

فهرست کتاب سبیل احسان فی الفقه و عقائد الوفا که مشتمل است بر پنجاه رساله

صفحه	رساله	صفحه	رساله
۱۰۱	در نفس جزوی بعد از مرگ	۶	اولی در اثبات طبعی که از ما بهیست عباد نامیده
۱۰۲	در بیان طاعت و شوق و شوق و جمع کردن علمها	۱۱	۲ در مدخلی از علم هندسه
۱۰۶	در حکمت مرگ و شرح آن	۱۵	۳ در مدخلی از علم نجوم
۱۰۹	در آلام و لذات	۲۷	۴ در مختصری از علم موسیقی
۱۱۲	در اختلاف لغات	۳۴	۵ در جوهر اقبادان و صورت قایم سبعة
۱۱۴	در بسادی عقل فیای غورس حکیم	۴۱	۶ در نسبت هند و هندسه
۱۱۵	در بسادی عقل برای جمله حکما	۴۳	۷ در صنایع علمی
۱۱۷	در آنکه عالم حیوان بزرگ است	۴۵	۸ در صنایع علمی
۱۱۹	در عقل و معقول	۴۶	۹ در خلقت بنی آدم
۱۲۳	در ادوار و ادوار کواکب	۴۹	۱۰ در ایساغوجی و منطق
۱۲۹	در درجه عشق	۵۳	۱۱ در قاطیغوریاس و منطق
۱۳۲	در قیامت و بعث و نشر	۵۵	۱۲ مارینیاس و منطق
۱۳۶	در حرکت جان و تن	۵۷	۱۳ اولو طیفها و منطق
۱۳۷	در علت و معلول	۵۹	۱۴ اولو طیفها و منطق
۱۴۱	در حد و در کفنه متعده مان	۶۱	۱۵ در بیوی و صورت که همگی از چنانچه
۱۵۰	در اعتقادات	۶۶	۱۶ در سجاد العالم شافق عالم سنق و نظام
۱۵۳	در حد اعتقاد	۷۰	۱۷ در کون و فساد
۱۵۵	در چگونگی علوم بدست آوردن	۷۲	۱۸ در آثار علوی
۱۵۶	در چگونگی اسبیا و کرات ایشان	۷۴	۱۹ در کون معادن
۱۵۷	در شریعت و نهاد اسبیا	۷۸	۲۰ در شناختن طبیعت
۱۵۹	در بیان آنچه بعد از مرگ خواهد بود	۸۲	۲۱ در کون نبات
۱۶۰	در سیاست	۸۳	۲۲ در ترکیب جسد انسان
۱۶۲	در شناختن روحانیات	۸۸	۲۳ در حاس و محسوس
۱۶۳	در آموختن علم	۹۲	۲۴ در مسقط نظفه
۱۶۵	در نواد و کلام حکما	۹۹	۲۵ در آنکه مردم عالم کو چکنند



MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

حمد بید سر او از خدا نیست که واجب الوجود است و بر چیز را ندعم به پدید آورده است و هر چیزی را
جدا گانه از انواع و اجناس غنی پدید کرده و هیچ چیزی را بی علت نیافریده و هر چه نام هستی بروی فضا
مطلوب است و او علت همه موجود است و موجود است بمقتضای صورتی و معنوی و حتی عقلی بر تئیس
و می است و همه چیز با بوی قائم است و او بخود قائم است و از هر چه خود رستم و وضع و طبع و جهت
منزه است و بر چه این پنج صفت ویرا باشد که ممکن الوجود باشد و می واجب الوجود است
و حتی است و حیات و می جزوی نیست و عالم است و علم می جزوی نیست و قادر است و قدرت
و می هم و می است و محیط است و موجود است و احاطت و می علم می است و چون خواست که عالم
از ناچیز به پدید آورده و جنایت خویش حرکتی و سکونی و تغییر از خودی خویش نازا الزام دیگری جوهری
پدید کرده و آن جوهر حرکت کرد و از حرکت سکون کرد و حرکت فاعل است شد و سکون فاعل بود
شد و حرارت فاعل بود شد و سردی فاعل بود شد و بخودی خویش این چهار اصل جدا
عناصر آفرید از حرارت آتش آفرید و از سردی هوا آفرید و از رطوبت آب آفرید و از این چهار اصل
خاک آفرید و جوهر اصل افیض داد و از آن فیض جوهری دیگر پدید کرد و از آن جوهر هم طلق پدید کرد
و از جسم طلق سموات و کواکب پدید کرد و از آن هوا و آب و زمین ترتیب کرد و زمین را مرکز
سموات کرد و سموات را عالم ارواح کرد و زمین را عالم اشباح کرد و سموات را محل طایفه کرد و زمین را
محل نبات و حیوان کرد و زمین را مرکز اجسام آفرید و زمین بر دو عالم پدید کرد و عالم اعلی

نعمه بین
ز رو چرخ

نعمه آرد
رطوبت

سبح
اجساد و اجسام

در حکم عالم علوی گرد و هر دو عالم بحکم جوهر صلی گرد و از چندین اجزای نوری و نورانی برآورد و بر عقل و
 رای و تمیز بسیار است و قوت هر دو عالم در وی ترکیب گرد و از این تسبیح و تمیزان فرشتاد و بر همین ملائک
 فرشتاد و مخلوقات خدای بر ایشان باد که راه را راه راست نمودند و شریعت خدای را آشکارا کردند و بدان
 هر روزی با خواستند و به کسی سخن در خود وی گفتند تا خاصکان حکمت آشکارا گفتند و با عامه رمز
 گفتند و بدین هر دو راه سجده ای عزوجل نمودند و عالم را از کفر و بدی پاک کردند و درود خدای بر ایشان
 باد خاصه بر پیغمبر با حاکم انبیین و سید المرسلین محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلوة الله علیه و آله
 الطیبین و بعد از آن در و در فیلسوفان باد که خداوند قیاس برآیند و حل کنند مشکلات اند
 و نمایند راه راستی اند و در خدای بر بندگان باد و بر جان پاکان و اما مان باد آقا بعد از آنکه
 کتابها بسیار است و بیشتر لغت نانی است و اندکی لغت پارسی است و در آن کتابها حقیقی
 نیست مانند سرود اختران و کتاب نام بر خدای و مهربان نامه و آنچه بدین نام و ما هیچ کتابی نیام
 از آنچه در حکمت کار آید که از ریاضی و منطقی و طبیعی و الهی جمله در وی باشد مگر دانش نامه آن لغتی است
 مشکل است و بیشتر اشارت و بعضی فراست و کتاب مجمل حکمت مجموعه است و همچنین مرصع
 و در آن چو بسیار است و باید و جای دیدیم که این کتاب بسیار سی نقل کرده بودند و همچنان مرصع
 فرود داشته و چو سنجایی نده پس ای مجلس سامی سید اجل بهای الدین بهی الملوک تلخیص الملکات
 شمس الخواجه میرزا محمد کورگان چنین اتفاق افتاد که این کتاب خوان الصفا را این ضعیف بهای
 در وی نقل کند و هر چه خواست از او دور کند و هر چه مرصع است از او آشکارا کند و آن خدای مرصع
 بصری کند و با فرمان را پیش گرفتیم تا فرمان برداری تو فنیق با آورد و فرست کتابی وی چاه
 قسم است قسم اول در ریاضیات و آن چهارده رساله است رساله اول در
 اثبات طیفی رساله دوم در مدخلی علم هندسه رساله سوم در مختصری ایضون
 رساله چهارم در مختصری از موسیقی رساله پنجم در هیات زمین رساله ششم در نسب
 هندسی رساله هفتم در صنعتهای علمی رساله هشتم در صنعتهای علمی رساله نهم در
 خلقت بنی آدم رساله دهم در منطق ایسا عجمی رساله یازدهم در قاطع و یاس منطق رساله
 دوازدهم در بابینا و منطق رساله سیزدهم در اتولو طیفنا رساله چهاردهم در اتولو طیفنا

مرزبان

در طبعیات
قسم دوم سازده رساله رساله اولی صورت رساله السماء العالم رساله الکلون و الفضا
رساله آثار علوی رساله الکلون دن رساله تهذیب نفس رساله الکلون دن رساله
رساله ترکیب انسان رساله الحاسن و الحسوس رساله مسقط لطفه رساله در نیکو مردم عالم کو
رساله در عاقبت آدمی رساله در جمیع علمها کرد رساله در حکمت بر دن رساله الم و لذت
رساله در اختلاف لغات قسم سوم ده رساله در عقیدات رساله مبادی عقیده بر دانی یو
رساله بر برای حکما مبادی عقیده رساله در آنکه عالم جوان بزرگست رساله در عقل و معقول
رساله در او را و او را کوان رساله در درجه عشق رساله البعث و النشور رساله حرکت جان تن
رساله در علت معلول رساله الحمد و دو سوم قسم چهارم در الهیات مثل ده رساله در خدا
رساله اعتقادات رساله حد اعتقاد رساله در کون کون علوم بدیست رساله در کون کون کون کون کون کون
ایشان سالور شریعت نهاد انبیاء رساله آنچه بعد از مرگ خواهد شد رساله سیاست
رساله در شناختن و حیثیات و موصفتن علم رساله در نوادر کلام حکما رساله اولی قسم اول
در شاطیعی بسند الله الرحمن الرحیم بدانکه علوم حکمی چار نوع است اولی بایضات دوم
منطقیات سیوم طبیعیات چارم الهیات در بایضات چار نوع است اولی شاطیعی
و آنچه بخاصیت عدد تعلق دارد دوم هندسیات سیوم هیت افلاک چارم موسیقی
اما منطقیات معرفت معانی اشیاء موجودات باشد یعنی انشیاء که مصور باشد در احوال نفس و مبادی
این علم از جوهر است و اما طبیعیات معرفت جوهر جسم است و آنچه از فرشتانند در این جسم
از خواص و مبداء این علم از حرکت و سکون باشد و اما الهیات صور مجرده مفارقة بود از بهویلی
و مبداء این علم از معرفت جوهر نفس باشد و بزرگترین کسی که در علم اعداد و خواصیت ان
سخن گفتند فیما غور حکیم بوده است و او چنان یاد کرده است که نخست سخن در مبدء
که گوئیم شیء یا بر شیء یا بر شیء یا بر شیء یا بر شیء یا بر شیء یا بر شیء یا بر شیء یا بر شیء
و وجهی و مجازی و یکی حقیقت ان بود که او را چه بود و بعد از آن نقطه خواند و یکی بجزان بود
که گوئیم ده یکی و صد یکی و هزار یکی چنانکه در رقوم حساب هندسیه یابد و از ده تا صد تا هزار
همه یکسان است بر سر یکدیگر گرفته و هر چه نام بسیار بر روی افتد یا عدد باشد یا معدود و معدود

هرگز نمی عدد نباشد و عدد بی محدوده باشد و عدد و نوع باشد یکی صحاح و دیگری کسور و اصل پنجم عدد
 این یکی است که پیش از او دو است و مبدأ همه عدوها است و صحاح و کسور همه از وی خیزد و بوی
 باز شود و دو یکی باشد بر سر یکدیگر گرفته و همچنین صد هزار تا کسور بلفظ او را کسور گویند و الا از
 روی حقیقت کسور خود خود نیز که آنچه گویند نصف انهم دو نیم باشد از آن که چون در نیمه نری
 در اسما که جدا باشد آن یکی بود بخلاف همچنین ثلث در ربع و خمس الی بالا تنبیهی و همچنین محاسبان
 در نسبت باند گویند هاین جمله که یاد کردیم چهار مرتبه است احاد عشرات مئات الوف
 احاد از یکی باشد تا ده عشرات از ده تا نود و مائت از صد تا مئصد و الوف از هزار تا مئصد
 و بقول بعضی تا هزار و الوف بر مرتبه احاد است تا چند آنکه شود و از آن است که بعضی برانند
 که مرتبه است و الوف بر مرتبه احاد است اما احاده پاک باشد بر یکدیگر ترتیب کرده بر یکی
 را از این نه گانه عهدی خوانند و عشرات نه بار از ده باشد تا نود و آن نیرنه عهد باشد چنانکه
 سی راسمه عهد خوانند و پنجاه و پنج و نود و ده و همچنین صد ایکت عهد خوانند و دو سبت رادو
 و مئصد را هفت و مئصد را نه و بانه هزار را ایکت عهد خوانند و دو هزار را دو همچنین تا
 چند آنکه شود الی بالا تنبیهی و بدانکه این مراتب نه خیریت که شاید گفت که از وجه ضرورت
 چند است بل وضعی است که همان نماده اند در هر چهار موافقت آنکه بیشتر موجودات بعد
 چهارانه مانند طباع چهار گانه که چهار است حرارت رطوبت برودت یوست و از کان که
 آتش و هوا و آب و خاک است و فصل چهار گانه که بهار و تابستان و پاییز و زمستان است
 و اخلاط چون بلغم و صفرا و خون و سودا و بادها چون صبا و دبور و شمال و جنوب و دود چهار گانه
 چون طالع و غارب و دود السما و دود الارض و جهات چهار گانه چون غرب و شرق و جنوب
 و شمال بسیار از این انواع است بل جمله درات این چهار مرتبه با خود دارد پس موجودات
 که موافق مراتب چهار نماده است از آنست که آنچه تا بعد طبیعت است هم بدین قسم
 چهار است چنانکه ابتدا از واجب الوجود کنند و گویند باری تعالی و عقل تعالی و نفس کل
 و هوایی اولی است نسبت باری عز و علی با جمله موجودات چنانست که نسبت یکی با عدد و نسبت
 عقل چون نسبت دو و نسبت نفس چون نسبت سه و نسبت هوایی چون نسبت چهار و اما از جا

اعدادی است که اگر عدد باسیا باشد ایشان را از چهار مرکب شاید کرد اگر یکت چهار بدین صورت
 ۲۴ مثلا چنانکه یکی به چهار افزائی پنج شود و اگر دو بر افزائی شش شود و چون سه بر
 افزائی هفت شود و چون چهار بر افزائی هشت شود و چون دو بر سه بر افزائی نه شود و چون یکت
 دو و سه بر افزائی ده شود و همچنین جمله عدد و هائی یکی تا چهار مرکب شاید کرد چون کسی خواهد که بداند
 که بار تعالی ابداع چگونه کرد عقل و نفس و هیولی را باید که این اصل که گفتیم غیبی است که چه بار تعالی اذن کرد
 که با فریدان نور و حدائیت خویش جوهری برپا بود که او را عقل فعال خوانند همچنانکه ما بشیر دور
 مرکب کنیم از یکی تنگوار و نفس چون سه از آنکه بار تعالی عقل از نور پاکت خویش با فریدان
 نور عقل جوهری با فریدان نفس کل است و از نفس کل هیولی را فرید و همچنانکه گفتیم از چهار همه عدد
 ترکیب شاید کرد و آن مثال گاه باید داشت در حق واجب الوجود و عقل و نفس و هیولی پس هر چه
 شرفی است بمرتبه عقل است و هر چه شرف وی کمتر است از عقل بمرتبه نفس است و آنچه در آن
 وی است در عالم از موجودات بمرتبه هیولی پس باید که همچنانکه اعداد مالا فیضا یکی از یکی به پدید
 آمد و باز گشت همه یکی بود و یکی هم انجنان است که بودند از وی منبسط گشت و نه کاسته شد و نه از
 حال خویش گشت نه که از وی پدید آمد و نه که بوی باز گشت همچنین باری عز و علا اصل همه موجودات
 و همه موجودات از وی است و علت همه چیزی است و باز گشت همه بدوست و متغیر
 نشود و در وی ریادت و نقصان نیاید و همچنانکه در همه عددی است و همه شمار می محیط است
 بار تعالی همه موجودات محیط است و اقل همه است و بچنانکه در یکی بی مانند است بار تعالی
 مانند نیست و هیچ عدد بوی ندارد و هیچ عدد نماید و هیچ موجودات نماید و هیچ موجودی بوی
 ندارد لکن کمال شیئی و هو السميع البصير پس گوئیم کسور را اصل هم یکی است از
 آنکه نصف یکی باشد از دو و یکت یکی باشد از سه و ربع یکی باشد از چهار و خمس یکی باشد از پنج
 و همچنین مالا فیضا و کسور مانند انسان ناقص است که چون کسور دیگر بوی پیوند صحیح کرد و صحیح
 پیوند دو انسان ناقص چون علوم بوی پیوند تمام شود و دانما کرد و دو سچ تعالی پیوند و همچنان کسور
 همه کسور دیگر صحیح کرد و انسان بهره عالم سچ پیوند و هر عددی را از کسور و صحیح خاصیتی است
 و خاصیت آن باشد که هر چه دیگر در آن شرکت ندارد و باری از اجناس تا خاصیت یکی آن

باشد که پنج ضرب یک در آن شرکت ندارد و باقی از جناس خاصیت یکی آن باشد که اصل همه عد است همه عدد از این است
و همه حسابها بشماره از زوج و فرد و خاصیت دو است که اول عدد است مطلق و نخست از خاصیت است
که اول فرد است و ثلث از وی فرد و خاصیت چهار است که اول عدد است مربع که از ضرب دو در دو آمده
و اول عددی مجدد است و عقد نام است و خاصیت پنج است که چند نکره او از دویست ضرب یکی در دویست
باشد و چهار پنج در پنج است پنج باید و بیست پنج در بیست پنج ضرب یکی ششصد و بیست پنج بود و همچنین
در دویست ضرب یکی در دویست پنج بود و همچنین تا ملائمتی که دارد و چهار که شش در شش می شود باشد
در دویست ضرب یکی در دویست پنج بود و اگر کسی شش در شش ضرب یکی در دویست شش در شش باشد باز از اول
عدد می نامند خاصیت هفت است که اول عددی نام است خاصیت هشت است که اول عدد
که بیست و خاصیت نُه است که اول عددی فرد است که او از عدد است و خاصیت ده است که اول
عدد می است از عشرات و خاصیت یازده است که اول عدد است اصم و خاصیت دوازده ان است
که اول عددی زاید است و جمله اعظم عدد دوازده است نه احاد و لفظ ده و صد و هزار را که باشد
و خاصیت همه عددی است که بمقدور گنا جوین باشد مثال این چنانکه پنج که گنا را می دویست چهار است
و این جمله دپوده بود و نیمه پنج بود و چهار که دو گنا را و سه پنج هشت باشد و چهار نیمه وی بود و یکی اهر
حاشیه نیست یکبارگی که نکره است و آن دو است و یکی نیمه وی باشد تا عدد دوم نام است که چون با جزئی
انجم کنندگی که پنجون جوین باشد جوین شش که او از نصف ثلث و سده است و چون سه جمع کنند شش باشد
مثلا سده شش یکی ثلث در دو نصف سه جمله شش شد و این نخست عدد تمام باشد تا هفت که عدد
کامل است مقصود است که در هفت معانی همه عددی جمعت چنانکه همه عددی از زوج یا فرد است پنج
فرد یا یکبار باشد و در هفت معنی است که زوج از زوج اول بود یا زوج ثانی و فرد یا فرد اول بود یا فرد ثانی
و در هفت معنی زوج اول است نیم زوج ثانی و هم فرد اول است و هم فرد ثانی چنانکه دو و چهار و سه پنج و هر
فرد اول زوج ثانی جمع کی نیست بود و اگر زوج اول فرد ثانی جمع کی نیست بود تا هشت که گنا است
از است که دو در دو چهار باشد و دو در چهار هشت باشد و هشت نخست عددی محتمل از آنکه پنج عددی نامگنبد
مجموع شود چه نیم آن بود که طول آن عرض و هم بود و هشت نخست عددی است که او از طول آن عرض و هم باشد و هر
خطی را در سر باشد و این مثال لفظ و خط و هم باشد همچنین که هر عددی با فرد باشد از زوج تا آن زوج آن باشد

و این عدد است
و این عدد است
و این عدد است

و این عدد است
و این عدد است
و این عدد است

فضل

فضل در ضرب گوئیم ضرب تصغیف عددی باشد و دو کانه بقدر تعدد و مری چنانکه گوئیم شش در هفت
 اگر چه ایتم شش با هفت گیریم و اگر چه ایتم هفت شش گیریم که چهل دو باشد و این حد ضرب است
 اما جمله ضرب سه نوع است یا صحیح و صحیح باشد یا کسور در کسور باشد یا صحیح در کسور باشد و این جمله انواع
 ضربت و تفصیل چنان بود که گوئیم ضرب شش نوع باشد اول صحیح در صحیح دوم صحیح در کسور سوم صحیح
 و کسور در کسور چهارم صحیح و کسور در صحیح پنجم صحیح و کسور ششم کسور در کسور و در ضرب آنچه
 صحیح می باشد سخن بسیار است که در خود و این جای باشد و ما این مثال کردیم از این طریقی مانند مخری است
 و ضرب از وجه دیگر دو نوع باشد یا احاد و احاد باشد یا احاد و عشرات باشد یا احاد و مائات باشد
 یا احاد و الوف باشد یا عشرات و عشرات باشد یا عشرات و مائات یا عشرات و الوف مائات
 در مائات باشد یا مائات و الوف باشد یا الوف و الوف باشد و این نوع باشد و رای این ضرب
 نبود الا که مع این باشد پس گوئیم باید که ضرب محض و عشرات و مائات و الوف الفل کنیم از احاد چنانکه
 بیست را دو گیریم و سی را سه گیریم و چهل را چهار گوئیم و پنجاه را پنج گوئیم و هفتاد و هشت را هفت
 بگیریم و صد را صد و نه صد را نه و هشتاد و نه و هشتاد و نه و هشتاد و نه و هشتاد و نه و هشتاد و نه
 و هزار را دو گوئیم و شش هزار را شش گوئیم و نه هزار را نه گوئیم چنانکه در جدول نهاده ایم از هر یکی چند
 بیاییم گیریم احاد در احاد هر یکی یکی و بهره راده احاد در عشرات هر یکی یکی و بهره راده
 احاد در مائات هر یکی یکی و بهره راده احاد در الوف هر یکی یکی و بهره راده و بهره راده هزار
 یا چند آنکه باشد عشرات در عشرات هر یکی صد و بهره راده بر یک عشرات در مائات هر یک
 هزار و بهره راده هزار بر یک چند آنکه باشد عشرات در الوف هر یک ده هزار گیر و بهره راده
 مائات در مائات هر یک ده هزار و بهره راده صد هزار گیر مائات در الوف هر یک صد هزار
 و بهره راده هزار بار هزار (الوف در الوف) هر یکی را هزار بار هزار و بهره راده هزار بار هزار گیر
 پس گوئیم اعداد را چون در نفس خویش ضرب کنند هم مربع باشد و هم مجذور چنانکه سه در سه سه
 باشد و نه مربعی راست باشد چنین :::: (و چهار در چهار چنین بود :::: و پنج در
 پنج چنین باشد :::: همچنین چند آنکه باشد و چون اعداد مختلف باشد چون سه در چهار
 هم مربع بود لیکن مجذور نباشد از آنکه مجذور مساوی الاضلاع باشد مثال این شش در نه

و بیست و سه چنین بود ::::: چنانکه باشد هر عددی مربع اگر مجذور بود
 و اگر نبود چون در عددی دیگر نرسد که چند وی بود آن عدد حاصل مجسم بود و مجسم آن بود که او را طول
 و عرض عمق بود مثال این چنانکه پنج در چهار نرسد این چنین ::::: پس در چهار نیم و آن چنان بود
 که نرسد ای و به او استاده اند و این عدد و هم طول دارد و هم عرض و هم عمق و این جمله شش باشد و اگر عدد
 مجذور بود و این عدد را در جذر خویش نرسد آنچه حاصل یک کعب خوانند مثال این چهار عدد مربع است
 و مجذور و جذر او دو است و اگر چهار در دو نرسد بیست شود و این کعب بود پس دو جذر چهار
 باشد و چهار مال بیست کعب دو و چهار مربع مجذور و جذر او دو است و برین مثال بداند
 مثال دیگر شازده عددی مربع مجذور است و جذر او چهار است پس شازده در جذر بیست و چهار است
 جمله شصت و چهار شود و شصت و چهار کعب چهار باشد و شازده مال چهار و چهار جذر شازده
 فی الجمله طول عرض و عمق هر سه یکی باشد و این شش سطح باشد شش وی که هیچ یک دیگر تفاوتی ندارد که
 زاویه های ایشان قائمه باشد و دوازده ضلع دارد و همه متواری یکدیگر و بیست زاویه دارد و قائمه و همه
 و بیست و چهار زاویه مسطحه و اگر عددی مجذور در عددی ضرب کنند که نرسد که نرسد وی باشد
 از این که گویند و لکن آن بود که طول عرض و بیشتر باشد از عمق و اگر شش سطح باشد متواری و قائمه
 او است باشد و چهار سطح مستطیل و دوازده پهلو برابر یکدیگر باشد و بیست و شش زاویه مجسم دارد و
 بیست و چهار زاویه مسطحه و بری آن باشد که اگر مجذور بود یا نه سمک او بیشتر از طول عرض
 باشد چنانکه دو در دو چهار باشد و مجذور است پس این چهار در پنج نرسد یا بیست و چهار که در ده نرسد
 یا در صد نرسد این بری باشد و اما آنچه مجذور باشد چنان بود که دو در شش نرسد که شش بود این
 شش در عددی بیشتر از نرسد آن به بری بود ولیکن نه مربع راست باشد که شش وی الا ضلع
 خوانند بل مستطیل بود لیکن سمک او بیشتر از طول عرض باشد چون چاه همین است که باخدا یاد کردیم
 در مدخل ثانی و بدانند که عرض ما در این رساله که چون عاقل نظر کند و اندک این شمار و آنچه بداند
 ماند جمله عرض است و یک شخص در احوال چنین عرض بوی متصل باشد و قطعا معلوم است که عرض بوی
 قائم بود و جوهری باید که عرض بوی قائم شود و این جمله عرض مردم قائم است پس اگر عرض مردم جوهری بود
 این عرض بوی قائم بود و از آنکه هر که عرض بعضی قائم بود پس معلوم شد که عرض مردم جوهری است

نه عرض چنین بر عرض بوی قائم است با آنکه درست کنیم که جوهر سید است باری در این حال معلوم
شد که نفس مردم جوهر است و ما در دلائلهاست قرآن و خبر را که نفس است و جوهر است اینجا که
بگفت و نفس و ما سویمها فالهم الخ و هذا و تعوا انها قد طلع من زکاهها و قد خاب من
دستهها و اینجا که از یوسف صديق حکایت میکنند که گفت ان النفس مارة بالسوء الا ما رحم
و اینجا که گفت و من خاف مقام ربه و لم یغنی النفس عن الهوى فان الجنة هي الماوی و
اینجا که میگوید یا ایها النفس الطمئنة ارجعی الی ذلت راضیه موصیه فادخلی و عبائی
و ادخلی جنتی و اما اینجا که میگوید ارجعی نشاید که حق تعالی عرض را خطاب کند که من بازگرد و همچنین
اینجا که میگوید قد اطلع من ذکما و قد خاب من دسیتها نشاید که گفت که نفسهای فی عرضی باشد
چنانکه امیر المومنین علی بن ابی طالب میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه و آخر کلام بنفسه
آخر کلام برید و نشاید که عرضی محل شناخت خدا باشد و مانند این اخبار و آیات و برهان بسیار است

دوم
رساله

خلاصه رساله دوم در مقدمات هند

بسم الله الرحمن الرحيم

گوئیم هند سه دو نوع است یا عقلی و دیگر حسی اما حسی معرفت مقادیر است و آنچه بوی پویند و از
تکلمای هندی و از آنجس بصیر در شاید یافت یا بلس و عقلی بر ضد این است بدر یافتن و فهم
و آنچه بصیر در یافته شود از خط و جسم و بعد میان جسم بود و آنچه بدین پویند و هر چه علم دینی پیش از
عمل در یابند از نوعی بود از هند سه و مثال هند سه حسی طول و عرض و عمق مثل شکل مربع باید که او را
شش جنبه باشد نهادهای که شکل او بجز در توان یافت که آن بین و بیشتر و فون و سخت و قتل
و بعد بود و بعضی هم در توان یافت اما این مطلق حسی است اما عقلی آن باشد که الا بعضی در نشاید
یافت چنانکه گویند آنچه قابل اشارت باشد و توان گفت که این است و یا آنست مندرس
او را نقطه گوید و اگر در طول قسمت پذیرد اما در عرض و عمق قسمت پذیرد و خط گویند و اگر در طول
و عرض قسمت پذیرد سطح خوانند و اگر هم در طول و هم در عرض و هم در عمق قسمت پذیرد جسم خوانند

و در همه موجود است این مثال است پس گوئیم که اصل خط نقطه است چنانکه یاد کردیم و باید این نقطه
نقطه حسی میخوانیم نه عقلی پس نقطه حسی این است که چون معلوم کنند بر این مثال ۵۵۵۵ از آن خط
آید که اصل سطح است چنانکه نقطه اصل خط بود همچنین — و سطح اصل جسم بود —

و خط را درازی بود پس سطح را درازی و پهنای بود ولیکن عمق ندارد پس چون سطح را شئی کنند
نخستین جسمی بود چنین \equiv فصل در نوع خطها گوئیم خط سه نوع است اول مستقیم

چنین — دوم مقوس چنین — سوم هم مستقیم و هم مقوس چنین ک اما چون خطها
مستقیم یکدیگر را نمایند یا متساوی باشند چنین \equiv یا متوازی باشند چنین \equiv یا

متلائی باشند چنین \angle یا محاس باشند چنین \equiv یا متقاطع باشند چنین \times و هر یک
جسمی اند از اشکال هندسی حسی و هر خط مستقیم که بر خط مستقیم راست بایستد که هیچ میل بجایی ندارد

آن خط قائم را عمود خوانند و آن خط که عمود بر وی بود قاعده و او را یک زاویه باشد قائمه بر این
مثال \perp و این زاویه را قائمه خوانند پس اگر از قائمه کمتر بود برین مثال \searrow و اگر

حاده گویند و اگر قائمه بیشتر بود برین مثال \swarrow و اگر منفرد گویند و اگر منفرد و حاده بر
یک خط مستقیم افتاده باشد هر دو چند دو قائمه باشند برین مثال \perp و حاده اگر بر

یک خط مستقیم بسیار زاویه بغایت حاده باشد چند دو قائمه باشند برین مثال \perp
و همچنانکه حساب ناقصای است اشکال هم ناقصا هستند چون مثلث و مربع و محسن و مسدس

و همچنین تا اگر کسی دعوی کند که شکلی بود که از این ضلع بود با هزار قائمه باشد بر آن انگاری نیست
و چون حال شکل بر این جمله باشد حال زاویه همچنین از آنکه هر چه سطح و ضلع بیشتر باشد زاویه بیشتر باشد

و چون دو قاعده ضلع همچو یکدیگر باشد بر این مثال \perp و اگر یک زاویه بود و چون قاعده برین
هر دو ضلع پیدا شود مثلثی بود چنین \triangle و اگر مثلثی دیگر بر وی ترکیب کنند مربع شود چنین

و چون چهار خط متوازی یکدیگر باشند آن مربعی بود و اگر خطهای چند یکدیگر باشند
و نقطهها که بر بای خط بود متوازی باشند آن مربع متساوی الاضلاع باشد برین مثال \square

و اگر نقطهها نه بازای یکدیگر باشند بر این مثال \square و اگر مثلث بود یا قائمه بود همچنین
 \triangle یا حاده بود چنین \triangle یا منفرد بود چنین \searrow و در یک مثلث و زاویه

فصل

صلیبت

منفرجه فیصد بر کر و زاویه حاده افتد و مربع دو مثلث باشد مرکب چنانکه قبل نموده شد مربع
یا متساوی الاضلاع باشد یا مستطیل که در مثل بودیم یا متعین چنین است و یا مخوف چنین
است و جریان پنج این اشکال باشد و در خود فصل زاویه ها دو نوع بود و آن یا مستط
نوع و مجسم یا مستط آن بود که دو خط بدو خط محیط شوند بر استفاده یکدیگر چنین است و مجسم
آن بود که از سه خط آید که بر یکدیگر محیط و قائم باشند برین صورت  و سطح سه نوع بود
و این از دو خط باشد مستقیم چنین است  یا از دو خط دو خط مقوس چنین است 
و یا از مستقیم و مقوس چنین است  اما زاویه های که از خط های مستقیم یا از جنه کیفیت سه نوع است
و آن قائمه است و منفرجه و حاده که یاد کردیم فصل خط های مقوسی چهار نوع بود اول
دایره تمام بود چنین است  دوم نیم دایره بود چنین است  سوم شش دایره بود چنین
 چهارم کمتر از نیم دایره بود چنین است 
که دایره را بدو نیم کند و بر مرکز بگذرد چنین است  اما و آن بود که قاعده که قوس بود یعنی دایره
بدو قوس مختلف قطع کند و اگر خواهم گوئیم خطی بود مستقیم از سر قوسی بسر قوسی کشیده چنین است 
و سهم خطی بود مستقیم که او در قوس را بدو نیم کند  و چون سهم بر نیم قوسی پیوسته شود آنرا احیاب
معکوس گویند  و چون نصف و بر سهم شوند و آنرا احیاب میگویند 
و دایره ها که متوازی یکدیگر باشند  هر یک مرکز چنین است و دایره ها که مرکز یکدیگر را بر ندارند
اختلاف مرکز چنین است  و مانند که سر دایره باشد و قوس های دایره محاس یکدیگر باشند
یا در اندرون یکدیگر باشند یا از بیرون برین موال  پس گوئیم که خطی دو
نقطه باشد و آن از دو جزو بود چنین است  و یا از سه ... و یا از چهار ... و این نامتناهی
باشد و گوچک شکلی از مثلث متعرج باشد  بعد از سه ... و بعد از شش ...
و بعد از ده ... و گویند در نظم مثلثات بسیار عجیب است که عاقل باطن
در شناخت واجب الوجود پیسنده آید و هیچ دیگر حاجتمند نکرد و اما اشکال مباحث اول از
چهار جزو بود چنین است  و بعد از آن چنین است  پس این شانزده چنین است  و همچنین بالا
تناهی و خاصیت این شکلها آن است که بر نظم طبیعی زیاده می پذیرد چنانکه مثلث بعد

یکی بود و چون یکی را بر فرضی سه شود از آن مثلثی آید و بعد از دو سه باشد بروی فرضی که مثلثی دیگر
 بود بعد از سه چهار باشد بروی فرضی که دویم ده شد و مرعات همچنین و از مثلثات همه شکلا را ترکیب
 شاید که و چنانکه مربعی و مثلث باشد و خمس سه مثلث باشد و مسدسی چهار مثلث و همچنین
 میافزاید اما سطحها از جهت کیفیت سه نوع باشد یا محدب بود و چون لوج بر این مثال یا مقعر
 بود و چون سه در سه نه باشد یا نه در نه که هشتاد و یک بود یا مقبب چون پشت قنبرانه در
 ده که نو بود و اما مقعر چون اندرون اوانی مقبب چون از چهار بود و از شکلا نوعی است که از
 بعضی خوانند چنین ۵ و هست که از اطلاق خوانند چنین ۵ و هست که از احوطی
 و ضویری خوانند چنین ۵ و هست که از اطلاق خوانند چنین ۵ و هست که از احوطی
 خاکلی خوانند چنین ۵ و هست که از اطلاق خوانند چنین ۵ و هست که از احوطی خوانند
 چنین ۵ و بدانکه سطح نهایت حجم است و خط نهایت سطح و نقطه نهایت خط پس نقطه
 اصل است خط را و خط اصل سطح را و سطح اصل بود جسم را پس هیچ چیز بر نقطه تقسیم ندارد و از جسم
 هیچ چیز بتر نیست و مقصود ازین رساله آنست که معلوم شود که اصل جمله علمها و علمها خاصه
 آنچه بحکمت تعلقی دارد حساب و هندسه است و حرام است طلب علم حکمت و شناخت
 خدا کردن کسی را که درین هر دو علم ریاضت نکرده باشد و ما خود گوئیم که هر کس این دو علم را بحال
 نداند خدای را شناسد و هر چه که بد خط باشد از آنچه علم الهی بعد از علم طبیعت و بعد از علم روحا
 نیاست و علم هندسه دور و دارد یکی در عالم حس و یکی در عالم عقل و کسیکه اول اندیشند
 باشد که عالم حس است بدان روی دیگر چگونه رسد که عالم ارواح و عقل است و اگر کسی دعوی
 کند متمنع باشد و بدانکه حساب و هندسه آن رو با نیست که از وی بعالم الهی و معقولات
 مجر و از ماده توان رسید و هر چه ما در حساب و هندسه یاد کردیم چون مرد ریاضت یافته
 باشد تواند که بعد از حس آن عدد را بان شکل مجر و از ماده بیند و تصور کند و چون این قدر تواند
 کرد او را معلوم شود که صورت همه محسوسات از حس مجر و شاید که و چنانکه خداوندان صورت
 مادی نباشد چنانکه یاد کردیم صورت سنگ مربع کعب که صورتی در حس پدید آید
 اما طبع و آنچه کبفیت وی تعلقی دارد از حس بیرون است و ما درین رساله سخن دراز نکردیم از

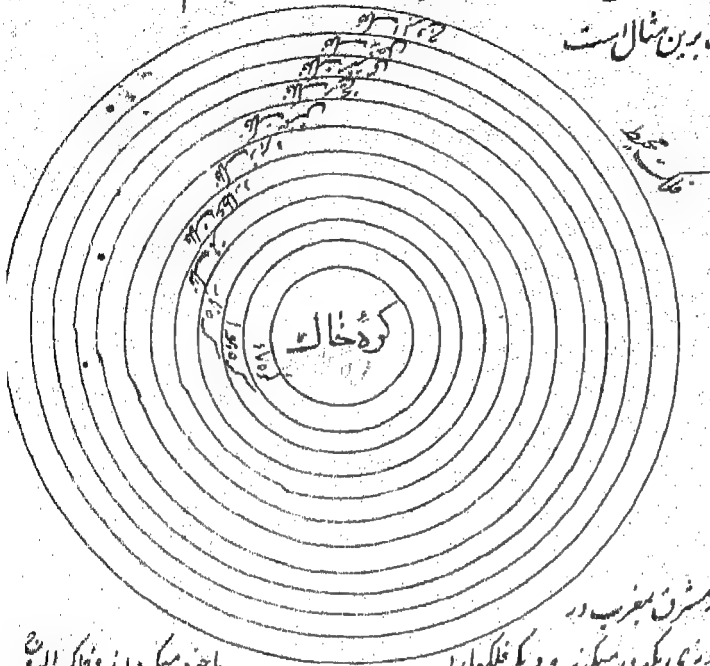
که علم حساب و هندسه تمامی اینجا یاد نشاید کرد و چه مقصود ما تنبیه عقل است و بحث کردن و انجمن
و محصل این سخن در آنست که در علم هندسه از آنکه عاقل چون باطل کند که آنچه نزدیک است من در حد است محذور
و آنچه که در این چیز که بجزیه میکند شاید که مجرد باشد از ماده و این نفس است پس او را ششانی افتد بعد
خویش و از پیوستن عاقبت که عالم کون و فساد و ذریع بزرگست و تدبیر عالم ارواح کند که هشت
حداوانست و بعد پیرزاد معاد مشغول شود و این قدر کفایت است و الله اعلم بالصواب

خلاصه رساله یثوم در نجوم

بسم الله الرحمن الرحيم

چون مدخلی در اعداد و هندسه باز نمودیم و گفتیم که شکر اند میان معقولات و محسوسات همچنین
مدخلی در نجوم باز نماییم که آن عالم ارواح تعلقی دارد و منازلی ماست (بدانکه علم نجوم سه
نوع است یکی علم کلی خوانند و آن معرفت ترکیب فلک است و چندی که اکتب و بعد با
و حکمای ایشان و پنجم بدان پیوندان را علم هیئت خوانند قسم دوم در ایجاد حسابان
و کردن تقویم و تخریج زجها و طالعهای قران و مولید و آنچه بران ماند قسم سوم علم احکام است
در سالها و دورها و قمرها و آنچه تحت فلک قمر خواهد بود و ما درین رساله ازین هر سه نوع
مدخلی باز گوئیم بدانکه اصل نجوم معرفت سه چیز است اول که اکتب دوم اطلاق
سوم زجها اکتب جهما اند که روی نوری و آن هزار و بیست و نه ستاره اند چنانکه دریافته
هست از آن ستاره اند زحل مشتری مریخ زهره شمس عطارد و قمر
باقی را ثابت خوانند و هر کوی را ازین سبع سیاره فلکی است و اطلاق جهما اند که روی شفاف
کرد یکدیگر در آمده و آن نه فلک است و نزدیکتر با فلک قمر است و کرد و او آمده است
چون پوست خایه پیرامین سفیده و زمین در میان هوا استاده است چون زرده میان سفیده
و از بالای فلک قمر فلک عطارد است و از بالای فلک عطارد فلک زهره است و فوق
آن فلک شمس و فوق آن فلک مریخ و فوق آن فلک مشتری و فوق آن فلک زحل و

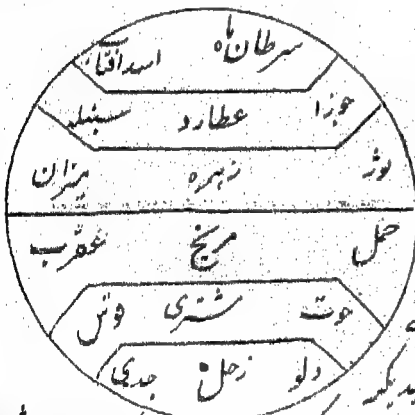
فوق ان فلک البروج و فوق ان فلک محیط است و فلک محیط و ایدم در حرکت است و صورت
افلاک برین مثال است



چرخ محیط از مشرق بمغرب در
شبان روز می یکدور میکند و دیگر فلکها را
که زیر وی است بدوازده شصت منقسم است مثل قسمت خریزه و بر قسمی ابرجی خواستند

حل	نور	جوزا	سرطان	اسد	سنبله	میزان	عقرب
قوس	جدی	دلو	حوت	وهر برج منقسم است بر سی درجه که جمله سه صد و شصت درجه باشد و هر درجه شصت دقیقه باشد و هر دقیقه شصت ثانیه باشد و هر ثانیه شصت ثالثه باشد و همچنین حساب است تا عشره بیشتر ازین در حساب نشاید آورد و ما در اینجا چیزی یاد کردیم که در این ان در نجوم ضروری باشد اما این بروج شش شمالی اند و شش جنوبی و شش مستقیم الطلوع و شش معوج الطلوع و شش زاده و شش نهاری و شش لیلی و شش صاعد و شش باطل			
نور	جوزا	سرطان	اسد	سنبله	شمالی اند	میزان	عقرب
جدی	دلو	حوت	جنوبی اند	سرطان	اسد	سنبله	میزان
قوس	مستقیم الطلوع اند	جدی	دلو	حوت	حل	نور	جوزا
							معوج الطلوع اند

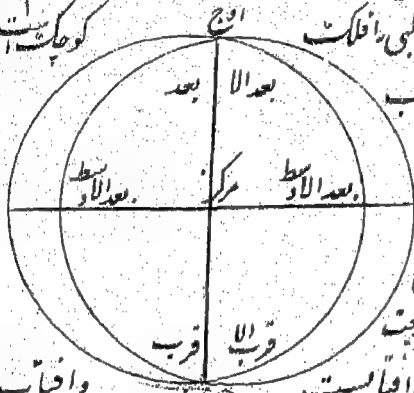
افاقاب و بهبوط رطل و وبال زهره نورخانه زهره است و شرف ماه و وبال مریخ و جوزا
خانه عطارد است و شرف راس و بهبوط و شنب و وبال مشتری و حقیض رطل و سلطان خانه
ماه است و شرف مشتری و بهبوط مریخ و وبال رطل و اسد خانه افاقاب است و بهبوط مریخ
و وبال رطل و سبیل خانه عطارد است و شرفش و بهبوط زهره و اوج مریخ و وبال مشتری و
میزان خانه زهره است و شرف رطل و وبال مریخ و بهبوط افاقاب و اوج مشتری و عقرب
خانه مریخ است و وبال زهره و بهبوط ماه و اوج عطارد و قوس خانه مشتری است و شرف
و بهبوط راس و وبال عطارد و حقیض زهره و اوج رطل و جدی خانه رطل است و شرف مریخ و بهبوط
مشتری و وبال ماه و حقیض افاقاب و حوت خانه مشتری است و شرف زهره و بهبوط عطارد
و وبال حقیض پس بریک کوکب را یکخانه از خیر ماه باشد و یک خانه از خیر افاقاب سمن
شش چیز باشد و قمر اشش و هر کوکبی را دو خانه باشد و ماه و افاقاب را یکیک خانه باشد
باشد برین وجه که نموده میشود مثال آن



باید دانست که نهاد فلک چون پوست
ساز است که در یکدیگر درآمده و میانها
فلک کشودکی نیست و کسی نه بیند ارد
که میان فلک و فلک عطارد کشود که
ست چه این متمتع است فلک با بر یکدیگر
منطبقند و از هوا و آتش لطیف تر اند و جسم اند و نشاید گفت که لون دارند که لون از طبع باشد
و اطلاق و کوکب از طبع نیست و بهشت نیل و کاران است و موضع ملائکه و جان محض است
و افلاک بجز انی برزخ گیرند از ابد لایلهما که مادر نیل یابد ویم و کوکب حی اند و ناطق
و همیگر و تخم از د و بنودند پس پیدا شد ند لیکن بقا شوند و فنا و بدیشان راه نیاید تا و عده
حق در رسد پس گویم هر فلکی را جوهری است خاص و اوجی است و در مقابل اوج حقیض است
بدقیقه و ثانیه پس اوج شمس در جوزا است و حقیض او در قوس و اوج او جای بلند ترین بود

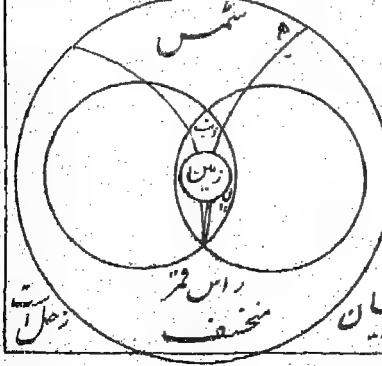
دو خانه رطل است و وبال افاقاب و حقیض افاقاب

فلک و از زمین دور تر بود پس هرگاه که شمس در جوزا باشد از زمین دور تر بود و چون در
 اوس باشد از زمین نزدیک تر بود و بمحان او را بعد الا بعد خوانند و حقیقت اقرب الاقرب و این
 امره را بدو قسم کنند بر شمس اوج و حقیقت دو نقطه پیدا آید از بعد الا وسط خوانند و بعد الا
 الای خط بود بر این مثل که کوکب چون در اوج باشد سیر او کمتر باشد از آنکه در حقیقت بود و بعد
 الا وسط را سیر میان بود و شمال اوج و حقیقت و بعد الا وسط اقرب نیست که نمودیم
 در همه کوکب هم برین قیاس بود هر کوکبی را فلک



که از فلک التددیر خوانند و موضع کوکب
 در فلک التددیر باشد و مرکز فلک التددیر
 فلک حامل الکواکب است الا افتاب را که
 فلک التددیر نباشد و بر خط فلک البروج
 استاده باشد و از آنست که هرگز او را حقیقت
 نباشد و عرض نباشد و نور همه کوکب از افتاب است

خود نور است و در افلاک هیچ جسم کثیف نیست الا قمر و قمر نیز کثیف نیست الا در جنب
 افتاب کثیف باشد و نور ماه از افتاب است و حکمت فلک ماه در اس و ذنب است
 و هرگاه افتاب و ماه تاب مقابل یکدیگر باشند در اس و ذنب را افتاب یا ماه باشد
 منخف شوند اگر متقابل بود ماه بکبر و سبب آن بود که سایه زمین نور ماه را که از افتاب
 کسب میکند باز دارد و اگر در اجتماع ماه زیر افتاب بایستد نور افتاب از زمین
 پوشد و افتاب منکسف گردد برین مثال



و کوکب کوکب سیر را از باب مثلثات
 گویند چنانکه بهر برجی که راست خداوند ایشان
 باید که نز باشد چنانکه حمل و اسد و قوس نزد
 و انشی و خداوند ایشان بر دافتاب مشرقی
 باشد و سبب مشرقی و افتاب و شمس را که

و مثلثات خلکی ماده اند و آن نور و سبزه و جدی است و ایاب مثلثات ایشان بر روز نهم
و قمر باشد و شب قمر و زهره و شریک ایشان مرغینت و مثلثات هوای نرند و خداوند
ایشان بر روز حمل و عطارد و شب عطارد و زحل شریک ایشان شتری بود و مثلثات
ابی ماده اند و خداوند ایشان بر روز زهره و مرغینت و شب مرغ و زهره و شریک
ایشان قمر است و منجمان اعتماد عظیم کنند بر ایاب مثلثات و بوجهی دیگر گویند آن وارده
برج بر یکی را به ششم کنند و هر قسمی را و بجهی گویند و زهره و بجهی گویند و چنانکه حمل ایست
کنند و ده درجه اول ایبرنج دهند که خداوند خانه است و او را یک و چهار خوانند
و از ده تا بیست و چهار دوم بود بافتاب دهند که فلک و زیر فلک مرغ است و ده
آخر زهره را دهند و ده اول نور عطارد و ده دیگر ماه و ده آخر زحل و ده اول جوزا
بشتری و ده دیگر مرغ و ده آخر بافتاب و همچنین تا آخر حوت و ده آخر حوت هم مرغ را باشد
برین مثال

حل	ثور	جوزا	سرطان	اسد	سنبله	میزان	عقرب	قوس	جدی	دلو	حوت
ع	د	ع	ع	ل	س	ع	ح	د	ع	ع	ل
س	ک	خ	ک	ک	ک	ل	س	ک	ح	ک	ع
ل	ل	س	ل	ح	ل	ل	ل	ل	س	ل	ل

اتحاد و دهر برجی را پنج قسم کنند و هر قسمی را حدی خوانند و آن را بساز
دهند و افتاب و ماه را حد نیست چه مشتری را بجای افتاب دارند و زهره را
بجای ماه و آن که مشتری به بطبع افتاب است و زهره بطبع ماه جدول
این است

ص

حل	س	د	د	ح	ل
نور	ه	د	س	ل	ح
جوزا	د	س	ه	ح	ل
سرطان	ح	ه	د	س	ل
اسد	س	ه	ل	د	ح
سنبله	د	ه	س	ح	ل
میزان	ل	د	س	ه	ح
عقرب	ح	ه	د	س	ل
قوس	س	ه	د	س	ل
جدی	د	ه	س	ح	ل
دلو	د	ه	س	ح	ل
حوت	ه	س	د	ح	ل

فصل زحل سرد و خشک است و تر است و نهاری و بخش بزرگ مشتری گرم و تر است و زو نهاری و سحر بزرگ و مریخ گرم و خشک است و نهاری و زو به تکیه و شد پس بعد است و معارضه و مقابل و تریع کس و زهره سرد و تر است و ماده و لیلی و سعد است و عطارد با سعد سعد است و با بخش کس و با لیلی لیلی و با نهاری و با زو و با ماده ماده و اگر تبا بود طبع ان برج دارد که در وی بود و میل بخشکی دارد و قمر سرد و تر است و ماده و لیلی و چون سود بود سعد است و چون بخش بود بخش فصل بدانکه هر کوکبی را قدری معلوم النور بود بر این وجه آفتاب را پانزده

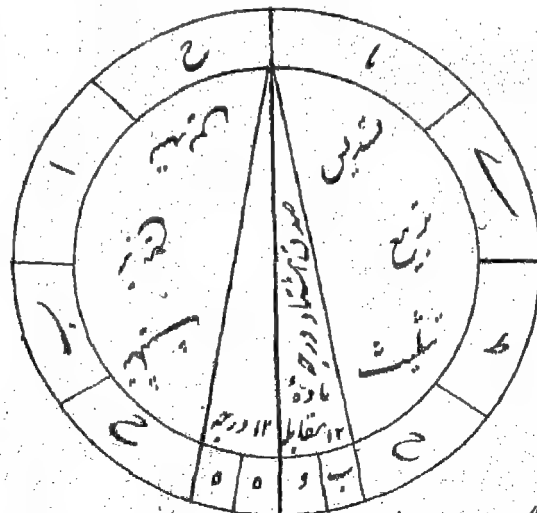
فصل

فصل

درجه نور از پیش باشد و پانزده درجه از پس و ماه را دوازده درجه نور از پیش بود و دوازده درجه از پس زحل مشتری بر یکت رانه درجه از پیش و هشت درجه از پس و مریخ را هشت درجه از پیش و هشت درجه از پس زهره و عطارد در هفت درجه از پیش و هفت درجه از پس بود فصل هر روز کوکبی مغفل است و شبها و وساعات نیز چنین یکشنبه اول ساعت آفتاب را بود و سلطانی از روز او را بود و ساعت دوم زهره را بود و سوم عطارد را و چهارم قمر را و پنجم زحل را و ششم مشتری را و هفتم مریخ و هشتم ساعت همان آفتاب را بود بر توالی اخلاک میکرد

تا ساعت دوازدهم رطل باشد و اول ساعت از شب دوشنبه شتری را بود و دوم
مرج را و سوم شمس را و از دهم از شب دوشنبه عطار در باشد و در دوشنبه ساعت
نوزدهم و دهم رطل و او سوم شتری را و همچنین یاد از دهم اقیاب را باشد و شمس
روز با همچنین میدان در دوشنبه شنبه اول ساعت مرج است و دوم شمس بر تو
میرود و روز چهارشنبه عطار است و در پنجشنبه اول ساعت شتری است و
روز دوشنبه اول ساعت زهره است و روز دوشنبه اول ساعت رطل و دهم شتری را
و هر یک بر این خوال که اقیاب را کنیم میدان اول ساعت روز هر کوی را باشد که باشد
ان روزان گوگب باشد بر این قیاس میدان فضل چون مولودی عید یا حلی پدید
آید هر برجی که از افق شتری بری آید از اطالع خوانند و طالع را خانه تن و حیات خوانند
دوم را خانه مالی و معاش و هر چه تعلق به نیای مردم دارد و سبب زندگانی انکس مال به
آوردن و چگونه عیش و این خانه دانند سوم را خانه برادران و خواهران و دوستان
و سفر نزدیک خوانند و چهارم خانه یکب و عطار و به و عاقبت کار با و آنچه پس از
مرگ باشد این خانه دانند و پنجم را فرزند و دخل و پدید و رسول بجای فرستادن و
آمدن مسافران و بیت المال بدان ششم خانه تجویزی و بیماری و خدشکاران و غلام
و کهنان و برادران و پدر گویند حال عاشق و معشوق را از این خانه باید دید هفتم خانه زمان
و سفر دور تر از دیانه و شریک و ضد و هر کاری که قصدان دارد و هشتم خانه مرگ و نکبات
و سبب هلاک و میرس یافتن و ترس و دهم خانه سفر دور و دین و شریعت و عبادت
و خواب دیدن و پیغمبران و چگونه نرسب دهم خانه مادر و سلطان و عمل و سبب کار کردن
و چگونه کار و اختتام یازدهم رجا و سعادت و نفرت بر کار با و جاه و فراخی مال و دستا
و معشوقان و دیاران دوازدهم خانه دشمنان و چهار پایان و ترس و کم شدن دوا
و این دوازده خانه را شرح بسیار است و در کتب نجومی معروف است چنانچه خانه
چهارم از پدران باشد و خانه هجدهم یعنی خانه برادران سیوم باشد چهارم
خانه برادر و پدر باشد و پنجم برادر و مادر چنانکه دهم خانه سلطان بود یازدهم خانه بیت

بیت المال سلطان را باشد و دوازدهم برادران سلطان و هفتم خانه زمان و ششم بیت المال
 زمان بود و نهم خانه برادران زمان و برین قیاس میدان فصل کویم فلک البروج را
 سه صد و شصت درجه تقسیم کرده اند بر دوازده سهم و آن بروج است و هر برج سی درجه
 و هر دوازده سی و شش قسم و آن وجوه است پس از هر درجه درجه را نظری باشد از
 دیگر گونه بعضی دوستی و دشمنی و آن نظرات یکی مقارنه بود و آن دو کوکب در یک درجه و
 دقیقه بود و دیگر نظر شد پس بود و آن بقدر ضمت درجه باشد میان دو کوکب و دیگر نظر
 ترجیح بود و آن بقدر بود درجه باشد و آن نظر دشمنی بود و چهارم نظر تثلیث باشد و آن
 دوری بود میان دو کوکب بقدر صد و بیست درجه و آن نظر غایت دوستی بود و پنجم
 نظر مقابل بود و آن محوری بود میان دو کوکب بقدر صد و بیست و سه درجه و آن دشمنی
 تمام بود پس نظر باشت بود یکی مقارنه و یکی مقابل و دوستی و دو ترجیح و دو تثلیث
 یکی از چپ و یکی از راست و شد پس سید فلک بود و ترجیح ربع و تثلیث ثلث و
 مقابل نیمه فلک و مقارنه آنکه هر دو یکجا باشند و صورت پنجم این است که در این آیه آمده است



این جدول دیگر است چرا که در حد و خلاف کرده اند اما مشهورترین
 جدول حد و مصر اینست و آن این است

حل	ی	و	و	ح	ه	ل
نور	ح	و	ح	ی	ه	ل
جزا	ی	و	و	ح	ه	ل
سرطان	ر	و	و	ح	ی	ل
اسد	ی	و	و	ح	ی	ل
سنبله	و	و	و	ح	ی	ل
میزان	ل	و	و	ح	ی	ل
عقرب	ح	و	و	ح	ی	ل
قوس	ی	و	و	ح	ی	ل
جدی	و	و	و	ح	ی	ل
دلو	و	و	و	ح	ی	ل
حوت	و	و	و	ح	ی	ل

مقصود ما در نمودن این رساله
و مدخل ابرو کردن و غرض
یکی آنکه معلوم بداند که این علوم چنانچه
است و تعلیق با امور دنیا ندارد
از راه آخرت در دم آنکه جا
مردم صورت موجود است
دریابد و بداند که جمله موجودات
متغیر اند و متغیر ممکن الوجود بود
نه واجب الوجود و واجب الوجود
ما عین صانع ممکن الوجود بود و باز
گشت جمله ممکن بواجب بود
ناچار بداند که افلاک و آنچه
بوی تعلیق دارد منزل ارواح است
و بهشت جاودان است و در
بزرگ و معلوم کند که بیشتر این
قوم که به تخمین ریاضت ان
مبتغول اند منکر باشند بعث
و بایست را و آنچه بعد از مرگ

بدیشان رود از ثواب و عقاب و انجنت باز نمودیم که ایشان در دفع بگویند
بحقیقت وجود نهاد وضع واجب الوجود رسیده اند که افلاک و آنچه در وی است
عالم سنق و نظام گرد و عالم سفلی را که عالم کون و فساد است و در حکم عالم سنق و نظام گرد
هر چه در عالم کون و فساد و روان بود که از عالم سنق و نظام آمده چنانکه حرکتی که درین بدید
ابد از سنک مقتضایس که عاقل و اند که ان حرکت نه ازین است بل از جذب و خاصیت

مفاتیح است نه از حرکت سنگ پس فرمان برداری عالم کون و فساد عالم نسیق و نظام را
 هم بدین گونه داند و ایجاد دلیل بسیار است ولیکن چون یکی معلوم شد دیگر باین قیاس باید
 کرد و صنعت افلاک و کواکب و عجایب آن یاد کردیم و چون عاقل در آن فکر کند و را شودنی
 خیزد بر آنکه بر آنجا شود و آنچه بجزر میگوید بعبیان به بنید و بجزر پسند کند چنانکه درین سخن که حکما
 از اهریس خوانند گفت که من بر ملک زحل رفتم و سی سال بادی دوران کردم و با افلاک
 میکشتم تا احوال نجوم و کواکب جمله دانستم و اسرار علم الهی اگر زحل و دیگر گردین امور حتم
 پس بر زمین آمد و مردم را خبر داد و بدینچه دانستم و دیگر حکایت کنند از اسرار طالیس در کتاب
 ائولو جیا مانند رزمی گفت چنانکه بسیار بود که من بفن خویش خالی شوم و تن را بجای باخم چنان
 پنداری که جوهری بخورم پلی تن و همه چیز بای عالم در یابم و از دست خویش تنها چیزی نماند
 و داخل نفس خویش و خارج موجودات باستم پس بدین سبب دانستم که من از عالم علوی ام
 و شریفم و قطره آن در یابم و بخرنم از کل اما جزه و کل و قطره و در را متصل بیکدیگر کنند و
 فیضا غورس حکیم در وصیت میگوید بادی و جالس چون من بفارقت کنم ازین جهان شوم که در
 حق بیاحت میکشم در آن رونده باشم در عالم علوی هرگز نیستی باز نیابم و مرگت من راه نیابد
 اگر تو این سخن من قبول کنی آن وقت که تو بفارقت کنی تو نیز سیاح و رونده باشی در عالم
 علوی و مرگ نبوده نیابد و حضرت عیسی میفرماید که چون ازین شکل مفارقت کنم در هوا ایستاده ام
 راست عرش شهابان گوشت که با من باشید تا من باشم با شما هرگاه که شمار وید و خالفت من نکشید
 افزای سلکوت با من باشید و صد رصفه صفا جناب محمد مصطفی علیه و آله الخیر و الثنا میفرماید
 در خطبه که من شمار ایستاده ام بر صراط و بر سر حوض و از شما من نزدیکتر کسی است که از دنیا
 چنان پیش من آید که من او را با کرده ام دنیا تغییر نشود بعد از من چنین تغییرات در اجزای بسیار
 و همه دلیل است بر آنکه آسمانها و فرخی آن بهشت جاودان است و زمین و آنچه در روی آن
 فروخ چنانکه رسول خدا صلی الله علیه و آله گفت الجنة فی السماء و الآثا فی الارض و
 بچنین در حکمت قدیم حکایت کنند من قدر علی خلق جسد و رفض و اسه و شکین و سیم
 صعد علی الفلاک و جوی منابا حسن الخفاء و لیکن ممکن نیست برین بهشت افلاک رسیند

باین جسد که مادر بنده ایم علی بن نفس مفارقت کند از جسد و او را تعلق به هیچ چیزی از معشوقه
 زنی نباشد و قاعده بد نداشته باشد و اخلاقی بد چون جسد و بغض و از و حرص و شهوت
 و غضب و ازین معانی فارغ باشد بیک طریقه العین بد بخارسد که مایکونیم پس اگر او را
 معشوقه این جسد باشد و لذتهای محسوس هر که بد بخارسد و مشتاق بود به عالم طلاکت
 و عالم علوی او را برانگیزد و خود نتواند شدن و طلاکت او را گذر ندهند بل تحت فلک قرار یابد و
 درین اجساد و دینی سیاحت کند و از جسمی جسمی بپویدد و حالتهای متضاد می بیند و از کون
 بضاد و از فساد بکون می رود چنانکه حق تعالی میفرماید: کُلَّمَا نَفَخْتُ فِيهِمْ جُلُودًا لَهُمْ
 غَيْرَ هَٰئِلَةٍ وَفِی السَّعَادِ وَفِی الْعَذَابِ وَیُکَوِّدُ لَهُمْ لَآئِلَیْنِ وَفِی مَیْمَنِهِمُ الْاِشْرَاقُ
 حکمای آئین بر آنند که چون نفسی بود که او را معصیتی بود و تعلق بدنی ندارد و از جمله آنان بود که
 سجات یابند و لیکن او را درجات بود و اگر درجات ندارد و بهم از جمله غفرتیان بود بل سلیم
 از عذاب و عقوبت چنانکه قومی که ایشان در شرف باشند از بزرگی و قومیکه در زندان از عجز
 قومی نه در شرف باشند و نه در عین لیکن در ویش باشند و بدانند که همچنانکه هفت کوکب
 دیدنی و نامرئی در زمین است چون چوآن باطن و غیر باطن و همچنین راس و ذنب است
 هر فلکی را و هر کوکب را جدا گانه و ایشان دیدنی نیست بل فاعل اند و از ایشان قطعا معلوم است
 و در زمین نیز ارواحی باشند حی غیر باطن فاعل و دیدنی و این واجب است از آنکه درست کرده
 که هیچ چیزی در عالم سفلی نیست چون صور کوکب چهل و هشت گانه و فعلهای کوکب همچنین
 نشانی که از ای جواهرات در زمین نباشد و حکمای آئین بر آنند که در عالم سفلی نفسها اند
 که فعلهای ایشان ظاهراست و ذوات ایشان پوشیده و ایشان را روحانیات خوانند
 ایشان نوعها اند که بعضی را از جن و شیاطین خوانند و بعضی را ارواح و بعضی را ملک و ملک
 تعلق بسماوات دارد اگر چه در زمین باشد فعلهای ایشان از جنس ملکوت سماوات باشد ایشان
 نفسهای نیکو کارانند و موکل باشند بر حفظ عالم و اصلاح عالم خلق و این نفوس جسد با بوده باشند و در آن
 باطنی که تهذیب بدن کرده اند و نصرت یافته اند از عالم اجسام مفارقت کرده و بذات خویش
 فایم و در سماوات سیاحت یافته اند ابدا بدین اما غفرت و شیاطین نفسهای شر را از

ایشان

۲۵
 علوی و ملکوتی
 نیست که باز
 آن چیزی در
 عالم

مان باشند و ایشان در جسد با بوده اند و در زمانهای ماضی و بدی اند و خفته باشند یا بدی مایه این نفوس
ه باشند و جوهر ایشان صورت خستند و بخل و شهوت و غضب و حرص از او آرزو پذیرفته
ند پس چون بمقارفت گشتند که با باشند از دیدن نفوس طاهره و اخلاک چون چشم درو مندن
که که بنزدیدینا آفتاب است و خوشتر از طاهرها هستند و هر دو از آفتاب و شند بی نصیب باشند
ن در چشم جاری از غلطیهای بد اند و خفته باشند و پرنیز نکرده پس در بیماری بشیانی نمود ندارد
و بهوضوح دیگر شرح ان بگویم و الله اعلم بالصواب

رساله چهارم در علم موسیقی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه موسیقی الیف و وضع حکماست و نهادن ان روح راست
چهارم را چه جسم را از ان نصیب نیست و موسیقی صنعتی است که مرکب از جسمانی باشد و روحانی
الیف غناء و الحان از دست و هر صنعتی که بدست مردم کرده شود هیولی و اشکال اجسام
شد الا صنعت موسیقی که موضع او جوهر روحانیت و ان سمع است و تاثیر است ان
طهر و حانیت و نفس سبب وی حرکت کند بدان جهت که از موسیقا باشد و اصل این
م از جنهای مسح نهاده اند تا بوزن کاری که شعر گفتن بسیار شد پس در نهایی شعر مقطع به
اسل موسیقی کردند و برای غنی نهادن و بیان البعضای ضرب و نقره و ایقاع و دور بدان صغ
و نند و تاثیر او در نفس مردم ظاهر و مبین است چنانکه گویند در وقت سله دوم در ان خصوص
عظیم بود بسبب غلی و صلح میشد یکی از ابل فضل دعوی کرد که ایشان اصرح و هم چنانکه دست چکس در
میان نباشد پس ابل وقت سله را حاضر کردند و شراب پیش آوردند چون شراب بهر شخص
کار کرد قصد خصوصیت یکدیگر کردند مردم مدعی سازنی پرور آورد و نوای بزد چون میان نوا
رسید در ان مجلس چکس را غضب نهادند خاصه در ان مرد و شخص چنانکه گریه برد و افتاد و یکدیگر را
در کنار گرفتند و صلح کردند و ان شخص را که سازنده بود و حرمی عظیم پدیدار و اتفاق
است میان ابل فضل که خواجی نصر فارابی در پیش مامون عباسی نوای بزد که جمله بی جنبه
شدند باز نوای دیگر بزد که جمله بکرستند پس دیگر بزد که جمله در خواب شده و خواجی ابو نصر

برخاست و پیرون رفت و اهل مجلس اجازت نشد و این کجاست مشهور است و دیگر گوئیم که هر
نوعی است از موسیقی زنان را جدا و مردان را جدا چون نرم گو دکان و نوخته زنان و سرود مرد
و دیله دیلمان و دست بند عراقیان و نواختن و حدای جلالان و نوعی هست که در صند
زنند و نوعی هست که در جنگ زنند و این بسیار است و پوشیده نیست چنانکه در سبک
محرابها زنند تا دعا با مشتاب میشود و مفسدان توبه میکنند بدان و در بیمارستانها نیز
سبب شفای بجا این را و کسی یاد نکرده است که موسیقی را از هر چه نهاده اند اما از آن بگوئیم
که چون آواز و آنچه بر آواز نهاده اند در نفس تمام اثر میکند و نفس بر تن غلبه دارد و این علم
عمل نهاده اند تا نفس از دانه پذیرد و بر تن دهد و تن را از حال خویش بگرداند چنانکه اگر کسی
درین علم حاذق باشد که علوم طبیعی نیکو داند نوعی از موسیقار بر بیماری که خواهد تن بردارد و آنچه
پس گوئیم موسیقی غنی است و موسیقار است که غنی میکند با خود بی آنکه با آن غنی گشتی بود و ملکه
بر یکدیگر نهاده و سخن نهاده باشند و آواز با باشد و آواز و از حرکتی باشد از کوفتن جسم
بر یکدیگر از نهاده این را در رساله حاس و محسوس گوئیم اکنون باید دانست که صوت در
نوع است یا حیوانی بود یا غیر حیوانی و غیر حیوانی دو نوع بود طبیعی و الهی طبیعی چون صوت
و خوب و این در عدد و با و جسمهای که در آن بیان نباشد و الهی چون صوت طبل و بوق و ناله
ابریشم و آنچه بدین ماند و حیوانی دو نوع بود با منطقی بود یا غیر منطقی اما آنچه غیر منطقی بود از حیوان
غیر منطقی است اما منطقی او از مردم است و آن دو نوع بود یا چیزی بود که دلیل کند بر چیزی
یا بر هیچ دلالت نکند چون خنده و گریه و بانگ و چیزها که او را بجا نود و آنچه دلیل کند بر
سخنی بود که از آن معنی آید و رسیدن بکوش با لطافت هواست و کوفتن و جسم را بر یکدیگر
چون حرکت و جسم بر یکدیگر آید و میوه از میان برد و تحمل پیرون آید موج هوا از امواج در بطن
رسا یعنی بکوش رسا و وقت سامعه از اجزای گوش در خود خویش و این بقوت الهی باشد
و نهاده این بقوت اوست چنان که میگوید **الَّذِي جَعَلَ لَكُم السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ**
وَالْأَفْئِدَةَ قَلِيلًا مَّا تَشْكُرُونَ و این صورها تفاوت باشد هر چه را جسم درشت و بزرگ
بود آواز نوی قوی تر بود و هر چه نرم و کوچک بود آواز نوی کوچکتر بود پس چون صورت

و دیگر که گفتن خوانند و آن صدقه و جهم بود چون سنگ و دست و جهم که هر یک یک بار
 و چون ماخن و دفت و زخمه و رباب و هر چه بدین ماند و دوم سهوختی هوا باشد از چرخهای
 و چون شش حیوانات را و نامی و بوق سرنای و آنچه بدین ماند و از حیوانات هستند
 که شش ندارد ایشان آواز پیدا میآید چنانکه از زبور و کس و شیشه و آنچه بدین ماند و آن آواز
 را می ایشان باشد و بیشتر حیوانات بی آواز نیست این سبب است که ایشان
 آواز نداده چنان آواز ایشان است بعد می هوا و سهوختی از بوق شش نبات کلو و یار
 و حیوانات حیوانی پس آواز که از آن سخن آید نغمه و غنی یا لطف نیاید الا از آواز و از حرکات
 و آواز و هیچ حرکتی نباشد در عالم سفلی و بعد از آن سکونی نباشد البته چنانکه آواز بر آواز باشد
 سکون نیز بر آواز باشد اما حرکت نقلی باشد از مکانی به مکانی دیگر در میانکه آید و همان سکون
 را که حرکت نقلی باشد سکون توقف باشد بی شکلی و بر دو در زمانی باشد و حرکت یا زود
 یا تا شد یا در آواز سریع و بطی خوانند و حرکت سریع بر بدن مسافتی بود در آواز و در زمان
 اندک و کوتاه و حرکت بطی بر بدن مسافتی کوتاه و نزدیک باشد زمانی در آواز و اگر هر دو
 متساوی باشند بطی باشد نه سریع پس اگر زمان اندک تر حرکت سریع گویند و اگر دراز تر
 بطی و سکون پس بدان آن خبر بود که حرکت میکند پس گوئیم صورتهای چهار جهت بهشت نوع
 است و هم است بر دو نوع متقابل یکدیگر از آن دو نوع یکی صغیر بود و یکی کبیر و دو دیگر یکی سریع و
 یکی بطی و دو دیگر شاد و دو دیگر غلیظ و دو دیگر یکی جبر و دیگر خفی و پارسای نام اینها چنین بود
 و بر گت کو چاکت سبک گران نرم و درشت و اشکار و پوشیده
 و نشاید که پوشیده را سبک گویند اما کبیر چون کوس و صغیر چون کلبل پس اگر کوس باضافه
 بار عدینی کبیر عدد بود و صغیر کوس و صاعقه بیشتر از عدد بدین مثال و سریع و بطی چون
 رحم گزیده حداد و زخم بازوی طاح اما حاده غلیظ چون زیروم و دو مار و شته مار و از وحشی
 و دیگر مطلق غلیظ بود و گرفته حاده و یا از همه برد با فرد آید تریب و جبر و خفی چون مطلق مجاز
 که بعد از این باز گوئیم بجای خویش اما از جهت دیگر دو نوع بود که از متصل و منفصل خوانند منفصل
 چون القاع و دفت و زخمه و رباب و متصل چون آواز نامی و مانند آن و آنچه متصل بود یا

خدا بود و غلیظ پس آله اوساید کرد که بر چند تحریف آن منکر باشد آواز آن نیز تر باشد و هر چه
 تر غلیظ تر و هر چه سوراخ وی بجای نفخ وی زو یکتر باشد آن آواز نیز تر باشد و هر چه سوراخ که در
 نفخ دور تر باشد آن آواز غلیظ بود و آواز ابریشم اگر بمهر یک سبتری بود و کشته کی است
 همه یکی باشد و آواز همه نیز یکی باشد و اگر ابریشم غلیظ بود و سبتر و یکی نرم و باریک
 پس هر چه باریکتر و نرم تر آواز نیز تر بود و هر چه سبتر تر و غلیظ تر آواز که آن تر و باریکتر
 تر آواز نرم تر و آنچه کوتاه تر آواز او نیز تر و این جمله را خلاف است پس چون الیف
 راست بود و آله بر تفاوت بود در نفسی لذت آرد و اگر بر غیر بسته بود تفاوت بود و طبع
 آرومی نفرت گیرد و آواز نیز و گرم خشک بود و مزاج را گرم کند و غلطه غلیظ را لطیف کند
 و آواز غلیظ سرد تر بود و مزاج را سرد کند خاصه چون مزاج گرم خشک بود و آوازیکه معتدل
 میان مایه و غلیظ همه مزاج را بر جای خویش نگاه دارد و آوازیکه از اعتدال بیرون بود همه
 خلطها را بجنباند چون از حد بگذرد و مثال صاخره مانند آن بود که مرکب مضاجات آرد
 و آواز نامی معتدل موزون و متناسب مزاج را معتدل گرداند و طبع بچسباند و باشد که در
 آرد و از بهر بیماری که نفس در تن است در موسیقی نوعی متقابل آن هست که او را صحت دهد و بهر صحتی
 در موسیقی چیزی هست که از بیماری آرد و اصل علم موسیقی حساب است پس همچنان که عدد را حساب
 نیست و چنانکه سخن را نهایت نیست الحان را نیز نهایت نیست پس گویم غنی مرکب است
 از الحان و الحان مرکب است از نغمه و نغمه مرکب است از صراحتها و صراحتها مرکب است
 از افاعیل و افاعیل مرکب است از تند و سبب و فاصله و اصل جمله هنرهای حرکت ساکن
 است چنانکه در کتاب عروض باید کرده آمد چون جمع شوند هم فعل و حرف باشند و در علم
 موسیقی عروض حاجت بیشتر باشد تا زحاف از موسیقی ندانند چنانکه حماد از حقیقت آن است
 قطعه است فوکلن مفاعیل متفاعیلن مستفعلن فاعلان فاعلن
 مفعولان مفاعلن و این هشت از اصل مرکب بود برین مثال سبب دو
 و فاصله تا سبب دو حرف بود یکی متحرک و یکی ساکن چنین کل و تن و بیاری
 سرودل آوازده سه حرف بود و متحرک و یکی ساکن چنین نغم و علی و بیاری

زرباعی نغمه
 و اصل مرکب است
 و سکنات است
 و پنجمین
 و ششمین
 و هفتمین
 و هشتمین
 و نهمین
 و دهمین
 و یازدهمین
 و بیستمین

سرم و بر دم و دلم و اما فاصله چهار حرف بود سه متحرک و یک ساکن چنین علمت و فقلت
و یارسی بروم و بکنم پس قانونهای غنی و لحن بچنین بر سه اصل بود مانند سبب و و تد
و فاصله مانند سبب که دل بود تن و مانند و تد که دلم است متن و مانند فاصله که بروم است
تستن و جمله نعمتا ازین اصل مرکب بود و همچنانکه در عروض ترکیب سبب و و فاصله کنند
در الحان بچنان میکنند ولیکن زیچان باشد که در عروض سه یا چهار سبب مطلق یکدیگر نشاء
اوردن در الحان باشد که هر دو سبب و تد باشد و بود که میخند بود و ابتدا این جمله حرکت بود
پس حرکت بجای و منزلت نقطه بود و بمنزلت اقل بر سه اصل عدد یکی باشد بمنزل نقطه و بمنزلت یک
و سبب که دو حرف بود بمنزلت عقل بر سه حرف و بمنزلت خط و بمنزلت در عدد دو و تد که
سه حرف بود بمنزلت نفس و بمنزلت سطح و فاصله که چهار حرف بود و بمنزلت چهار بود و بمنزلت همولی
و بمنزلت جسم پس حرکت ابتدا همه بود چون واجب الوجود که ابتدا همه وجود است و علت
همه است و مقصود ما ازین رساله آنست که علم غنی و لحن آموزایم علی مقصود آنست که بداند
که هر علمی و هر صنعتی دلیل است برستی واجب الوجود بران انکار نشاید کردن و چنانکه عدد مرکب
بی کی نباشد و خط بی نقطه و غنی بی حرکت نباشد بچنین هیچ موجودی بی واجب الوجود نباشد
و همچنانکه هیچ حساب و هیچ عددی از یکی خالی نیست و هیچ شکلی بی نقطه نباشد و هیچ غنی بی حرکت
نباشد بل یکی در همه جزوی از حساب است و همه شکلی هر جا که خواهد نقطه یابد و در هر جزوی از
غنی حرکت یابد و در هر موجودی علی حده واجب الوجود یابند و هیچ موجودی بی او تواند بود
ولیکن چگونه واجب الوجود اندیشه نشاید کردن که ما خود چگونه نفس خویش تصور نمی توانیم کردن
هستی او چنانکه هست ما چگونه توانیم دانستن بی این جمله که با ذکریم بران بنیاید چنانکه در منطق است
گوییم پس گوئیم که آلت این صنعت بسیار است و چون چنانکه در باب و بر ربط و نامی و سپه
و طنبور و ارغنون و منارهای و بسیار چیز ساخته اند اما هیچ تام کامل نیستند الا بر ربط از آنکه
چیز یا ناقص است یا تام باشد یا کامل یا تمام و کمال باشد و آنچه یا با ذکریم به هیچ کامل تمام
نیستند الا بر ربط بشرط آنکه همه نقصان دارند و در وقت اختلاف بسبب ساختن شش
باید کرد ایندن الا بر ربط و نوعی هست که از ما و را الهی خوانند و این تمام است و اما کما

نیست و نه کامل تمام بل بر طبق کامل تمام است و بر هیچ حال در اختلاف نسبتها نباید گردانیدن
 و لیکن چنانچه فی مابین درست و نامکملی کرده ایم درین نسبت خاصه نسبت مؤلفه و حرکات زمانها و
 لغات و اقیاناعات جمله اینجا یاد کردیم تا در شئی این است آن بود که نخست در وی بیایند
 چنانکه بالای وی یکبار و نیم چند پنهانی وی باشد و عرض شکم وی یعنی دوری شکم از پیشش نیمه پنهانی
 وی بود کردن او چند چهار یکی بود از بالا و روی او چوبی تحت باید و تنگ و سبک باید
 و دیگر بر عادت شکلهای او را چهار بار بشم بکنند که نماد آن را بر ششم بر نسبت مؤلفه باشد
 و این چهار را چهار نام بود زیرا در شئی و مثلث و بهم پس باید که سترهای هم مانند مثلث بود و شئی
 زیاده و سترهای ستره مثلث سترهای شئی بود و شئی زیاده و ستره شئی مانند سترهای زیر
 بود و شئی زیاده پس باید که هم مثلث چهار تا بر ششم بود مثلث پنج تا بر ششم بود و
 شئی لوی شش تا بر ششم بود زیرا که ستره شئی را از بر ششم تا فقه و ستره ششم آب بوی اندک
 باید بایستد پس بقاعده بر وی کشد هر یکی بجای خویش پس بر چهار ششم کند از اینجا که خانه نشانه
 کا هست و بر ستره چهار دستان بر بند و پس از ستره ششم کا تا بسرو ستره شش دستان دیگر
 بر بند و چنانکه در کتاب نسبت مؤلفه یاد کرده ایم پس بخت دستان حاصل آید و این حقیقت
 هست بود از آنکه بخت دستان بود و یکی مطلق که ستره خود است پس بر زیر آید و بر کشد بر آنقدر
 که خواهد و باله مار است شود پس دو تار را که بتاری شئی خوانند که زیر کشد تا تیزی وی چند
 بود که انگشت بر دستان از نیمی که مفهم است بر دو تار است باشد تا دور است باشد تا بر
 و او از بر روی کی بود و مثلث را که ستره خوانند همچنین با دو تار بسیار دو هم بر موجب اول پس این چهار
 سار بر موجب دایره است از آنکه زیر و سه تا و دو تا و هم در یکدیگر آمیخته میشود و دور میکند
 و همه حسابهای پنهانیت را ازین بخت و دستان وجود آمده می شاید نهاد از آنکه هر بار به ستره
 چهار اواز است یکی مطلق و دوم سبابه و سوم وسطی و چهارم خضر که با مطلق با بی و بر است و
 این چهار بر ششم نهاد و می همچون این چهار است که در رساله عدد که یاد کردیم که همه حسابها
 وی ترکیب شاید کردن که هیچ عدد با وی در نیامیزد تا مالا نهایت پس همچنین ازین چهار بر ششم
 همه را می خوانی ترکیب شاید کرد تا مالا نهایت پس بدانند که زیر بر طبع خون است و دو تا

و در
این
صورت

بر طبع صفر و سه تا بر طبع سودا و هم بر طبع بلغم پس هرگاه غلبه خون بود باید دید که خند خون
و طبع خون چیست ان بلغم است پس خون غلبه بلغم را بود پیش وی همه و همچنین چون صفر غالب باشد
زیر نشاید زدن چهره بر طبع خون دارد و گرم و خشک است و گرمی و خشکی صفر را زیاده کند
و زیر بر طبع اثناس است و گرم و خشک است و دو تا بر طبع هوا است و گرم و تر است و سه تا بر طبع
زین سرد و خشک است و هم بر طبع آب سرد و تر است ولیکن اگر نای از زیر باری سرد و خشک
شود پس سه تا بر طبع آب بود و هم بر طبع زین برزد و این ترتیب طبیعت است و ان کسی را که بدن
د قوف افتد تواند کرد که همه طهارت ادا کند پس بی هیچ دایره و بی خاصه علت که نفسانی بود و ظاهر
گوید درین کتاب دعوی جهان است که افلاک و کواکب را اوزار است تناسب و اوزارها
و سایر با لطیف تر و دلت وی بیشتر و ارسطاطالیس و افلاطون و بطلمیوس و اریستو بر آنند که این
اوزار نیست و این قول محال است و حقیقت آنست که اگر افلاک و کواکب را اوزاری باشد
اوزار و وحالی باشد چه بمالی بیشک و ما گفته ایم که هر چه خواست ازین کتاب دور کنیم و ان
گوئیم که بر بان بود بطلمیوس میگوید که فلک بزرگتر جسمهاست اگر اوزار بودی همه اوزارهای
دیگر را باطل کردی و این نه واجب است از آنکه اگر اوزار اقیاس بر عدد و برق و صاعقه و زمین که
می کنند نشاید که فلک را بمان صفت باشد که اجسام طبیعی را بعینه و اگر گوئیم که ایشان را
اوزاری هست ولیکن از دوری سافت در هوا مضمحل میشود هم تواند بود و اگر گوئیم اوزار ایشان
لطیف است چنانکه صد نه وی در هوا دور تواند شد هم تواند بود پس چون جواز افتاد از ان
پروان باشد که کسی گوید قطعاً اوزار اوزار نیست و بجای دیگر گوئیم که هیچ چیز در زمین نیست که مانند
بر فلک نیست و این عین باین لطیف در زمین هست تواند بود که لیکر چه روحانی باشد مثالی ازین در
فلک نباشد و نیز گوئیم اتفاق است بر آنکه کواکب حی اند و مناطق و فعل با اختیار کنند اگر چه در
فعل با اختیار اتفاق نیست در حیات و نطق و تمیز و عقل و آنچه ایشان معلوم اولی اخر و آنچه خواهد
بودن عالم اتفاق است پس شاید بود که ایشان را اوزاری بود و زون خوش ولیکن نشاید گفتن
که قطعاً نیست بلی ممکن است و این مطلقان گفته اند ازین بزرگان که فلک را هیچ اوزار نیست و
همانکه ارسطاطالیس و افلاطون ان گفته باشند بلی خود بقیاس هر ذوی و قیاس مرکب درست شده

کردن که فلک را آواز باست از الحان موسیقی خوشه و عجب تر و قشایر و سحری حکیم اول حکمی بود که او
در روزگار خویش تالیف این علم کرد و درین دور دوم علم را تطبیقی تصنیف می است و گویند او بخواهر
و بر و نفس این آواز از افلاک دریافت و این تصنیف کرد و ما گوئیم موسیقی را و تالیف می از
کمال عقل استنباط توان کرد و عقل هیچ چیز استنباط نکند که در آن مانده نبود پس نزد یک حکیمان و
فیلسوفان این موسیقی مانده عظیم است و در بسیار کارها و حالها این کار داشته اند چنانکه در محراب
استقامت و عار چنانکه داود علیه السلام بر بطر و می و غنای خویش بر آن راست کردی و با خدا ایضا
با آن غنای موسیقی سناجات کردی و بعضی نزدیک جودان معروفست چنانکه در چهار سنانه سبحان
بر زبانی تا پاران را خوب گرفت و از در و بایا سودندی و چون در صومعه ها بنا دندنی تا عامه را
توبه و آید ندی و این موسیقی اصلی عظیم است و در محراب که بر دعوی که با مقیاف بود اجابت او
تر و در چنانکه سحرگاه بر بطرون و لی زدن فرموده اند و غنای دیگر ساخته اند چون نای نایان
و صفاره و رباب و کمانچه که سحران نهادند تا بهی رنند و هم گویند آنچه ایشان را مراد بود و این
تخریج نفس ناطقه است پس چگونه شاید گفت که نفس ناطقه عرض است این را در آن عجایب که وی
تصنیف میکند و از خوشنشین استنباط سازد که عرض هیچ استنباط نتواند کرد و چون بخواهر نفس ناطقه
جوهر باشد نه عرض الله اعلم

و اگر مراد در بعضی شرایع معنی
سبب آن بوده است
که استعمال آن
مختص الذا
میکنند و در آنکه
مقصود حکما بود

رساله پنجم در بیات زمین

بسم الله الرحمن الرحیم عاقل را حاجت باشد که چگونگی زمین و صفتهای وی بداند تا از فعلی علو
قیاس سپرد تا اوفت که بر آن معلوم شود چه از محسوس محقول آید شاید بر او اگر چه آن حد باشد پس
گوئیم که زمین در میان هوا است و آب بوی محیط است و بالای آب هوا آب
محیط است و آتش هوا محیط است و زمین مقوم است بهفت اقلیم و این بهفت اقلیم در بعضی
از زمین افتاده است و از اربع سکون گویند و بزرگتر دایره که این کره زمین را بدویم کنند چنانکه
گوئی را بدویم کنند و هر دو نیمه یکدیگر باشند و این دایره بزرگست که از اخط استوا هم گویند
و در میان آن خط استوا که بر فلک است و مساحت آن دایره میل خدین است ۲۵۴۵۵

و فرسنگ چید ۶۸۵۵ و قطر دایره قطر زمین باشد و این قطر میل چندین است ۶۵۵۵
و فرسنگ چندین ۶۱۶۷ و این به قریب باشد و مرکز این دایره نقطه باشد و همین که میان
آن کره افتد راست بر میان قطر آب همه جاری سیده است و بر زمین هیچ جایی زیر بنا
چنانکه جابلان اندیشه کنند که از انجانب مایل که آب دارد و از زیر زمین باشد بلی در اول
تعلیم تصور چنان بود بلی زیر زمین این نقطه است که مایه کردیم که او در میان کره زمین است
و معلوم شده معلوم شود که کره را زیر و بالا نشاند بلی هر جا که مردم بایستند پای دی بسوی مرکز زمین
بود و بسوی سوی فلک باشد یا اگر بلی در مشرق بایستد و بلی در مغرب زیر پای است
بریکه یکدیگر منطبق باشد پس آن نیمه فلک که از ما پوشیده است بسبب زمین گوئیم که زیر است
پس هر چه میل بر نقطه زمین دارد بر چیزی دیگر بود و چیزی دیگر بالایی می باشد چنانکه زیر همه چیزی
آن نقطه است که گفتیم و سطحای زمین بالایی می است و سطحای زمین بکروی خویش زیر است
و هو از همه جایی بالایی زمین است و هو از زیر فلک قراست و فلک قراست همه جایی گرد
خویش بالایی هو است و همچنین فلک تا فلک جابل پس زیر زمین نقطه زمین است که مرکز
نه جایی دیگر و مرکز کره نقطه را گویند که هر خطی که از آن بر محیط توهم کنند از حصه اطراف همه
برابر باشد درض این نقطه است و این انجاست که خدا تعالی میفرماید ثم دددناه اسفل
سافلین پس هر جا که مردم بر زمین بایستند و بالایی خویش نیمه فلک می بیند و چون از انجا
سجای دیگر شود بعضی فلک از وی پوشیده شود و بعضی بروی ظاهر شود و ناقل این کتاب گوید
که در کتب استادان نظر کردم که حصه یک درجه از فلک چند فرسنگ است از زمین به جایی
قولست مختلف هست جایی که بسیت فرسنگ میزند و هست که بسیت و یک فرسنگ
و هست که بسیت و دو فرسنگ می زنند و در این کتاب نوزده فرسنگ آورده اند و
من هیچ تصرف در آن نکردم که اگر چه بسیار جدا کنند این به قریب شاید و بسین چه تفاوت
که می افتد از دایره می افتد اما سبب استادن زمین میان هو از چهار قول است قومی گفتند
که سبب استادن فلک او از همه جایی بخویش منگیشد تا در میان راست استاده
و قومی گفتند که فلک جذب زمین کند که فلک مشرق و زمین در آن جایی است

کره

در این رساله
چهارده جزیره
ذکر شده است
که در این جزایر
چهارده جزیره
است

وان و حالی و نشاید که روحانی جهانی را ندید بکند بلی دفع میکند چنانکه از همه جانب خلعت بقوت
خاصیت زمین اودفع میکند تا در میان سیماوه است و قومی گفتند که سبب پست شدن
ایضا است که زمین ثقیلست و بر بران در پستست که زیر زمین آن نقطه است که یاد کردیم پس
چون بر زیر اینجا بود هر چه ثقیل بود ثقل او را بر زیر میرود پس زمین و هر چه در وی است ثقل ایشان را بر زیر
نقطه میکشد و آب ثقل از زمین کمتر است از زمین زود میکند و آنکه ثقل کمتر از زمین دور میکند تا بر زمین
زمین در آمده است و هوا که از آب سبکتر است که در آب در آمده است و دلیل بر آنست که
اگر ما سنگ را بر بالا اندازیم باز بر آید بقوت خویش و طلب مرکز خویش کند چنانکه اگر چیزی چون
که در یا مشت یا کوزه چون بمیان آب فرو برند چند آنکه قصد کنند قرار گیرند و بر مرکز خویش باز گردند
بستم و جوهر و دلیل دیگر آنست که زمین گردی است از آنکه همه اجزاء وی قصد مرکز میکنند و اگر نه
چنین بودی شایستی که زمین مربع یا سطح بودی یا شکلی از شکلهاء دیگر و قول چهارم آنست که خدای عز
وجل او را بدین موضع مخصوص کرد چنانکه بر کوکبی را در فلک بجای خویش مخصوص کرد و ناقل گوید
که اگر کسی خواهد که بداند که چنان زمین در میان آب پست شده است و آب در میان هوا پست که
شیشه حاضر کند از آب بشیشه صافی و یک مشت ریخت می در وی کند و پر آب صافی بکشد و در خط
مندی و سایرین بگرداند تا به بیند که آن ریخت در میان بشیشه چگونه جمع شود پس گوئیم که در زمین است
الآن این ربعی که او را ربع مسکون گویند و بیشتر ازین ربع هم آب دارد و بعضی از آن کوهاست و
بعضی او را بعضی بنامها که معروف است و این ربع در جانب شمال افتاده است و درین
هفت دریای بزرگ است و در هر دریای جزیرهای بسیار است هر جزیره از بیست فرسنگ
تا صد فرسنگ و تا هزار فرسنگ و یکی از آن دریای روم است و در آن پنجاه جزیره است دیگر
دریای صقلیه است و در وی بی جزیره است و بیوم دریای که کان است و در پنج جزیره است
و چهارم دریای قزقم است و در وی چهارده جزیره است و پنجم دریای فارس و در وی
هفت جزیره است و ششم دریای سند و هند است و در وی نزدیک هزار جزیره است
و هفتم دریای حبش است و در وی دو بیست جزیره است و درین ربع دوازده دریای کوچک
است هر یکی از بیست تا صد و در وی هزار فرسنگ تا در دریای مغرب و دریای باخ و بحر

چهار
چین

و دریای زنگبار و بحر احمر و بحر محیطه این جمله است چو ایشان از خط اندر جدا اند اگر چه همه محیطه
و ایشان از خلیج خوانند و سیل چینی باشد از چینی دیگر بیرون خورده یعنی بیرون آمده
و در ربع مسکون مقدار دو است که هفت و هجده است فرسنگ تا صد هزار فرسنگ
و هست که از شرق تا مغرب کشیده است و هست که از جنوب تا شمال کشیده است و هست
که در میان است دریا با ناه و جزیره ها و درین ربع دو است و چهل و بزرگ است و هست که
از مشرق تا مغرب می شود و هست که از مغرب مشرق و از شمال جنوب و از جنوب شمال از گنجا بزرگ
و این رود با جمله این که همایون آید و بدر یا شود و باشد که بطحیر و دیار دریای کویک و
درین ربع پنجم بار سید نزدیک هفده هزار شهر است از شهرهای بزرگ و مرکز این ربع
از هزار پادشاه خالی نباشد و قسمت این اقلیمها چینی طبعی بود و هر اقلیمی کوکی از کویک
منسوب بود و فرسنگهای ایشان را اختلاف بود و از آنکه زمین کروی است پس اقلیم بود که درازتر
بود و باشد که کمتر باشد و درازتر بود بزرگتر از همه اقلیمها اقلیم اول است و کوچکتر و کمتر از همه اقلیمها
تسلیم مقیم است اما اقلیم اول از مشرق تا مغرب و طول او سه هزار فرسنگ شهر است و عرض او
فرب صد و پنجاه فرسنگ و اقلیم مقیم طول وی هزار و پانصد فرسنگ است و عرض مقیمها و فرب
و این تقسیم حکما کردند بوقت که ملوک بزرگ بودند چون افریدون منظم جمع جمهری و سلیمان بن داود
و اسکندر یونانی و اردشیر باکان فارسی بدانکه قسمت کردند میان پادشاهان طوایف و میان
فرزندان خویش و اقلیم اول خل است و درازی او نه هزار میل است که سه هزار فرسنگ باشد
و عرض وی چندین میل ۵۹۵۵ و از خط استوا پاره فرود باشد تا سیزده درجه از قلع قطب
شمال و درین تسلیم عیبت کوه است و سی رود بزرگ و از شهرهای بزرگ و معروف پنجاه شهر
و ابتدا از جزیره یا قوت کند و بر شهرهای چین بگذرد و از جانب جنوب و بر شمال سرانید بگذرد
و بر میان شهرسند و هند بگذرد و پس دریای فارس ببرد و بر بلاد یمن بگذرد و بحر طحیر را قطع و بر شهر
عنان بگذرد و بر شهرهای حبشه و نیل مصر را ببرد و بنوبه بگذرد و بر میان شهرهای بر بگذرد و بر بنوبه
شهرهای مرطانه بگذرد و ما در دریای مغرب رسد و بیشتر بل این اقلیم سیاه باشد اقلیم دوم
مشرقی است و درازی او از مشرق تا مغرب بود ۵۵۳۰ و عرض او از جنوب تا

شمال ۲۴۴ و درین تسلیم هفده کوه است بزرگ و هفده روزه بزرگست و قرب پنجاه
 شهر بزرگ و معروف و ابتدا از مشرق کند و میان شهرهای چین بگذرد و از شمال شهرهای سرانند
 بگذرد و بر شمال شهرهای هند بگذرد و بر میان شهرهای کابلستان بگذرد و بر قندار و بر شمال
 شهرهای هند و بر جنوب شهرهای کرمان بگذرد و دریای پارس ابرو در میان عرب بگذرد و بحر
 قلم را بگذرد و بر شمال شهرهای حبشه بگذرد و بر جنوب شهرهای صید و مصر و نیل ابرو و
 بگذرد و بر میان افریقیه بگذرد و بر شمال شهرهای یبر بگذرد و بر جنوب شهرهای قیروان بگذرد
 و بر میان شهرهای مطاقه تا دریای مغرب رسد و بیشترین مردم این قایم سیاه چرده باشند
 قایم سوم پنج است و طول این تسلیم از مشرق تا مغرب سیل چندین ۲۹۲ و درین
 و عرض او چندین میل بود ۲۳ و درین تسلیم سی و سه کوهست و وعبیت و دوجوی بزرگ
 و از شهرهای معروف بزرگت صد وعبیت شهر است و ابتدا از مشرق درآید و بر شمال
 شهرهای چین و جنوب شهرهای یاجوج و ماجوج و بر شمال شهرهای هند بگذرد و بر جنوب
 بگذرد و بر میان کابلستان بگذرد و بقندار و درآید و بر شهرهای کرمان و بر جنوب شهرهای سیستان
 بگذرد و در کرمان آید و شهرهای کرمان و بر جنوب شهرهای سیستان بگذرد و بر پارس بگذرد و
 طرق درآید و بر جنوب عراق بگذرد و بدریای بکر درآید و بشمال عرب بیرون رود و بر میان
 شام بگذرد و بر شهرهای مصر بیرون رود و اسکندریه و شهرهای قوادیقی و شهرهای مزایقی بگذرد
 و بر میان قیروان برود و بر میان شهر طنج و در دریای عرب افتد و اهل این تسلیم بیشتر کندم کون
 باشند قایم چهارم افساب است و طول او از مشرق تا مغرب چندین است ۹۷۲ و
 و عرض او چندین ۲۱۱ و درین قایم سیست و پنج کوهست بزرگت وعبیت و دوجو
 بزرگت و از شهرهای بزرگت و معروف و دیست و دوازده شهر است ابتدا از مشرق کند و
 بر شمال شهرهای چین بگذرد و بر جنوب یاجوج و ماجوج و شهر ترکستان و شمال هند و شمال بلخ
 تا میان برود و بر شمال کابل و میان شهر سجستان و بر میان عراق بگذرد و بر میان دریای سیح
 و در یابی بگذرد و بر جنوب شهرهای ثغور شمال شهرهای شام و بر میان دریای روم و جزیره قبرس
 و شمال شهرهای مصر و اسکندریه و شمال شهرهای مزایقی و قادیسیه و شهرهای قیروان و طنج بیرون

رود و در پای مغرب افتد و بیشتر بل این تسلیم سفید باشند و معتدل طبع و این تسلیم بجز
 و کیما ن است اقلیم پنجم زمره است و طول او از مشرق تا مغرب ۶۲۰ ۱۰ ۶۱۱ فرسنگ
 و عرض او چندین ۳۵۵۲ و درین تسلیم سی و پنج کوه است و پانزده جوی بزرگ و
 دو بیست شهر بزرگ معروف و ابتداء از مشرق کند و میان شهرهای باجوج و باجوج برود
 و در میان شهرهای بزرگ و فرغانه و سنجاب و سعد و ماوراءالنهر بگذرد و چون را برسد و بر
 شهرهای خراسان و شمال سیستان و کرمان و شمال ابرس برسد و بر روی چشمه‌ها و شمال شهرهای
 عراق و جنوب شهرهای آذربایجان و بر میان شهرهای اینست و شمال لغز میان روم بگذرد
 و قططنیه و خلیج را برود و بر شمال دریای روم و جنوب به کل زمره بگذرد و بر اندلس برود و بدین
 مغرب افتد و اهل این اقلیم سفید است و اقلیم ششم عطار در است و طول او از مشرق تا مغرب
 ۸۸۶۲ فرسنگ و عرض او چندین ۲۶۶ و درین اقلیم بیست و دو کوه است
 و سی و دو جوی بزرگست و نو شهر بزرگ و معروف و ابتداء از مشرق کند و بر شمال باجوج و باجوج
 برود و بر جنوب شهر سیستان و جنوب شهرهای لغز و بر میان شهرهای خاقان و بر جنوب شهر کیمیا
 و بر شمال سنجاب و بر شمال سعد و ماوراءالنهر و بر میان خواندزم و شمال کرکان و بر شمال
 و بدین و کیلان برود و دریای طبرستان برود و میان شهرهای آذربایجان بگذرد و بر مانده
 صادق و سبیه و افریقیه و جنوب دریای صقالیه بگذرد و شمال به کل زمره بگذرد و در دریای
 مغرب افتد و بیشتر مردمان این اقلیم سرخ و سفید باشند و اقلیم هفتم ماه راست و طول او
 چندین ۴۳۲۰۰ فرسنگ و عرض او چندین ۸۸۰ و درین تسلیم ده کوه
 بزرگست و چهل جوی بزرگ و بیست و دو شهر بزرگ معروف و ابتداء از مشرق در ایلات
 باجوج و باجوج و بر سیستان و لغز و کیمیا و جنوب الان و شمال بکر کرکان و شهرهای خلیج برود
 و بر کوه باب الابواب بگذرد و بر میان دریای بنطرب بگذرد و جنوب سرخان و شمالها و قندوز
 و جنوب دریای صقالیه بگذرد و در دریای مغرب افتد و کوه نیکلی از پارسیان بفرموده و شهر
 معروف شهر بنده بخته هزار شهر معروف برآمدنی و یهها و شهرها و کوهکات و این جمله از تا شیر
 قزانات است که گاه سولی معبد باشد و گاه بخش لکر است و لا نه بر تفاوت بودی هر کار

عالم را بخلاف بودی علی علت جزو شر اگر نه که اکب بودی حال زمین در پنجه بر زمین است بر یک
 حال بودی و درویشی و توان گری و بیماری و صحت بودی چه این جمله تفاوت و تغییر فاعل است
 و در واجب الوجود تغییر نباشد چه بهیچیک که گفتیم میل طبع باشد بعد از خواستی دیگر نحو استی
 و این اندر اصل بر او بود و باید که اصل ناموس که ان بوست و تغییر و بهیچیک بر این که گفتیم قیاس
 گردند چه بهیچیک بعد از تغییر و تغییر برای بود و ان باشد غری بود در حق یکی و یکی و این در
 حق واجب الوجود درست نباشد چه او غیر محض است و در وی هیچ شریعت پس بدین
 قیاس معلوم شود که عالم سفلی در حکم عالم علوی است و واجب الوجود ازین تغییر و تفاوت منزله است
 پس معلوم شود که ویرانی شهر با و تغییر پنجه بر زمین است از علت اصل ممکن نباشد بلی متمتع بود
 و بدینچه گفتیم قرآن ناظمی است اینجا که میفرماید فَالْأَرْضُ قَابِلٌ وَتِلْكَ الْأَيَّامُ ذُلُّهَا
 بَيْنَ النَّاسِ وَلَمَّا يَعْلَمَهَا إِلَّا الْعَالَمُونَ پس چون خدا تعالی تغییر دولت با یام باز بسته
 و آیام نه خداست و میگوید وَلَمَّا يَعْلَمَهَا إِلَّا الْعَالَمُونَ تغییرش ان بود که در نیاید الا عالم
 پس هم بشیر و هم حکمت درست است که سبب آبادانی و ویرانی و تغییر دولت با یامی جمله این
 خلقت است و در ذات واجب الوجود میل و طبع و تغییر و فنا و نیست و بهیچیک گوئیم که
 خلقت و پنجه در خلقت است حی و مختار و ناظمی است و عاقل اینجا طبع و سیر نیست بلی زمین
 و پنجه در زمین است این قول بهین کند و این بحث و شن است

رساله ششم در نسبت هستند

بسم الله الرحمن الرحیم خواجه ایچم که درین رساله ذکر نسبت کنیم و بگوئیم که آن بر آن که نسبت
 عدی باشد یا مثالی دیگر که دود یک شکل هر دو با یکدیگر و این عدد و شکل است و ای باشد یا مختلف اگر
 است و ای باشد که نیم چند یکدیگر و از نسبت مساوی گویند و درین علمی نیست که کسی اشکل شود
 از آنکه اولیات عقلست که یکی چند یکی باشد و ده چند ده و صد چند صد و هزار چند هزار پس
 اگر مختلف باشد ضرورت باشد که یکی بیشتر باشد و یکی کمتر پس اگر اندک را با بیشتر نسبت کنند
 از اختلاف اصغر گویند چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و سدس و سابع و ثمن و تسع و عشر و اثناعشر

تابع این الفاظ باشد مانند نصف الثلث و سدس الحسن و اگر بیشتر را با کثر نسبت کنند از آن
 اختلاف اعظم گویند و نسبت از دو گونه بود یا عددی یا هندسی اما عددی مثل نسبت الستین
 باشد و مانند آن و هندسی پنج پنج بود یکی را نسبت ضعف گویند و دوم را نسبت مثل و زیاده
 و جزو گویند و سه را زیاده ضعف و زیاده جزو گویند و اما نسبت الضعاف مطلق آن بود که بر نظم
 طبیعی بود چون یکی و دو و سه و چهار پنج یا مالا یغنیای و از بهر آن الضعاف گویند که دو و چند یکی بوده
 و سه سه چند یکی و برین قیاس در آید اما نسبت و زیاده جزو چون نسبت دو با سه باشد و سه با چهار و چهار
 با پنج و نسبت سه با پنج و چهار با پنج و چهار با هفت و پنج با نه و شش با یازده و هفت با سیزده
 اما نسبت ضعف و زیاده جزو همچنین بدو و جزو یکی بنسب دو با پنج و سه با هفت و چهار با نه و
 پنج با یازده و اما نسبت سه با هشت و چهار با پانزده و پنج با چهارده و شش با هفده و هشت با
 پنج پنج بود پس گوئیم هر عددی یا قدری دیگر چه نسبت دارد و اگر عدد در مربع
 بود و نسبت او ظاهر بود و اگر زیاده و نقصان بود نسبت دشوار باشد چنانکه نسبت پنج که مربع است
 و اگر هفت با وی نسبت کنیم از بهر پنج گوئیم خمس و از بهر دو گوئیم خمس الحسن و این نسبت هفت است
 با نسبت پنج و از این نسبت کمتر بود یا بیشتر و اگر نسبت پنج را با هفت نسبت کنیم از بهر هفت
 یک سه مثل و از بهر چهار چهار سبع پس گوئیم نسبت پنج سه بار و چهار سبع چند هفت است و این
 نسبت بیشتر است پس اگر عدد نه مربع بود چون یازده و سیزده و بیست و سه و مانند این
 آن نسبت را تقریب نمایند و نشان دهد چنانکه بعد از این یاد کنیم و از خاصیت نسبت عددی
 است که باشد چون نیمه هر یکی را از آن هر دو با هم جمع کنیم عددی دیگر بود متوسط میان هر دو عدد
 چون سه و پنج که تفاوت میان هر دو عدد دو است اگر نیمه سه که یک نیم است و نیمه پنج که دو
 و نیم است جمع کنیم چهار بود و چهار بیشتر از سه بود یکی و کمتر از پنج بود یکی و از خاصیت نسبت هندسی
 است که اگر چهار عدد با چهار قدر باشد چون پنج و ده و بیست و چهل گوئیم نسبت پنج با ده همانست
 که نسبت بیست با چهل از آنکه پنج نصف ده است و بیست نصف چهل و این را نسبت بفضل میگویند
 و اگر سه عدد باشد چهار و شش و نه گوئیم چهار شش همان نسبت دارد که شش نه پنج با ده همان
 نسبت دارد که ده با بیست از آنکه چهار شش همان نسبت و ثلث و ثلثان نه و پنج نیمه ده است

و ده نیمه نسبت به پنجین برین قیاس میداند و این نسبت متصل گویند و چون سه عدد باشد که نسبت ایشان
 چنین بود که اولی دوم بهین نسبت دارد که دوم با سوم چون چهار و شش و نه و از خاصیت ایشان
 آنست که ضرب اول در یوم چند ضرب دوم باشد در غرضش مثلاً ضرب چهار در نه سی و شش
 باشد و این ضرب اول است در یوم شش و شش سی و شش و این ضرب دوم است در دوم و اگر
 چهار عدد چنانکه پنج ده و بیست و چهل پس گوئیم که پنج از ده همان نسبت دارد که بیست از چهل پس
 گوئیم که ضرب اول در چهارم هم چنان بود که ضرب دوم با سوم چنانکه پنج در چهل دو بیست بود و ده
 در بیست دو بیست بود و جمله برین قیاس میداند و ماعل گوید هر کالمه مرد را اصل نسبت معلوم شود
 او را بدین مخرج حاجت نباشد و در تواند با ضیق نسبت پس اینجا یاد کنیم که لایق تر باشد و خواننده را
 معلوم شود بداند که نسبت جمله آنست که اصلاح پنجم و حساب و دینار و درم و انچه در محلات
 و غیره بکار باید و حساب و فایق علی جمله بروی و نهادوی چنین یکی دو سه چهار پنج
 شش هفت هشت نه ده یازده دوازده سیزده چهارده پانزده
 شانزده هفده هجده نوزده بیست بیست یک بیست دو و بیست
 بیست چهار بیست پنج بیست شش بیست هفت بیست و هشت بیست
 سی سی یک سی دو سی سه سی چهار سی پنج سی شش سی هفت
 سی و هشت سی و نه چهل چهل یک چهل دو چهل سه چهل چهار چهل پنج چهل
 شش چهل و هفت چهل و هشت چهل و نه پنجاه پنجاه یک پنجاه دو و
 پنجاه سه پنجاه و چهار پنجاه پنج پنجاه و شش پنجاه و هفت پنجاه و هشت پنجاه
 و نشت و بدانکه حق تعالی چون خاست عالم را آفریدن آید و چنین بدید کرد و آن بهیولی صورت
 بود پس این برود جسم مطلق تا فرید و ازین حرکت حرارت بدید آید و از حرارت بهیوست بدید
 آید و بعد از حرکت سکون بود و از آن برودت آید و از برودت رطوبت آید و ازین جمله ارکان
 آید و از ارکان معادن و نبات و حیوان بدید آید و انش و باد و آب و خاک بقاییت متضاد
 و دشمن یکدیگر پس چون بهم میرسد اگر نسبت ایشان راست باشد و تألیف درست بود از آن کون
 آید و اگر نسبت درست نبود و تألیف بر اختلاف بود از آن فساد آید و از جمله فضیلتها می نسبت

یکی نیست همچنین یویتی یعنی در حرکت آواز که اگر نسبت ایشان درست باشد طبع خوشی آرد و نفس لذت یابد و چون تالیف نسبت نغایت درستی باشد وجد پیدا یابد پس اگر تالیف نسبت درست نباشد طبع ازان بر بد و نفس را دشوار یابد و همچنین شعر و عروض و حرفهای ساکن و متحرک که اگر نسبت نه درست بود و راست طبع ازان بر بد و نفس را ناخوشی آرد و اگر نسبت درست بود و خوش آید و همچنین خط که اگر نوشتن و پیوستن آن راست باشد آن خط خوش آید و اگر نسبت درست بود نا خوش آید و سبب زکون با یکدیگر همچنین و اعضای حیوان اگر چه مختلف است اگر نسبت ایشان درست باشد شخص صورت نیکو بود و اگر باختلاف بود صورت زشت نماید و اگر او به عقا قیر هم چنین است اگر نسبت ایشان سبکی کرد درست باشد بیمار در دست کند و اگر درست نبود درد تن درست را بکشد و اگر سبکی و سستی آن همچنین و زر که سید جاوید است در کان از نسبت سبب میاید از آنکه اگر زین و کبریت را نسبت درست نباشد آتش در سرب و مانند آن بیرون آید نه زر و همچنین احوال و کواکب الحکمه موجودات و غیره واجب الوجود چنانکه نسبت هر چه نسبت ایشان و تالیف درست است آن نیک است اگر نسبت و تالیف درست نیست بد است

رساله بفهم در صنعت های عکس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه که این دعوت علای انسان را بیا فریاد و چیز آتشی و از جانی تن جدا است مرکب از ازار کان و بازگشت او باز کان خواهد بود و جان جوهر نیست روحانی از و ا حسب صورت بن پیوسته و بازگشت او هم بواسطه صورت بود و هر چیزی بچشم خویش باز پیوند و این تن و جان متضادند هم بصفات و هم باحوال مادر افعال مشترک اند پس مردم از بهر آنکه جان و می از جایی دیگر است بیشتر تیار او از بهر اخراست باشد و تن از آنکه مرکب خواهد یافت همه تیار خود از استن خویش است و چشمت لذت و بیشتر خصال که در انسان است متضادند و چون مرکب و زندگانی و خواب و بیداری و علم و جهل و تذکر و غفلت و عقل و حماقت و بیماری و سستی و پادرسانی و فاسق و نجس و سخاوت و دلیری و بددلی و الم و لذت و خوف و رجاء و صدق و

که ب دخی و باطل و صواب و خطا و خبر و شمر و مجموع این جمله ازین تن جهان است و آنچه با بر شمر و
 بشن اضافت نشاید کرد بی هر چه حاصل حمیده است بجان اضافت است و هر چه بدیمه است بشن
 اضافت است و ما بعد انسان بنادیم و آن حی باطنی ثابت است و حیاه و نطق از جمله نفس است
 و حرکت و فساد از جمله تن و نفس هر بی سمادی نورانی است و حی است از خویشین نه از غیر دیگر و تن
 بجان زنده است و تن جسمی است که در اطعم و لون و بوی و نقل و سکون است و بازگشت او
 بر خاک است و اخلاط و هی بر یکی بر یکی باز شود و جان عالم است بقوت و قابل تعلیم است تا
 بدان درجه رسد ستمنا کند و تن قابل است و قطعا چرا که علمی هست بجان فایده است نه بدین
 پس اگر جان آنچه اندوخته باشد پسندیده و نیکو بود بهترین جای او بود و اگر رخصت این بود چه
 میداند چنانکه حق تعالی در قرآن میفرماید کَلِمَاتُنَا اَوَّلُ خَلْقٍ نَعْبُدُ وَ عَلٰی عَلٰیئِنَا اَنَّا كٰفٰرٌ عَلٰیئِن
 پس گوئیم همچنانکه مال و بیم و همت نیست تن است علم و معرفت حقایق نصیب جان است پس دمی
 که نفس از بقوت عالم است این علم او را به قوت بفعل نماید الا بدو وجه اول آن است ازیر که معتمد
 و دوم ستمناط نفس که از خویشین کجی کند تا از خویشین کجی بخرج تواند کرد که نفس از بغایت قوی
 باشد چون نفوس منسیب او و لیا و حکما پس انش او روی بود علی انکه ابتداء است و آن بر واسطه است
 و سوال واجب باشد دوم با موضوع باشد و موضوع آن ابواب و سوال است اما ندانند و بعد
 سوال است نه است و آن نیست ^{بل هو} (کتابت آن) ^{چیز است} (چیز است) ^{چیز است} (چیز است) ^{چیز است} (چیز است) ^{چیز است} (چیز است)
 و بعد این علم شناسان حد بود و آن در نطق گوئیم اما چندی
 علم با قول سه جنس بود ریاضی و شرعی و صنعتی و فلسفی حقیقی اما ریاضی علمی بود که جهت طلب معاش و صلاح
 نهاده باشد و آن نه نوع بود اول علم کتابت است و قرانات و آنچه بان خلق بود و دوم علم
 لغت و نحو و ادب است و سوم علم حساب است و چهارم علم شعر و مدح است و پنجم علم نجوم
 و فال و سحر و عجمیت است ششم علم کیمیا و جیل است هفتم علم نجوم است و هشتم علم طب و
 نهم علم دارالطبیعه و آن شناختن حق سبحانه و تعالی است و اما آنچه نصیب آخرت باشد نفس
 و آن پنج علم است و شرح تعلق دارد و اول آن علم قرانت و دوم علم تعمیر است و سوم علم روائت
 و چهارم علم است و چهارم فقه است و پنجم احکام و پنجم علم عظم و وعد و وعید

در بدو عفت است و علوم حکمی چار نوع است اول بایضیات و دوم منطیقات و سوم طبیعیات چهارم
الهیات اما علوم طبیعی هفت نوع است اول مبادی است و آن بیولی و صورت و زمان مکان
و حرکت است و دوم علم نبات و ترکیب و نهادن افلاک است و سوم علم کون و فساد و آنچه
تبع این است و چهارم علم حوادث است و آن تبع احکام نجوم است و پنجم علم معادن و هر چه در آن
پدید آید و ششم علم همه نباتات است و هفتم علم کلی حیوانات اما علم الهی پنج نوع است اول معرفت
واجب الوجود است و صفات و افعال و دوم علم روحانیات است از عقل تا بر کر خاک
و سوم علم نفس جمیع حیوان است از نفس کل تا بر کر خاک و چهارم علم نباتات است و ملکت
خاص و عام و بدن است و پنجم علم معاد است و چون این علوم بر شتر و بیم کوئیم تکلیف است مسلم نباشد
در علم نفس و آن یازده نوعی دانش کردن تا در علم معرفت نفس خویش معلوم نشود و هر نوعی و استی
که سرگشته شده اند و گمراه شده اند و اعتقاد فاسد بر گرفته اند همه از جهل ایشان بود نفس خویش و ضرورت
بود تنبیه کردن عاقل را ب معرفت نفس ایشان و کون معاد و شاید که معاد کوئیم و بعد از کوئیم چه از معاد
بعد معلوم شود و از بعد معاد معلوم نشود و ممکن نشود عاقل را شناختن واجب الوجود الا بعد معرفت
نفس خویش چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله میگوید من عرف نفسه فقد عرف ربه

رساله هشتم در طبیعت بای علی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه جمله موجودات بر چه هست یا معقول است یا محسوس و غیر واجب
الوجود جمله جوهر و اعراضه و هست که بسیط اند چون عقل و نفس و هست که مرکب اند چون افلاک
و زمین و آنچه در ایشان است و هست که باقی اند چون نفس مردم و نفس عالم ملکوت و بعضی فانی
اند چون این چیزها که بفساد میشوند بعد از کون چون حیوان و معادن و نباتات و فی الجمله بر چه صورت
ایشان از ماده جدا میشوند چون افلاک و کواکب باقی باشند و هر چه صورت ایشان از ماده جدا
میشود فانی اند و صورتهای جمله باقی اند اگر فساد می دهند در ماده است و چنانکه گفتیم همه صورتها
باقی است کوئیم همه ما و نباتات فانی اند چه اوست سموات باقی است باقی جو دجیات است پس کوئیم همه
صنعت با بدو قسم است قسمی علی است و قسمی علی است و کوئیم او را خود علم که است علم صورت

علم صفتی بود

حقیقت چیزی است و نفس عالم چنانکه برهان درست شود و علم بدو چه درست شود با تعلیم با
 تفکر و این برود برهان معلوم نمود پس اگر تفکر باشد با تعلیم از برهان چاره نیست و بوجهی دیگر که
 علم از تنه طریقی بدست نیاید آوردن اول چنانکه در تفکر است بیوم از تعلیم و درستی این هر سه برهان
 باشد و ما را درین ساله مقصود صناعت علمی است که چنانکه صنعت علمی آن بود که از استخراج صنایع عالم
 آید و آن صورتی نفس عالم فایم باشد و هر علمی است و بیانی باشد و چنانکه بجهت مستقیم بشری و طبیعی و
 نفسی و الهی تا بشری مانند بجا ری و نباتی و در گری و هر چه بیشتر از بدست کند و طبیعی معادن و
 نبات و حیوان است و نفسانی نظام ارکان چهارگانه سموات و صورتهای این جمله الهی و طبیعی
 و صورت اول که از عدم موجود آمد بی مکانی و زمانی و عالمی باشد که او را پیش چیز حاجت باشد چون
 بیولی و مکان و زمان و ذات و حرکت است اما بیولی چون چوب در دو کره و مکان و زمان و
 خود معروض است و ذات چون دست در دو کره و حرکت چون تیشه در دو کره و حرکت خود معروض
 و این صناعت بشری بود و باشد که هیچ چیز حاجت نباشد و باشد که بجا چیز که از چهار چیز حاجت بود
 البته اما صنعت طبیعی بجا چیز محتاج باشد بیولی و مکان و زمان و حرکت و صناعت نفسانی بدو چیز
 محتاج باشد بیولی و حرکت و الهی به هیچ چیز محتاج نباشد قطعا که این ابداء و اختراع واجب الوجود و تعالی
 و تقدس و درین رساله هیچ علمی نبود اما حکایت که آنکه طالب برهان باشد به آن حاجت مند باشد
 و جمله آنچه درین رسالت بود و در رساله های کتبیا و رده بودند بدین قدر که تقییم خضار کردیم و دم

رسالة نهم در اختلاف خلقت با

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حق عز و علا چون خلقت کبری آدم را بر روی زمین پیدا کرد و اند
 و انشاء اول کند و ایشانرا تفصیل و بداهت خویش و از قدرت نام تخت خلقی را بیا فرید
 از کل جهان که در فرمان مجید باطل است و در قدیم اله بهرام این شخص آدم را فوس و دجانه که او را
 پیغمبر صلوات الله علیه در کتب خویش یاد کرده است و از نفس می ماوه بیا فرید تا ایشان سائل و
 و توالد پیدا و از آن جهان آبادان شده و تدریج ایشان و نهاد و صورت و شکل و اختلاف
 طبع و اختلاف لغت و لون این جمله بعلت بازگذاشت و از میان این خلایق پیمبران و رسل

و فیلسوفان حکیمان را بکفایت تأثیریت و حکمت اشکارا گردانند شرفیت بوی حکمت بران و پیغمبران
 کتابها فرستاد و حجت بر گرفت که هر که مرا طاعت دارد و او را بهشت باقی و بهم که آن سموات و ارض
 و عقل است و بخود ما در سائیم و هر که درین عاصی شود او را بلاست که نم و در و درخ جاودان که آن مرکز
 خاکست بگذارد چنانکه در کتاب نبی سرسبز یاد کرده است که ما نبی آدم ترا بیا فریدیم بقدرت
 خویش من نده ام که هرگز بر من مرا طاعت دارد بد آنچه تو فرمودم و حدیثی از آنچه ترا نبی کردم تا
 ترا چنان کنم که هرگز میری یا نبی من فادرم بر آنکه چون چیزی را گویم باشی یا نبی زانی چنانکه منفرماید
 فَصَبَّحْهُ إِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ پس مرا طاعت دارد بد آنچه تو فرمودم و
 دور شود از آنچه نبی کردم تا ترا فادری کنم چون چیزی را گوئی باشی یا نبی زانی و آن سخت رویت
 و قطعاً معلوم است که طریق شریعت بهتر طریق است و بنشین و مسلمان آنچه ما فرموده اند بدان
 ما سخا استنبه علی الا دیان ما سخا استنبه و مقصود ما درین رساله بیان خلق آدم است و آنکه چون
 خلق و خلق بوجبی باشد که عالم ارواح و اربابی و صوری و نمودنی بنمید و او را قبول کند چون
 او را اوده و ناپسندیده یا بد او را قبول کند نه بینی که بولا و چون مصقول باشد چگونه نور آفتاب
 قبول کند و عکس او هر چه چون تش بدیدار که اگر زنگار گرفته باشد او را آفتاب تش و آفتاب
 بنود پس چه آئینه زنگار گرفته و چه سنگی و همچنین اگر ملک یا ربی او را فرزندان باشد بوقت حرکت جایی
 پراکنس که و که بهر با آراسته تر باشد نه آنکه معطل و بکار و جا بل باشد پس گوئیم قطعاً معلوم است
 که قوت نفس مردم بیشتر از جان است قوت نیست از آنکه تن بفرمان جان است نه جان بفرمان
 تن و چون مردمی خواهد بچیزی عادت کند چون بران چیز بد او مست نماید طبع او آن چیز پذیرد و هرگز
 نازنده باشد آن چیز از وی جدا نشود و مثلاً چون کم خوردن و بسیار خوردن و خوشخوی و بدخوی و
 شهوة را ندن و نازاندن و سخن بسیار گفتن و کم گفتن و خاموش بودن و ناساندن که چون بران
 خوی کند تواند کردن پس معلوم شد که اخلاق کسب است و طبع مردم چون که است اگر مرد عالم
 بود طبع وی با وی چون قوم کم بود که بزندق علم او را نگاه دارد پس اگر جاهل بود طبع وی با وی چون
 موم سرد بود و که هیچ حال فرمان او بخواهد پس خداوند عالم طبع را در دست خود دارد و خود را پادشاه
 طبع کند از وی علم و خوردن و پوشیدن و سنوت و غضب چندان جوید که نظام تن بود

باشد چه اگر همه کارها بر مرادش نماند شود و غضب بر ضرر غالب شود و کار از دست خرد شود و
 آنچه در عقل نفوذ است و از سعادت هیچ گونه از قوت فعلی نماند و عقل همچون خامی باشد شود
 و غضب را و همه حال همه روز بجهت شغل باشد تا چون شهوتی براند یا در غضب کامی براند
 چون بعد از رسیدن بسبب این تعلل باز ماند و مثال این اش دروغن و فتنه است و عاقل
 معلوم است که آتش لطیف تر هر چهار ارکان است و هر کس بر مرکز خویش لایق ترند و همه مراد
 طبع بخاک از آن است که میل بر مرکز خویش کند و در سج و الم خاک است که با دایه آب یا آتش
 او را از صورت خویش میبرد و فتنه که کسی گوید در موجودات چیزی هست که اندام الهی در آن
 نیست پس الم خاک و دیرانی و خرابیت از آنکه در جنت تأمیر و پرورش میباید و در کون است
 و چون او را بر نند و بسوزانند از کون بقا شد و بر مان معلوم است که کون از فساد بهتر است
 پس راحت خاک عمارت و آبادانی و نظام خانه و دکان و نقش بر صورت دیوار است و آنچه
 بدین مانند الم او خرابی باشد و آب را راحت در مرکز خویش است و الم وی در ضده آن و آتش
 راحت در مرکز خویش بود از آنکه لطیف تر است و چون فرد تر از یک کثیف تر کرد و لطیف میل
 بلطافت دارد و بکثافت پس چون بسبب روغن و فتنه در مرکز خود ابدان نوعی باشد از الم
 او و آتش درین حال چه صورت باشد و روغن و فتنه چون ماده پس صورت لطیف او در نند
 کثیف وی بماده است پس غضب و شهوت مردم را چون فتنه و روغن است آتش را
 و چنانکه آتش بسبب فتنه و روغن از مرکز خویش باز مانده است نفس بسبب شهوت و غضب
 عالم ملکوت باز مانده است پس اجبست بر عاقل که اخلاق خویشین فریبناک کند و از شهوت
 و غضب بر سبزه و بسیا چیزهای دیگر در مردم هست ولیکن همه متجانس اند و چون از حرص
 و حقد و بغض که از حرص متع شهوت اند و بغض و حقد متع غضب عاقل در اشغال که در غضب طلب
 انتقام کند و کینه خود را بر غیر می باز خواهد بخوک ماند و چون در شهوت خوش نماید و از همه جای
 فطرت فراموش آورد و شیر بخوک ماند و در اشغال عقل او زیر دست خوی بود و چون بسبب دنیا
 خصومت کند مبتلا مانده بود و چون بدزدی و حیلست طلب محاسن کند بیکرت مانده بود و
 چون درین هر سه حال خود غماز کند و بگردوی آید بشیر مانده بود و چون قوت بعضی در کبر و

حیلت تمام بود بخرش نماند بود و چون اندوختن و یابروی چیره شود و چند آنکه باشد بیشتر خواهد
 بود مانند بود و چون که کینه جوید بی آنکه از کس اندازی دیده بود ببار مانند بود و چون از بحر و نیم
 حلقه آزار و بی آنکه از کسی آزار دیده بود بگر دم مانند بود و چون شهوة طلب کند بخر مانند بود و در
 وقت راندن شهوة بخراند و چون این جمله گفتیم در غضب اینجا بود و این عادت طبعی شود و دیو
 باشد مطلق چنانکه هیچ از او بملک نماند و در اسخا عقل از وی بیزار باشد و نفس طغیانه در بند دیوی
 بود و آنچه خلق بعد از آن کینه عاقبت در حق دارد و پدران است از آنکه این عقل پدر و نفس
 مادر است پس اگر عاقل نباشد هیچ خوشتر از او نیستی کند و خشت اخورش کم کند تا شود بدان حد که
 شبانه روزی بصدورم نماند غذا قانعیت کند بدان سبب شهوة بهیمی می شکسته شود و بیگیت
 و بیگلف و قار در خوشتر میاورد و خلق خوش میکند و تواضع بعد از آن کند و بعد از قریب این
 خصلتهای مذموم باز بدیشک در انحال بملک بیشتر نماید که بر دم دیگر کو نیم خصلتی بد که در
 مردم است تبع غضب و شهوة است و غضب بدتر از شهوة است از آنکه در شهوة است
 خلق نیست و اگر چه در حکمت مذموم است در حله شرعها جایز است و اما تو نیم گفتن که پیغمبر
 مصلوات الله علیه این قدر ندانست که مایا کردیم و نذران داشت و تو نیم گفتن که پسران
 که راه بود با آنکه دانیم که سبب و شصت هجده داشت و لیکن ایشان قوت عقل را بر دست قوت
 شهوة کرده بودند و قوت شهوة زیر دست قوت عقل کرده بودند و شهوة نه از سر هوا را ندانند
 لیکن بر مصلحت و قوام عالم و فی الجمله هر دو ناپسندیده است و نشاید کسی گوید و اندیشد که
 مایه شهوة می کنیم از طایفه حکما هیچ کسی روا داشته است که تعلق به شهوة کند معاذ الله که اصل
 همه فساد تعلق به شهوة است الا آنکه غضب نگویند تر است و درین رساله جمله موغله و پند و
 آیات و حکمت بود و حکایت و ماکشایم که چیزیکه بر زبان بود و درین مختصر نیاوردیم باین سبب
 از ایراد حسباسب نموده شد

رساله دهم در منطق الاساغوجی

بسم الله الرحمن الرحیم بدان که این در غوغا دو عالم بایز دید و از بهر عالمی طبعی بایز دید مجانس

این عالم چنانکه عالم ملکوت که آن مسموات و نفس و عقل است و در آن کوکب و اجرام عقول نهاد
و چون عالم سفلی که بر و نیست و در آن معادن و حیوان و نبات نهاد و بر چه در عالم علوی از در
منطق و نظام پدید کرد و بدان پدید کرد که در عالم سفلی بناید و آنچه در عالم سفلی پدید کرد و بدان بناید
که در عالم علویست الا انسان که در این مرکب گردانید و جوهری جسم از عالم سفلی و جوهر از عالم علوی
و درین مختلای بسیار است که در رساله های دیگر جزئی گفتیم و جزئی خواهم گفت پس انسان را بر دو عالم
مرکب است و از هر چه در عالم سفلی است شرفی است و مقصود عالم علویست و شرف او کوکب است
و تمیز میان چیز و شرف و نیک و بد و پاک و پلید و کویا بی بی دانش و بال انسانست چه بدلائل معلوم
است که نجات نفس انسانی بعلوم است و شناختن معادن و خویش و معرفت و احسان الوجود و چون
این معانی حاصل کنند این صورت که نفس انسانی است تلف شود و مطلق ماند و نه از عالم علوی باشد
و نه از عالم سفلی چنانکه بعد ازین پیدا کنیم و شرف کویا بی بر بال نیست و بر بال معلوم نشود الا بال است
منطقی و فایده منطقی تمیز است میان چیز و شرف و نیک و بد و طلب کردن اعمهادر است و این
بهترین اتمی است و عقل او بزرگان این را پرچ قیمت نماده اند اول از آن میا و جوهری است
و آنچه باید که درین رساله معلوم شود از خلاصه بی حشوی این است کلام می باشد و فعل و حرفی که
معنی را اید و نه بر معنی و منطق توان آورد و چون حاجت و نذا و افزین و ماندن علی آنچه کجاست
شود و آن صورت است جزئی باشد یا حقیقت آن جزئی باشد و آن بعد باشد یا کرد و بدین سخن
باشد و آن بر بال بود و قیاس و قرائنی و نتیجه درست که از هیچ وجهی نقیض نباشد پس باید درین
که در عالم هیچ معلومی بی علم حاصل نشود و اصل علم پاک و جریح لفظ هست و بوجبی دیگر که لفظ
چنانکه در رساله دیگر این ده لفظ کویم اما این لفظ پنج کانه جنس نوع و فصل و خاصه و عرض است
و شناختن حقیقت ایشان با چار است بعد از انواع آن مختلف باشد پس کویم جنس کفایت می باشد
بر چیزهای بسیار که بصورت انواع مختلف باشند و بوجبی دیگر کویم صورتی کلی باشد جنس که
نفس مردم را از استنباط کند بر نوعها را و منقسم شود به انواع مختلف و جدا و آن باشد که گویند جنس عقول
بود بر بسیاری چیز با مختلف باشد و این صورت جنس باشد انواع صورتی باشد کلی که نفس
استنباط کند مافصل صفتی بود ذاتی مرکب و را گویند مرتخص را و جدا و آن بود که گویند نوع محمول

شش لفظ بوجبی
دیگر

مقول

بود بر بسیاری چیزها که مختلف باشد بعد و اما خاصه کفاری باشد بر چیزی که در یک نوع بود یا نوع
 بیشتر و انواع دیگر که تحت آن جنس بود یا نوعی مشارکت ندارند اما عرض عالی باشد و جوهر که زود
 یا دیر یا میان این هر دو را بل شود جنس چون حیوان و معدن و نبات و چون طيور و نبات الی
 خرند و چهار پا و چون درختان پیوه با لبه می بر و گیاهان چون جو جنس الاجناس از آنکه دارای
 اوج جنسی نیست و مردم و گیاه و انکور و سیب و کبوتر و آله و ماهی و شگ و مار و کرم و
 جمله انواع الا انواع خوانند از آنکه زیر ایشان هیچ نوعی نیست که ایشان سبب آن نوع
 شوند و فضل علی قولیست در جوهر که سبب آن قبول جنس نوع شود از آنکه سبب اعتدال صحیح
 انسانی و قبول می بود که نفس طاهر در او فعل کرد و تا خاصه الخاص شد و در همه نوعی این تصور
 می کند و در حق فضل اگر نوعی بود که او فعلی مطلق بود و چون کوبایی مردم را و پریدن مرغ را و
 نوع خاصه طلب کند و بر طریق رسم جواب میدهند که هر صفتی که آن بهم با فعل است از موصوفه
 بر توان داشت و آن موصوف باطل نشود و برای آن فیضان باشد و فصل دانی چیزی باشد
 چون جوانی مردم را و موی نبات را و حرارت آتش او تری آبر او نور آفتاب را و چون چیزی
 باشد که او را دیگر باشد و چون آفتاب و فلک از اجزای نشاید خوانند که آنهم جنس بود اما
 خاصه این چهار گونه یکی این بود که در یک نوع بود ولیکن نوعی بودی مشارکت دارد و چون بد
 پای رفتن هم مردم را و هم مرغ را و هیچ نوعی دیگر ایشان شرکت نمیکند و دوم آن بود که در
 یک نوع بود ولیکن نه در جمله آن نوع بل در بعضی بود و در بعضی بود چون دسری بعضی مردم را و در
 پشه ها و سوسوم خاصیتی باشد که در یکی نوع باشد ولیکن نه همه وقتی بل گاهی بود و گاهی نبود چون
 سفیدی موی مردم را و چهارم خاصیتی بود که در یک نوع و همه وقتی باقیه شود چون خنده کردن
 مردم را و صیقل اسب را و این خرد اما عرض عام چون در آبی و کوهی و شستن و بر خاستن و جنس
 و رفتن و آنچه بدن ماند اما جنس نوع و فصل دانی اند سخن را و خاصیت هر چند ویر بر خیزد و چون
 جوانی از مردم و شگ از اسب و شگ و یا خود تا آن نوع یا آن جنس بود و هر که بر خیزد
 چون خنده و کوبه مردم را و صیقل اسب را هم عرض باشد اما آنچه کوهی نه نیست یا خاست
 یافت یا خفت بیشک این عرض باشد و الفاظ مختلف است از جهت لفظ و وقتی از جهت

معنی آن اینچو بود و یا بیشتر چنانکه کسی گوید عین که این لفظ یکی است و معنی بسیار از آنکه چنانکه آب
 بود و چنانکه آفتاب و چشم مردم بود و زرد بود و دیگر را مترادف گویند و آن لفظ بسیار باشد بر یک
 معنی چون شیر را که گویند اسد و لیست و بر بال و منوره و خوزه و صنم و شمشیر را گویند سیف و حمام
 مانند آن و دیگر را شوق گویند چنانکه گویند فعل و فاعل و مفعول و افعال و ضرب و ضارب و مضروب و
 مضارب و دیگری را قیابان بود و در لفظ و معنی که از اسمایند گویند چنانکه کسی گوید سنگت و درخت
 و سح و افسر مانند این همه جسم است باید که حکم این همه یکی باشد و دیگری متواط باشد و این متفق بود در
 لفظ چون هم زید زید را و عمر عمر را و مقصود منطقی از الفاظ این لفظ اخر است که هیچ چیز انبیا
 نخواهد که آن او را نباشد خاص که چون زید زید را که هیچ چیز از زید نخواهد که آن را زید اول لفظ و
 معنی بیکت رومی باشد و باید که الفاظ یکی باشد و ذاتی بود و نه همه ذاتی باید از آنکه جنس و
 حرکت و گویائی و نحو هر چهار ذات مردم است و لیکن شاید گفت که مردم جسم است پس از
 آنکه سنگت جسم است و نه مردم است و اما حرکت است و نه مردم است و ملک است و گویاست و
 نه مردم است و اگر حیوان تنها گوید چنانکه گوید مردم حیوان است هم شاید از آنکه سنگت حیوان
 و نه مردم است و لیکن باید که این جمله یا در گویم که فراز نگید یکمیرد گوید مردم حیوان ناطق است
 از آنکه جسمی و تحرکی و بنو این جمله و حیوان جسم مردم است و آن فضل که اگر نباشد مردمی نباشد
 گویا نیست پس این جمله همه فراز او را و این لفظی ذاتی تمام باشد و این سه لفظ که جنس و نوع و فصل
 بهر گونه بود چه اول جنس است و آن جوابش ما مو گویند چنانکه گویند مردم چه باشد گویند
 حیوان پس فضل مردم که گویا نیست از اجواب ای شی گویند چنانکه گویند مردم که از حیوان
 گویند ناطق و بسیاری از حکما ما بهت در حد انسان می افزایند و بدان حاجت نیست از
 آنکه حیوان ناطق را مردم و بیکر نیست چون گوید حیوان ناطق و ما بهت منطقی از حیوان جدا
 شود و ما بهت از فرشته و اگر گویند حیوان ملک ناطق است بسیاری محالها لازم
 شود که اینجا جواب ایشان نباشد و ادن

معنی لفظ بیکت
 معنی لفظ جنس
 معنی لفظ نوع
 معنی لفظ فصل
 معنی لفظ ناطق
 معنی لفظ مردم
 معنی لفظ حیوان
 معنی لفظ ملک
 معنی لفظ ناطق

در کتب
صنایع
صنایع
صنایع

جسم

رساله یار و هم قاطع و سطر منطبق

بسم الله الرحمن الرحيم بديانك حكما رضوان الله عليهم چون نگاه کردند موجودات عالم سماوی و ارضی و روحانی و جسمانی از سطر و علوی بمقاس صیح بدست آوردند که موجودات جمله اتمه غیر واجب الوجود است و در شمس انداجو هر با عرض و جوهر و قسم است یا بسط یا مرکب و چون درین جمله نگاه کردند و دهم بیرون آمدند از محقولات عشر نام نهادند و در اول چون نظر کردند و جسم را دیدند که حرکت کرده نموسیکرد و بعضی از آن حرکت را داشت میکرد و غفل جسد اشدند و دانستند که جسم بخودی خود این قول نخواهد کرد و دانستند که باین جسم جوهر نیست فاعلم که باین فعل اثر از وی بخیزد پس این جوهر را روحانی نام کردند و جمله صفتها که در جوهر بود جمع کردند و آنرا جسم نام نهادند پس گاهی میبود که جسمی عقل میکشید و از کار بازمیآید چون مرکب حیوان را و خشکی نبات را و استتال آب و هوا و آتش را بدانستند که این جوهر قسم است بهری از آن بسیط است و بهری از آن مرکب و ناچار بود هر دو را جوهر دیدن و جوهر خواندن پس جوهر بسیط را جنس الاجناس خواندند و عالم سطر و علوی را هر دو را دو نوع گفتند پس چون دیدند که جسمها را اندازه و مقدار و وزن و دیر و بالا و پهنای بطور بود و هر یکی بصورتی بود از شکل و وضع این صفات را جمله جمع کردند و جنسی گرفتند و این را کیفیت نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون چیزی پای دیگر دیدند که آن جوهر بود و بیرون از کیفیت بود و چون بسیاری سفیدی که میزدی و شیرینی و بوی این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و آنرا کیفیت نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون ناچار دیدند که چیزی را بود چون پدری و فرزند و مادر و برادر و درناشویی و دوستی و انبازی و فلان شهری و همان ولایتی این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و آنرا اصناف نام کردند و این جمله عرض باشد پس چون ناچار دیدند و غیر این اول یعنی چون بالا و زیر و چپ و راست و پیش و پس و میان و فلان جای با ستار و قلم و همان صفت و مانند این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و آنرا این گویند و همچنین ناچار یافتند چون روز و شب و سال و ماه و پار و پیر و فلان وقت و همان مان و با ستار و روده این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و نام آن مئی نهادند و همچنین ستاره و نشست و گیکه زده و خفته و برشته و آن فلان جای نهادند و بسیار افکند و این جمله را جنسی گرفتند و وضع نام نهادند و همچنین ناچار چون در او باد و دوار و

معقولات

ارو و پروند یک و دوازده اودان او و مانند او این جمله را ملکه نام نهادند و همچنین باها یافتند
چون بز و بکر و شمشیر و بزر و بزرگرفت و مانند این و این چنین فعل گفتند و همچنین باها
چنین که شکسته شد و بریده شد و بر رسته شد و مانند این و فعل نام نهادند این است تمام
مقولات عشره بدین تفصیل جوهر که و کیفیت این معنی وضع ملکه اضافت بفعل و چون در موجودات
کاه کردید هیچ معنی این ده کانه پرون نبود و جمله عرض بود الا جوهر این اشارت نیکوست از آنکه
این مانند است با حاد که یکی از ده اصل است و نه عرض از آنکه همه این یکی مرکب اند چون دانست
الوجود که علت همه علتهاست و اصل همه سهماست و از خاصیت جوهر است که در موصوفی
بود و موضوع چیز بود و محل بسیار چیز باشد و اشارت بوی شاید کرد و او را صد باشد و زیاده
و نقصان نیز بدو بعد و یکی باشد و چیز با متضاد پذیرد و نفس خویش قائم باشد پس گویم طریق تعلیم
چهار است یکی از آن حد است که تحقیق بوی شناخته شود و آن نزدیکتر جنس باشد چیز او فضل
دانی نبوی باز کرد و چنانکه در حد مردم گویند مردم حیوانی باشد گوید در موجودات حیوان که با الاردم
نیست و چنانکه در حدش گویند آتش یک عنصر است از عنصر چهار کانه نورانی و فروخته مخرک و
بوجه دیگر گویند آتش جسمی باشد نورانی که حرارت و طبع چیز بار بسوزاند و اجزای مائی و ارضی هوائی
از یکدیگر فاصل کند و در سینه آن نیاید بود که حد بلفظی موجود است که حد را تحقیق
نمی شاید شناخت اگر در آن باشد تا بدان حد که فضل باشد شاید تا جایی باید که اقرب باشد
فضل دانی پس اگر جنس اقرب گوید باید که همه فضلهای دانی و صفتهای دور و نزدیک یاد کند چنانکه
آتش از آتش چیم دور تر از عنصر است ولیکن در سست و اگر فضل دانی بود خاصه را یاد کند
با جنس اقرب چنانکه سبب را گویند چیز نیست با کس و دنده که صیقل نند و از رسم خوانند
و قسم دوم بر آن باشد که بعد از این با و گویند و قسم سوم را تحلیل خوانند و پس بر کس و دانی قیاس باشد اند
یکه مگر چنانکه کسی مغالطه نند و قیاسی مغالطی ببارد و خواهد که بداند آن قیاس یا مقصد کند و مقصد
با حد کنند و حد را با قضیه کنند و در قضیه را با الفاظ مفرد کنند و در حال هر یک حد را
بنکرند که درست است یا نیست و اگر مغالطه بود درست کنند و اگر درست بود باز بر کس
کنند و نیز برند و چهارم را تقسیم خوانند و از در علت و معلول باید و تقسیم مگر نژاد را نهید باشد

چهارم

لفظی بانی
بعضی بحال تصفا

رساله دوازدهم باریمینا در منطق

بسم الله الرحمن الرحیم گفتیم در رساله پیشین که کلام اسمی باشد و فعلی و حرفی و اسم دلالت کند بر چیزی بی زمان بی مین چیزی از آن اسم معلوم شود و اما فعل منطقیان در اقله گویند و آن دلالت بر چیزی در زمان آن چیز کند و حرف را رابطه خوانند و ادوات بعضی منطقیان برانند که اسم و فعل بعضی خویش تمام است و بحرف و معنی ایشان معلوم شود و بعضی گویند که بی حرف حقیقت سخن معلوم نشود و فی الجمله چون از حرف زمانی و مخالفه بود بهتر آن باشد که اسم چون عمر زید و دخت و سنگ و فعل چون کرد و رفت و مانند این و حرف چون در و بر چنانکه گویند زید برفت و اگر گویند زید رفت معنی میدهد ولیکن باشد و بسیار جای بود که بی حرف هیچ معنی ندهد چنانکه گویند زید خانه که این هیچ معنی بدی نمی کند از آنکه معلوم نیست که زید در خانه است یا خانه کرد و مانند این بسیار پس باید که اسم و فعل را بی حرف باز کنند و ترکیب کلام جمله برین نوع باشد و سخن چون مرکب شود از آن قول خوانند و قضیه خوانند و سخن جزم گویند و چون در هندسی بود او را جزو خوانند و این همه گاه در بود و گاه راست و ازین لفظها آنچه معروف تر است از دیکر منطقیان قضیه است و قضیه سخنی باشد که حکم کنند بر آن و گویند فلان چنین است و فلان چنین نیست و این هست و نیست حکم خوانند چنانکه یا کوتم گرم است یا کوتم گرم نیست و آن حکم که صورت ادبست باشد از او موجب گویند و آن حکم که صورت نیست باشد از او سالب خوانند و این حکمها کالی راست است و کالی دروغ چنانکه گفتیم که اگر گرم نیست این دروغ است و این قضیه و دفع باشد بی حکم منطق خوانند چنانکه گویند آتش سوزنده است و دو م را شرطی خوانند چنانکه اگر آتش بود سوزاند و این شرطی بدو قسم خوانند یکی متصل خوانند چنانکه گویند اگر آتش باشد سوزاند و قسم دوم منفصل خوانند چنانکه گویند این سخن یا دروغ بود یا راست و قضیهها را با مقدار هستی ایشان پیدا بود یا همه بود یا بعضی بود یا آنچه بود چنانکه گویند هر مردم ناظم است و آنکه بعضی بود چنانکه گویند بعضی مردم دیرند و آنچه مقدار هستی ایشان پیدا بود چنان بود که گویند مردم دیر است و آنچه حکم بر همه کرده باشد هستی از کلی موجب گویند و آنچه حکم بر همه کرده باشد نیستی از کلی سالب خوانند و اگر حکم بر بعضی کرده باشد چنانکه

گوید بعضی مردم دیر است این را جزوی بوجیب خوانند و اگر حکم بعضی کرده باشند را جزوی سالب
 خوانند و آنچه ما گفتیم چهار قضیه دین قضیهها را حمل خوانند و از آنچه حمل خوانند که در دو سخن باشد
 یکی را موضوع خوانند و دیگری را محمول مثال این چنان که گفتیم آنس سوزنده است آنش موضوع بود
 و سوزندگی محمول است حکم بود و این قضیه که ما گفتیم حمل خوانند از آنکه گفتیم آنش و حکم بر همه مگر دیم
 گفتیم بر آنشی یا همه آنشی یا هر چه آنش است سوزنده است و حمل همه فرو کند اینست پس این قضیه را حمل
 گویند و حمل در مناظره و بر بان حکم جزوی بود البته و اگر حکم کلی نباشد و آنچه ما گفتیم مرابهمه یا هر چه
 از خود را مورد گویند موردی تا کلی بود یا جزوی تا کلی یا سالب بود یا موجب و ایشان را در مورد
 باشد بقیه موجب چنانکه گوید همه مردی حیوان است و سالب چنانکه گوید هیچ مردم حیوان نیست
 پس همه و هیچ لفظ کلی موردی باشد و بجای همه مردم چه هستند اما بجای هیچ لفظی دیگر نشاید پس اگر مورد جزوی
 بود چنانکه گوید بعضی مردم دیر است این بعضی را مورد جزوی موجب گویند و اگر گویند بعضی مردم
 دیر نیست این بعضی را مورد جزوی سالب خوانند و نشاید که حکم بر یک شخص کنند و آن را بر
 شمار کلی گیرند چنانکه گویند عاقل است پس مردم عادل است اگر چه واجب نباشد که چون بگوید
 عادل باشد و همه مردم عادل باشند و این را تشخیص و مخصوصه گویند و در حمل و شرطی قضیهها بقیه
 چنانکه معدوم و مقابله و از همه حذر باید کرد خاصه در حمل و آنچه در بان این بکار این چهار قضیه
 دو موجب و سالب موجب کلی و موجب جزوی و سالب کلی و سالب جزوی چنانکه در پیش یاد
 کرده شد پس گوئیم این قضیهها همه با جزوی و واجب باشد چنانکه گویند هر مردی حیوان است یا عاقل
 باشد چنانکه گویند نیکو در سجده است شاید که بود و شاید که نبود و با جمیع باشد چنانکه گویند مردم پرده است
 و اما اینجا قضیه باز بنمایم برین مثال هر مردی حیوان است هیچ مردم حیوان نیست مردم دیر است
 همه مردمی دیر است بعضی مردم دیر نیست هیچ مردم عادل نیست همه مردم عادل است
 مردم پرده است مردم عالم است مردم حیوان است بعضی حیوان مردم است و این قدر
 کفایت باشد در ترکیب الفاظ کلی و حملی تا شرطی را گفته که متصل بود یا مفصل چنانکه گویند که
 افتاب بر آید و روز بود و منفصل چنانکه گویند شمار یا جفت بود یا طاق این کلی شرطی منفصل و
 در شرط تلبیس و مغالطه بسیار کنند نگاه باید داشت نیکو و پنجا که حملی نمودیم شرطی را نیز

جست

تبرینجام اگر آفتاب برآید روز بود و اگر آفتاب برنیاید روز نبود هر که که آفتاب برنیاید روز نبود
که گاهی که آفتاب برآید برابر بود که گاهی که آفتاب برنیاید برابر نبود شما باجفت بود یا طاق
بود هر شمار می باجفت بود یا طاق بود لون یا سرخ بود یا زرد بود یا سبز بود یا سیاه بود هر لونی
یا سرخ بود یا زرد بود یا سبز بود یا سیاه بود و این را مثالها بسیار است بر این مثال اندک

رساله سیزدهم اولو طیفها در منطق

بسم الله الرحمن الرحیم بدانید که قضیهها در قیاس چهار برند از مقدمه خوانند و چون دو
مقدمه یکدیگر را بیاورند ایشان علمی لازم شود و از این نتیجه خوانند مثال این چنانکه گویند هر حیوانی متحرک
و هر متحرک از جای بجای می شود و از اینجا لازم آید که هر حیوانی از جای بجای می شود و مثال دیگر چنان که
گویند هر مردی حیوان است و هر حیوانی نامی است و لازم آید هر مردی نامی است پس از موضوع
و محمول درین مرد و مقدمه سه لفظ است مرد و حیوان و نامی و این هر یک را حدی خوانند
و مرد و حد اصغر خوانند و حیوان را حد اوسط گویند و نامی را حد اکبر خوانند و حد اوسط مشترک
باشد و علت نتیجه باشد چه اگر اشتراک بود نتیجه بود و اگر بود درست نباشد و باقیض و عکس
نمانیم که مقدمات صحیح کدام باشد و غلط و دروغ کدام بود پس چون این سه حد بهم آیند ناچار
اوسط یا در یک مقدمه موضوع بود و در یکی محمول بود یا در هر دو موضوع بود یا در هر دو محمول بود
اگر در یک مقدمه محمول بود و در دوم موضوع از این شکل قیاسهای اول گیرند بشرطی که با دو
گیرند و اگر در هر دو محمول بود از این شکل دوم گیرند و اگر هر دو موضوع بود از این شکل سوم گیرند
مثال شکل اول چنانکه گویند مردی حیوان است و هر حیوانی متحرک است نتیجه آید که هر مردی متحرک است
از شکل اول بود و اگر در هر دو مقدمه محمول بود چنانکه گویند هر مصوری محدث است و هیچ قدیم محدث
نیست و نتیجه آید که هیچ مصور قدیم نیست و اگر در هر دو موضوع بود چنانکه گویند هر حیوانی متحرک
است و بعضی حیوان مردم است نتیجه آید که بعضی متحرک مردم است و این مقدمه ها در حد بالجا
بود که راست آید و گاهی که مخالف بود چنانکه گویند هر حیوانی جسم است و هر متحرکی جسم است نتیجه
آید که بعضی حیوان نیست و این مقدمه ها راست نیست و نتیجه دروغ و این خطا در وجه است اول

انکه این قیاس از شکل دوم است و در شکل دوم هیچ نتیجه موجب نباشد و اما چاره باید که یک مقدمه بود
 بود و یکی سالب و این بود و مقدمه موجب بود و نتیجه موجب بود و دیگر آنکه گوید بر عاقلی تمیز است هیچ
 تمیز کننده نتیجه آید که هیچ عاقل گناه نکند و این خطاست از آنکه هم مقدمه هم نتیجه تکلیف است
 و بطلان آن برین تلبیس است و عکس شاید شناخت چنانکه اینجا گفته اند که بر عاقلی تمیز است جواب
 این بود که نه بر عاقلی تمیز است از آنکه عاشق و آنکه عریض بود بدینا و در دو مانند این عاقل اند و تمیز
 نیستند و آنچه گفتیم چنین باشد که هیچ تمیز کننده درست نیست از آنکه عکس او این است که
 هیچ گناه کننده تمیز نیست و نه چنین است از آنکه شاید نشاید گفت سیمیان و فیلسوفان هیچ
 گناه نکردند حکم تمیز بود پس وجه شناختن این خطا بقیض و عکس بود (فصل) در نقیض
 قضیه ما بر قضیه که در آن خطائی باشد چون عاقل در آن نگاه کند قضیه دیگر باید در ضد آن و آنرا
 نقیض قضیه اول خوانند چنانکه این سخن که گفته آید که بر عاقلی که تمیز است جواب آن بود که نه بر عاقلی
 تمیز است پس این قضیه اول باطل شود و شرطهای نقیض آن بود که یک قضیه کلی بود و یکی جزوی
 موجب و یکی سالبه و موضوع و محمول زمان و مکان و قوه و فعل و یکی و باز در هر دو قضیه یکی باشد
 چون این شرطهای بجای آید نقیض درست باشد بی هیچ شکلی (در عکس مقدمه ها) عکس
 آنها بود که موضوع را محمول کنیم محمول را موضوع کنیم و مقدم منفصل تالی کنی و تالی مقدم کنی و معنی بجای
 بود چنانکه گوی هر مردی که یاست مردم موضوع است و گویا محمول گویا موضوع کنی و مردم را
 محمول کنی و آن حکم بجای بود چنانکه گوید هر کویا مردی است و در مقدمه و تالی منفصل هر شمار را زوج
 بود یا فرد پس گوی هر شمار را فرد بود یا زوج و در عکس باید که نیک نگاه کرده اند اما عکس کلی موجب
 چنان بود که هر کویا مردی است گویا موضوع و مردم محمول اگر آن گویا محمول کنی و مردم را موضوع
 معنی هم بجای خود بود که در حد فصل و خاصه بود که باز آید و هر چه چنان باشد کلی موجب جزوی موجب
 باز آید مثال حدود و فصل چنانکه گوید هر مردی حیوان است عکس کند گوید هر که گویا مردم است و خاصه
 چنانکه گوید هر مردی خندنده است عکس کند گوید هر خندنده مردم است و آنچه جزو حد و فصل و
 خاصه باشد چنان بود که گوید هر مردی حیوان است و این را عکس کند گوید بعضی حیوان مردم است
 و این جزوی موجب باشد و عکس کلی سالب باز آید البته بی شکلی چنانکه گوید هیچ مردم سنگ نیست

در عکس که بدین سنکت مردم نیست و عکس جزوی موجب جزوی باشد و جزوی سالب
عکس نباشد البته همین است حال عکس شرطهای شکل اول است که حد اوسط در مقدمه صغری صغری
محمول بود و در مقدمه کبری موضوع دوم آنکه صغری مقدمه موجب بود و سیوم آنکه مقدمه کبری
کلی بود و اگر این سه شرط نباشد قیاس درست بود و شرط شکل دوم است که یک مقدمه موجب
بود و یکی سالب و مقدمه کبری البته کلی بود و یکی دیگر آنکه هیچ نتیجه موجب نبود و اگر این شرطها بود
قیاس خطا بود و شرط شکل سیوم است که یک مقدمه هر کدام که بود کلی بود و مقدمه صغری
موجب بود و هیچ نتیجه کلی نبود و در هر سه شکل شرط است که حد اوسط در شکل اول در صغری محمول
بود و در کبری موضوع و در شکل دوم در هر دو مقدمه محمول بود و در شکل سیوم در هر دو مقدمه
موضوع و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزوی قیاس نیاید و چون مقدمه صغری سالب بود
و مقدمه کبری جزوی بود قیاس نیاید و چون این شرطها نگاه ندارد اگر مقدمه راست بود نتیجه
دروغ بود و بدانکه آنچه باید کردیم همه اصلهاست و دیگر چیزی را بایدین قیاس باید کرد و بیشتر
آنچه باید کردیم چون حساب هندسه و نجوم چه اگر مشروح کنیم کتاب مطول شود و الله اعلم

رساله چهاردهم افو یطیقا و منه نطق

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه بران نوعی از قیاس بود و قیاس جنس بود بران را و بران را
ساخته الا بطریق قسمت و تحلیل و حد اقل قیاس آن بود که نام جنسی برند و آن جنس انتمت کنی
بر انواع و انواع قسمت کنی بر اشخاص و از حال هر نوعی و شخصی جدا گانه پرسی و باز دانی تا ازین
انواع و اشخاص هیچ چیز نیست که خصم بران لحاظ بخوابد و تحلیل عکس آن باشد که یاد کردیم
و همچنین کویم تحلیل انداخته که طبیبان میکنند و میگویند چیزی که آن چیز بدو قسم بود یا حیوان
یا جماد بود اگر جماد بود آن جسم را تحلیل کنند مثلاً زرگر گویند که این سیلک چیدن درست و چیدن سیم است
و چیدن عکس است آنچه درست جسمی است ازین متداحل که رطوبت و اجزاء ارضی و آبی
و متحد و اندو حرارت معدن معدن او را چنان طبع کرده است که اجزاء آبی و دهنی با اجزاء
ارضی آمیخته شود چنانکه آتش میان ایشان تفریق نتواند کرد و پس می سوخته شود سیوم طبع یافته است

جست
قیاس

ولیکن طوبت با اجزای ارضی و متعکلم نیست بغایت پس آتش و آتفریق کند و سوخته شود و دوسر
که غش است طبع او از اعتدال در گذشت است یا بیشتر طوبت و سیاه و سوخته شده در حرارت کانی
پس آتش ایشانرا متفرق کند و سوخته شود و باقی بماند در طوبت و بائیت و دهنیت و ارضیت
که متعکلم است و سوخته نخواهد شد و این تحلیل و پس قیاس اینچنین تحلیل کنند سخت مقدمه
اول آن که بگرد و گویند جسمی متصور است و هر متصور می محمد است و این قیاسی است از دو مقدمه
پس خواهند که این تحلیل کنند سخت مقدمه اول آن که بگرد و گویند جسمی متصور است و جسم از جوهر
مرکب است اولاد جسم دراز و بطبر و پنهان مرکب هوی است و آن جوهری بسیط است و چون گفت
هر جسمی فطاک و باقیها در تحت که این لفظ اند و افلاک از صوریت و ماده صورت جسمی است
که هیچ طبع ندارد و چه اگر طبع داشتی یا اثر متاثر شدی یا بقصان آمدی یا فسرده یا فرسوده شدی و اگر چه
تصور معقولات فوق افلاک است سخن در ماده و صورت فکلی میرود و فکلی برای العین مرنی
نیست از آنکه آنچه با بینیم بواسطه نه فکلی چرخ یا بیشتر از پنج فرسنگ تا ده فرسنگ تواند دید
و اگر کوئی بنید یا جهر ای از نیست فرسنگ باز بعد از آن هر چه بیند بخوا باشد نه آنچه وی قصد آن
پس آسمان را چون شاید بدین و اگر دلیل در یافتن افلاک هیات است هیئت معقولست و جسم
از آنکه تجویس آن بود که حس او را حصه کند و خیال او کرد او در آید پس اگر بفکر عقل در یافته است پس معقول
بود نه محسوس معقول محسوس جداست و اگر حجب کو الکت که ظاهرند اما آنچه در نیست پوست
از کو الکت نه بقوت باصری است بل نور کو الکت از بزرگی و عطشی در طوبت جلدی با افتد و
بچین جوهری بسیط که با فکاک کو الکت متعلق است هرگز جدا نخواهد شد و ما این همه متعکلم کنیم
چه دلیل است که هر چه تصور است محمد نیست از آنکه مسائل معقولات تصور عقل است تصور عقل
و هیچ دو محدث نیست پس چون درین جمله که گفتیم گاه کرده اید طریق تحلیل و تقسیم معلوم شود اما طریق
حدود و مفهومات از این شناختن حقیقت انواع است از اخبار از چندی فصلها چنانکه گوید حد
مردم هست گویند حیوانی فاطی ائیت حیوان از جنس فاطی از جان و بائیت این پس گویند حیوان
جسمی بود متحرک حساس و جسم جوهری بود مرکب طولانی و عرضانی و عمقانی و جوهر غیر مرکب استی بود
تمامی اجسام را حیوان و غیر حیوان و این در رساله حدود و مکتوم ما عرض از زبان معرفت صورت است

که عالم و آنچه در عالم است بودی بایم است و این معقولست و این بقیاس صحیح معلوم شود و قیاس
 آنچه کفایت رسد حد و دو مقدمه پیدا آید و آن مقدمه ها که در بران و قیاس صحیح کار برند چهار است
 اولیات عقل و مجربات و محسوسات و متواترات اما اولیات عقل خیان بود که گویند پنج در پنج
 نیست پنج باشد یا پنج در بیست صد باشد یا اثنایست و شش است یا خطی که از الف و در ا ب بود
 و خط ب یا ا راجد بود خط ا باراج بود یا از هر شکلی سه زاویه بر خیزد یا حاده یا قائمه یا منفرجه اما مجربات
 بواسطه عقل بود و حسن چنانکه اسهال صفر را سمونیاد اسهال بود از غریق که عقل را نه که این نه اتفاق
 چرا که اتفاق بودی گاه بودی و گاه نبود پس این و مانند این مجربانست و اما محسوسات چون
 سوختن آتش و بریدن تیغ را و درازی و پستی و پستی جسم را و راستی و کژی خط را یا چیزی دیگر را و کاستن
 و افزودن روز و شب را و اما متواترات خیان بود که نهاد کعبه و بودن چمبره و صاعقه و لایتنی و تاریخ
 پادشاهی و آنچه بدین اند و شرط تواتر است که در آن هیچ شک نباشد و هر چه بدون این چنین چنان
 مستقیم باشد هیچ گونه در قیاس بر بالی نیاید و این چون بدخلیست در علم بران اما باید که چون
 قیاس گفته اند اگر در آن قیاس شک بود یا یقین بود از سه حد نگاه کند و در دو مقدمه به بیند
 و آن کدام شکست و شرط شکها هر یک را بنظر جدا گانه و بعد نگاه کند تا حد مسئله که نهاده است
 راست هست یا نه و حسن اقربست یا بعد و فضل ذاتی است یا خاصه یا عرضی و محمول مسئله ذاتی
 موضوع هست یا نه چنانکه محمول مسئله نه ذاتی موضوع بود مسئله نه درست بود این قدر کفایت
 باشد در مظهرهای منطق

رساله اول رستم دوم در هیولی و صورت

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که بزرگان حکما لفظا نهاده اند که اگر چه بسیار خواهند که لفظی دیگر
 که شعارف ایشان نباشد بجای آن نهند یا عبارتی که نه در خود آن باشد بعضی آن بیاوردند ناخوش
 باشد تعبیر آن بیاید پنج مره نداء و چنانکه لفظ جوهر و عرض هیولی و استقصای اتمات و اربکان
 و عناصر و پنج که بجای این لفظها اگر چیزی نهند ناخوش آید و یا خود که آید و معنی قول بزرگان که گویند
 هیولی جوهری بود که قابل صورت باشد و هر شکلی که در جوهر پیدا آید آن شکل را صورت خوانند

رساله نهم
 اخوان الصفا

و اختلاف موجودات بیشتر از صورت چنانکه ما پیشتر چیزی با همی بینیم که هیولی ایشان کیفیت اما
صورت ایشان مختلف است چون این که از آن تیغ و کار و آتیه و بتر و تیشه آید و هیولی کلبی
ولیکن صورت مختلف و همچنین چوب که هیولی در و سر بر و کرسی و غیر آنست و هیولی از چار که گویند
بود اول هیولی صنایع گویند و دوم هیولی طبیعی گویند و سوم هیولی کل گویند و چهارم هیولی اول
گویند و اما هیولی صنایع را چه بنا بود که صناعات از آن صورتها کنند چون چوب در و در و کرا و این
آهنگر و اخاک و آب بترا و آرد و تور و سیمان و سریش و جلا و را و برین مثال میداند و هیولی طبیعی
چون آتش و باد و آب و زمین و هر چه از زیر خلقت قرار گرفته بدیدار آید از این هیولی بدیدار
میناید از معدن و نبات و حیوان چون کن این جمله که یاد کردیم از دست چون بعضا میشوند
و از کارها و اختلاط و تجزیه شود و قوتها هم بدو باز شود البی و البی و هیولی با هیولی و آتشی و آتشی و زمینی
و زمینی و آنچه این فعل میکند از طبیعت است و از قوت جوهر بسیط است که حرکت و لیست
چنانکه یاد کنیم اما هیولی سوم که هیولی کلی خوانند از جسمی مطلق است که جمله عالم را تسبیح نظام را
از چون خلقت و کواکب که در ایشان است و اما هیولی چهارم که هیولی اول خوانند از جوهری
بسیط است و مقولست و حسن از او خوانند یافتن آن صورت نیست و جوهر او آن هستی مطلق
است که کمیت و کیفیت بدو راه نیابد و نخست ابدان نیست که افریننده کرده است
و آن مبدأ اولست و ابتدا همه چیز با از دست و بداند که هستی و کمیت و کیفیت صورتها
باشد بسیط الا عقل که از او خوانند یافتن پس باید یکدیگر گسیب کنند و وجود دوم بدیدار آید و بعضی
از آن هیولی شود و بعضی صورت و کیفیت همچون صورت نیست کمیت هیولی و باشد و بسیط همه باشد
و کمیت صورتی باشد و در هیولی که جسم اولست و جسم اول هیولی و باشد و بسیط صورت همه باشد
مثال این از عالم سفلی و حتی پیر این صورت نیست در جامه و جامه هیولی است پیر این را و جامه صورت نیست
در ریمان و ریمان هیولی است جامه را و ریمان صورت نیست در پنبه و پنبه هیولی نیست و از پنبه
صورت نیست و نبات و نبات هیولی است و از نبات صورت نیست در ارکان و ارکان
هیولی است و ارکان صورت نیست و جسم و جسم هیولی است و از جسم صورت نیست و در جوهر و جوهر
هیولی باشد و از جوهر بسیط صورت باشد همه را و شرفی از همه است و این از دست با آتشی

فصل در مکان (بدانکه مکان نزدیک جمله حکاستی باشد که هستی دیگر را و ممکن باشد بود
 دیگرگونه مکان سطحی باشد که و چیزی دون او و آمده و در امثال نزدیک محققان خیانت که مکان
 کیان جسم است و قولهای مختلف گفتند در مکان نوعی بود جسم گفتند و بران نسبت که مکان
 جسم جسم بود و مکان عرض تواند و از آنکه عرض بوجهی قایم است چگونه مکان جوهر تواند شدن
 و این در محسوسات باشد و مکان جوهر بسیط و در جوهر بسیط باشد چنانکه نفس فراطون در جای
 معاد و بیشتر متحرکان منکرند نفس جزو روانند که اگر نفس معنی بصورت جدا نوزندی
 خلق در دانش و افعال مساوی بودند بی مبدی چنان پندار که جزو نفس چنان بود که مثلاً که
 پاره از جامه یا بعضی اجزای تجزیه جسم انفصال از یکدیگر جدا شود چنانکه هر یکی اسکالی جدا گانه باشد
 که جسمی دیگر را میسازد و چون آب و گوزه و باد و در انبان که انبان و گوزه و باد را در میسازد و
 بی تجزیه نفس معقول معقول باشد همچون نفس از آنست که حکما شرح جزو لا یجزی کنند چنانکه بعد
 در رسایل انکس و شالی باوریم اگر چه برین رسایل هر که نظر درین کتاب کند و در محل الحکم دانند
 که آنچه ما آورده ایم شیر است که در آن کتاب نیست و اگر است مشروح نیست گوئیم در مواضع
 دیگر بران معلوم است که نفس مطلقه جسم است و نه قویست و جسم بل صورتیست جسم را جسم است
 اوست و جمله نشینها یا محسوس بود یا معقول اما محسوس چون شیر از علم طب و صنفا که هر چه جسم
 متعلق است خانه وی حیال حفظ است باز آنچه معقول بود و در خیال یا در نفس عاقل بود و در شک
 نباشد که معقول عاقل بود و یک اندیش این معقول بود و عقل او را با ستمناط یا تعلیم بدست آورد
 و یا نفس خویشی می کرد و اول معقول بود و در نفس نبود اکنون هست و در نفس است پس علم نفس
 جزو لا یجزی است که هر دو هستند و لیکن در عقل نه در حس پس صورت نفس فراطون در نفس کل کلی
 چون صورت علم فراطون بود و در نفس فراطون پس این تفصیل و تجزیه عقلی بود نه جسمی و بران
 فصل هر گتها و غیره گوئیم حرکت برش وجه است کون و فساد و زیاده و نقصان
 و تغییر و نقل اما کون از دو وجه باشد یا از عدم وجود باشد یا از قوت فعل باشد و فساد و بعکس آن باشد
 یعنی از عدم فعل بعد قوه شدن باشد یا بعد عدم از وجود و اگر چه آنچه وجود آمد چنانکه درخت حرما از آخر
 پس با چون سوخت و فساد باشد از آنکه بالای این درخت و جسم وی است که از آب خاک

بخود
 بود

فصل
 و غیره

در
 سخن

حالت آب و خاک را پرورش میداد و از خاک میتد و مانند این چیز میکرد که سخنان از خدا بود
 و طبیعت از این جهت میکرد پس درخت از آب و خاک است و صورت طبیعت است درو
 چون خاک بجای نشود و آب بجای شود و هوای گرم و آبروز که سر با کثیف شود و باز بزرگتری آید و
 صورت طبیعت با قفس باز شود پس این صورت فساد باشد پس آنچه اختراع واجب لوجود باشد
 چون نفس و عقل و افلاک هرگز بقا نشود و از آنکه صورت آنکه از عالم خالی بجای نماند پیوسته است
 و این صورت طبیعت است در درخت نیز صورتیست مستحکم که روزگار آن صورت از مادت جدا
 جدا نتوان کردن بی صورتیست مستحکم چنانکه رطوبت که در گوشت است که عنصر آتش یا قوت
 هواد را و آبر و رطوبت این با لطف کند و او را بر کر خویش رساند و اما مثالی بنا داریم گوئیم صورت
 هر چه در زمین است اما مادت جدا شود و صورت نهایی فلکی از مادت های ایشان جدا نشود و از آنکه
 این صورت که در عالم خالی و آنچه در او است بجوان و معاون و نبات پیوسته است چنانکه
 فساد نفس بعد از هلاک موی فساد این صورت بود فساد نخواهد ماند همچنانکه نباتی و نفس بعد از
 هلاک موی نبات این صورت بنا با نفس ناسخا بد ماند و آنچه صورت عالم علوی بود در مادت
 عالم علوی همچون صورت علم فراطون بود و نفس که علم فراطون و نفس فراطون بیک جوهر
 بسیط شده باشد و ایشان را فساد بود چنانکه در کتب درست شده است که نفس با
 و ما را خود در عالم نفسی مثالی است روشن دان زد و سرب و زاج و با قوت متلا چنانکه رطوبت
 و ویتیت زد در اجزای ارضی که آن حق بوده است چنان مستحکم شده است که آتش ایشان
 انفصالی نمیتواند کردن و خاک و دور زمانه از هلاک نمیتواند کردن تا سرب که نه چنان
 آتش او را بیک ساعت بقا برد و ماییت و طبیعت بر کر خویش باز رساند و اجزای رقیق
 از خاک است بار خاک دهد که مردم از امر دانست خوانند و مثال با قوت و زاج همین
 پس اگر روا باشد که در عالم سفلی جوهری باشد که دور فلک یار و زکار در آن صورت او
 از مادت جدا نتواند کردن اولیتر آن باشد که آن چیزی که این جمله که کون و فساد است از
 وی است صورت او از مادتش جدا نشود مثال این سوختن درخت و آنچه در نبات چنان
 و معاون با آتش هیچ انشی نیست که آتش بسوزاند بی که اگر آتش نیست شود و هم بر کر خویش

بارشده باشد و این مثال حسی است آما زیادت بزرگ شدن جسم باشد پس کسی که از وی بگری که در او دیده
یا طبعی که در او دیده آید آما آنچه از وی بگری بدید آید چون نو حیوانات و نباتات و فرودین معاون
سبب انصاف و آنچه خیری در او افزوده شود و لیکن خود را بدید آید چون آب که در کوزه بخوبی
بجاده سرد چون باد که در شگت بدید آید و نهی که اگر او را بر دوام حرکت میدهد مجتهد
و محسوسی باد که در او بدید آید با شگت بزرگ اندازد و بزرگتر که حسی اصحاب علم حلی را
این مثال است که در وی هیچ شکی و مخالطه نیست آما نقصان کم شدن خیری باشد به آنکه اجزای او
در یکدیگر آید و مثال این بسیار است مثلا حیوان که جسم مردم که بر مرده و لاغر شود آما تغییر بدل شدن
صفت باشد بر موصوف چون لون که برگردد و طعم دوی و همچنین صفتهای دیگر آما نقل حرکت
قصری را گویند و آما حرکت بر استدارت ازین نقل بر است و حرکت از وجود بسیار است
و هست که زمان میان حرکت و سکون ظاهر باشد و هست که پوشیده باشد چنانکه در رسالتی از علم
موسیقی گفته اند که از بسکی که باشد فیصل این حرکت است سکون تواند گردن آسبایار گاه باشد که
خود بکشد و از بسنداری طبعی و همچنین در مثال عقل فیصل آن تواند گردن و حسن تواند کرد و حرکت
و بعضی از جسمهای طبیعی باز خویشین باشد چون حرکت آتش و جوهه حیوان که اگر سکون ایشان باشد
باطل شود چنانکه در طب معلوم است و همچنین حرکت که حیوان و آتش باشد قوی باشد که
نفس در آن جسم نهاده باشد بعد از تکلیف آن جسم و دیگر حرکتها که نه طبیعی بود از حرکت از هر دو
جسم اندازد قسری یا دوری و همچنین حرکات را شش جهات باید که از فوق و تحت زمین
و سیر و قبل و برست و چون چکایت جدا از صورت جهت هفت شود از آنکه وسط بنظر آید آما
زمان انحال است که میان ماضی و مستقبل دور فلک است و اگر چه بسیار مدتیست زمان را بدین حد
باز کرد و با بطل باشد و این بجز زمان باشد در هر نقطه موجود بود بیشک چه در زمین و چه جای
غیبت که دور فلک بران نیست و بدانند که زمان بر زمین باشد نه بر آنجا که زمان از وی
آید و اگر چه سایه زمین تا فلک عطاء و نرسیده است چون از آن سایه دور گردد و در هیچ ظلمتی
نباشد و کل استدارت فلک و آنجا که ظلمت
بنود زمان بنود پس زمان بر زمین بود که

بشمار

قصری

رساله دوم از قسم دوم در شناختن عالم نسق و نظام

بسم الله الرحمن الرحيم درین رساله مقصود است که ذکر اجسام کلی بسیط کند بداند که عالم
 زمین باشد یا حیوان و معادن و نبات و آب و باد و آتش و خاک و افلاک و کواکب و جسم مطلق
 و فضا که این جمله میدارند و این بدو قسم باشد یکبار عالم علوی گویند و عالم نسق و نظام و عالم ملکوت
 نیز گویند و دوم آنچه تحت فلک قرار است تا زمین این را عالم سفلی گویند و بزرگان این در دو
 عالم افزایند که یکبار گویند و عالم انسان کثیر و در شخص مردم گاه کشند که از دو عالم مرکب است
 و گویند الا انسان عالم صغیر از آنکه سموات و ارض و آنچه درین هر دو است اجسام اند و جهان و بدن
 که یک نفس است که جمله عالم را بحال حیوة میدارد اگر چه هر جز را اصولی و شکلی است و آن
 نفس که بدن صورت و شکل لعلی دارد و بدان نماید که بیکدیگر تعلق دارد و علما چنانکه اظها ذکر
 تشریح بدن باشند ذکر تشریح این بدن که بگردند و گویند کل اجسام عالم خود یک جسم است و اگر چه
 بصورت مختلف اند و صورت که مادیتهای عالم را به شکل و صورت مقومه طول و عرض و عمق است
 که جبهه را یکسان است و صورت متممته اصلا در پی باشد و بار مثلث و مربعی و مستطبی و
 مانند این و در جمله صورت متممته حرکت است از پیش چهره حرکت دوری خاصه و از صفات
 صورت متممته یکی نور است که نوعی ذاتیست چون نور آفتاب و آفتاب را نوعی عرضی چون
 نور ماهتاب و ماه را در آنجا از غلظتها بداید و همچنین صفات و شفافیت پس گویند عالم که در
 که اصل همه شکلهاست و کواکب جمله گردی اند بدان دلیل که از بهر ماه گویند و نور جمله کواکب را
 ذاتیست الا ماه را و اجرام جمله شفافند الا زمین و ماه چنانکه بعد از این گویند و یاد کنیم و از بهر
 آن اورا سموات خوانند که مردم هر جا که بایستند از جهات چهار گانه زمین که شرق و غرب
 و شمال و قبه الارض است سرخوش سوی بالا بنید و پای خویش سوی مرکز زمین پس اورا سموات
 خوانند و از بهر آن اورا فلک خوانند که دور او مستدیر است و افلاک نه اند آنکه باز فکرت
 است فلک قرار است و بالای آن فلک عطار و بالای آن فلک زهره و بالای آن
 فلک آفتاب بالای آن فلک مریخ و بالای آن فلک مشتری و بالای آن فلک زحل

رساله اشار دوم

و همچنین مردم جسم اند و جان

میدانند و اول صورت از آنکه نورانی و یکبار از متممته خوانند و گویند مقومه صورت

و زحل را بنابر اصلوات تقدیر علیه یا و کند و در قرآن مدای خروجه جل کرده است و ذکر آن آن جا
که میگوید عز من قائل والسماء والطارق وما ادركك مما الطارق الغم الثاقب و متفق اند
که نجم ثاقب زحل است که از بهشت آسمان نور خویش بگذرانیده است و بار طوبت جلید
که در چشم ماست چنانکه صورت چیزی که در آب پدید آید در چشم ما پدید آمده است و چشم
فلک کوکب ما نیز است و نعم فلک عظم که محیط همه است که حکما تفسیر استحو علی العرش
بر و کند و بداند که هر فلکی زیر فلک است آن فلک زیرین زمین فلک بالاین است چنانکه
فلک قرمزین فلک عطار است و فلک عطار در زمین فلک زهره است و تا بهشت
فلک همچنین و اگر آنچه فلک کفیم عرش گویند شاید و هر فلکی که بالای آن دیگر است آسمان آن
فلک است چنانکه فلک عطار آسمان فلک قمر است و ما نه زمین و آسمان بر سبیل دایره
در مدخل بخوبی نمودیم و این فلک بر یکدگر بناوه است چون پوست پیاز که هر یکی بالای
یکی باشد بی کشادگی و اندیشه نشاید کردن که در عالم خلای هست یا بیرون ازین که ما یاد کردیم
چیزی هست از اجسام یا از ارواح و دلیل بر آنکه در عالم خلا نیست آنست که از دو وجه بیرون
بناشد یا ظلمانی بود یا نورانی و نور و ظلمت از دو وجه بیرون بود یا جوهر باشد یا عرض اگر جوهر
باشد پس خلا نباشد و اگر عرض باشد بذات خویش قائم تواند بود و عرض حال است و در جوهر
چون سفیدی در جامه و سیاهی در پوشیدی در برف و کافور و آن نه چیزی باشد جدا از جوهر
ایستاده یا باید گفت جانی هست که از آن جا پر است پس خلا موجود نتواند بودن و همچنین
کفایت که ما چار خلا یا جانی باشد یا نه جانی اگر جانی بود جسم بود زیرا که هیچ مکانی بی شکلی نباشد
البته و اگر نه جانی بود این لفظی محال باشد و اگر دعوی کند که این خلا بیرون عالم است یعنی بیرون افلاک
و بالای نه افلاک در مسئله محال است از آن لازم شود که در مسئله اول جواب همان کوچیم پس کوچیم هر
کوچی در فلک خویش سلطان آن فلک باشد و آن فلک طلاء باشد از فلک و آن طلاء که
از جنبش آن کوکب باشد و آن فلک و نفس خویش عالمی باشد و فلک چشم که عرش عظیم است عالمی
دیگر باشد چنانکه حکما عالمها و مرتبت و تملک بزرگ دارد و پیش حکما افتاب سلطان کوکب
است و در آنکه فلک افتاب شرف تفسیر است یا فلک کوکب علوی یا کوکب ثابته خلافت اما

خلا

در آنکه آفتاب سلطان چنگ که کواکب افلاک است هیچ شک نیست و آنکه جای او چار در فلک عظم نیست
 آجای او شریف بودی علت است که اگر آفتاب در فلک چیم بودی وجود عالم انسان و دیگر
 حیوان و نبات و معدن بودی از علت سر ما و اگر فلک بیوم بودی همچنین فساد بودی از علت
 سر ما و اگر ما در کتب نجومی یونانیان یاد کرده اند بر طریق اشارت که شفاعت کرد آفتاب را
 مشتری که از اینجا فروز مشو که خلق را از نور سورانی و نه بالا تر رود که وجود ما بماند و ما را ازین برهان
 معلوم است که شمس چون در حقیض میباشد بنا بر او حیوان را می سوزاند چون در اوج میباشد
 اعتدال میکند و اگر همچنین که حقیض در برج قوس است در برج جوزا بودی در جانب شمال با و
 و شوار مانی و دلیل بر آن است که در جانب جنوب آفتاب بخار در حقیض میباشد و آنکه
 برج قوس است و جدی بر سر جنوب میگردد و با وانی نیست و زمین در اینجا است و همچنین بعضی
 از خط استوا اعمار نیست از آنست که آفتاب اینجا رد میگردد است که در شمال زمین
 دلیل او درست شده است که وجود او پنجه در عالم منقلب است بافتاب است و افلاک او را چون افلاک
 باست و برج چون ستر با دستار کان چون والی آن ستر با و بدانند که قطر زمین دو هزار و صد
 شصت فرسنگ است و بزرگتر دایره در زمین یعنی آنکه بر خط استوا است شش هزار و هشتصد
 فرسنگ است و قطر هوا پنجاه و سه هزار و هشتصد و سی دو و فرسنگ است و سمک کره
 و قطره چای سمک کره هواست و سمک کره عطار دچند صد و پنجاه بار قطر زمین است
 و سمک کره زهره چند صد و پانزده بار قطر زمین است و سمک آفتاب چند صد بار قطر
 زمین است و جرم آفتاب صد و شصت و شش بار و ربع و هشتی چند زمین است و سمک
 کره مریخ هفت هزار و بیصد و پنجاه و شش بار چند قطر زمین است و سمک کره مشتری
 پنجاه و پانصد و بیست و هفت بار چند قطر زمین است و سمک کره زحل هفت هزار و ششصد
 و پنج بار چند قطر زمین است و سمک کره کواکب ماهیه دوازده هزار بار تقریب چند قطر زمین
 است و همچنین در کتب ریاضیات و غیره از نجومی آورده اند و مقصود ما ازین یک نکته است
 چنانکه عاقلان انکار از روی رشد یا بد اضاف بد و ان سخن است است ولی برهان
 معلوم است که بر قوی که با فلک و کواکب و زمین و پنجه از زمین است پیوسته است از دور

فلک محیط پیوسته است و نفوذ کرده است و در او نگه داشته و این یک مقدمه است و دیگر گوئیم
 در آسمان و زمین هر چه لطیف تر است قبول این قوت بهتر تواند کردن مثال این چنان نور آفتاب
 و آب و آبگسیله و بلور و آئینه و آهن زنگار گرفته که نور آفتاب بر یکت روی است بی
 تفاوتی اما چون قبول این بلکه نفیتم بر تفاوت بود اثر ایشان هم بر تفاوت بود چه تابش آفتاب
 بر بلور و آهن زنگار گرفته یکسانست ولیکن لصبیب آهن تابش است و لصبیب بلور نور و همچنین
 دیگران و مثال طبی کو نیم زید تن درست و عمر و بیماری از یک غذا و طعام هر دو میخورند و زید
 و حجت و تن درستی میافزاید و عمر و بیماری میافزاید و سبب این غذاست و مقدمه دیگر
 پس کو نیم سبب انکرا و می قبول نفس ناطقه کرده است اعتدال طبع انسان است و سبب این
 اعتدال ناسل انسان است و طالع فلکی ان فنی که از فلک خاصه بدین نوع پیوسته است که طالع
 بر اعتدال بود و چندین هزار فضل و شرف در حق انسان پدید آمد بدین قبول از همه جمها آنچه از جو
 سبط و خط فلک محیط دور تر است زمین است و آنچه بر زمین است وادی باین همه
 شرف نصبا می شود از آنچه طبیعت بدو راه نیافته است پس چگونه شاید که از فلک که نزدیکتر خیر باشد
 بجو اهر سبط و طبع با ایشان آه نیافته است و صورت ایشان از مادست جدا نخواهد شدن چنان
 باشد و روح نداشته باشد و ناطق پیونید و مثال آن کسی که این عقدا دارد ان قهرمان باشد که پادشاه
 او را سیم فراوان و به سبب عظامی پس ان قهرمان به سبب عظام و نزدیک مقربان و عیالان پیش
 بلا فگوید پادشاه چندان خزینه ندارد که من دارم و مانند این مثال بسیار است یا بد که دانسته
 آید که فلک طبیعت خامه خوانند و فساد به در راه نیاید هیچ حالی و اعتدال طبع انسانی در مقابل
 آنچه اورا طبیعت خامه خوانند که ازان است که نقطه زمین در جنب فلک محیط و جو به سبط
 و قوتها بین و سبلین و فلیسوفان همه از وی است و هر که اشکال فلک در وقت ولادت
 در حق او موافق تر طبع او لطیف تر و معجز او بیشتر و هر چه در زمین و حیوان و نبات است بحیات
 حیوانی و نباتی حتی اند و فلک خود حیات اند و شرف کو اکب بر افلاک بیشتر از ان است که
 شرف فلک بر زمین و شرف آفتاب بر کو اکب بیشتر از انست که شرف کو اکب بر افلاک
 پس معلوم شد که در عالم هستی شرف بر افلاک و کو اکب نیستند بعد از واجب الوجود و عقل و نفس

نفس

و کواکب حتی اند و مناطق اند و فعل باختیار کنند الا انکه جمله محکومند و افلاک و طبقات ان غیر از
نیز انکه انبیا و حکما را و آنچه در شریعت ملائکه کردین گویند انانند که ایشان جمله عرش خوانند و
مقصود از خودن این است که بدانند که اگر شاید که مردم تخم گیاه خوردند و از خاک باشند و شہوت
و غضب و حرص و آز و کبر و ریاء و نفاق و خد و لجاج و کفر و لوده باشند و بر امر طبیعت و قہر وی باشند
حی و مناطق بودند و حرکت اختیار و انا و انت کنند افلاک و کواکب این جمله منزله باشند
او لیکن که بدین صفت موصوف باشند و این کیفیت است

رساله بیوم از قسم دوم در کون و فساد

رساله فیصدیهم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که جمیع که زیر فلک فرست بخت اند و هر یکی جنبی باشد و حکما
از اجزایات و موالبه خوانند چهار دان نش و باد و خاک و آبست و سه حیوان و نبات
و معادن تا عناصره جای که از اجزایات خوانند و هر یکی جنبی است خاص اول گوئیم آتش را نبات
که جنبی خاص خوانند از انکه پاکت جوهر است که او را دو قسم نیست و گفتیم که جنبی در حق چیزی که خود
یکی باشد شاید که گویند چنانکه در حق آفتاب گفتیم پس بناید که این چهار عنصر را چنانکه جنبی خوانیم حیوان
و نبات و معادن و موالبات را جزو نبات خوانند و افلاک و کواکب همو است اما نام نبات
و اما آنچه گفتیم که هر بخت را اجزایات خوانند بر سبیل اشتراک بود چنانکه عنصر چهار گانه را اجزایات
خوانند و پس در این اجزایات هر یکی مرکب اند از هیولی و صورت و هیولی ایشان ان جسم است که با
بروئیت و اثر می بینیم و صورت ایشان ان است که بدن صورت از یکدیگر جدا آید چون شعاع و
نور و حرارت و خشکی آتش را و در طوبیت و سیلان آب را و گرمی و سردی و حرکت هوا را و سردی
و خشکی و بخی و زمین او هوا و آب و زمین بعضی صورت پذیرد و لیکن بی پایدار باشد چنانکه آب گرم شود
و لیکن بعضی زمین گرم شود چون نمک و زجاج و مانند ان و لیکن باستحالت با حال خویش باز شوند
و همچنین سردی در هوا و بعضی باشد و خشکی و بستی در آب و صورت دو باشد یکی را مقومته گویند
و دیگری را متمم صورت مقومته ان باشد که اگر جدا شود ان جز باطل شود و متمم آنکه اگر مفارقت شود و وجود
ان جز باطل نگردد و مثال صورت مقومته چون غلیان آتش را و صورت متمم تابع صورت مقومته

باشد چون حرارت که تابع است آن جوهری بسیط بود که جسم را که جوهر مرکب است قائم میدارد
و اما صورت متمم طول و عرض و عمق در نکت و بوی و طعم باشد هر چند بیشتر باشد که شاید که طول و عرض و
عمق را صفت ذاتی نیز خوانند و شاید که او را فصل فانی خوانند از آنکه جسم بی او نباشد و متناظران
که نظر ایشان در علوم باینکه است چنانکه گویند که طول عرض و عمق جسم را خاصه است و عرض لازم
چون خنده و گریه مردم را و صیقل اسب و مینق خرد و سیاهی و سفیدی قیرو کاغذ را و صورت متمم
تابع صورت مقوم باشد چنانکه صورت مقوم آتش حرکت است و صورت متمم او حرارت و حرارت
تابع حرکت و خشکی تابع حرارت و همچنین قوه و دیگر عناصر تا کون عناصر از بوی و صورت باشد چنانکه
کون آتش از حرکت خاک است و هوای بوی آتش باشد و حرکت خاک علت فاعلی آتش و چون آتش
فرود میرود و صورت مقوم او باطل شود و هوای او و هوای او چون سرد شود بسبب دوری آفتاب بخار را
استحالت پذیرد و آب شود و بر کر آب آید و آب چون متمم او که ترسیت باطل شود بدنهائی
در آن بطور شود یا باقیوت و اگر سبب اجزاء ارضی طوبت و می باطل شود از آن زینتی و نکت و راج
و شیب و مانند این آید و اگر اجزاء ارضی که در آب آید و نغایت لطافت باشد و در بقیعه
باشد که شمس سمت راس می گذرد و در آنجا مینماید و از آن باقیوت آید و اگر در سمت راس
ترجیح بطور نمودن شریک آفتاب بود از آن بجایه آید و اگر ترجیح بطور ترجیح شریک آفتاب بود
نمک ترجیح آید و اگر زهره باشد بطور آید و اگر سمت راس شریک بود و در ظل قطب نیست و تسدیس
شریک باشد اما راس آید و اگر در سمت راس شریک باشد زهره نیز آید فی الجمله هر چه از قوت
بفعل آید از حرکات که الکب بود و کون نبات از دو وجه بیرون بود یا تخم باشد یا خود روی
بود و علت نبات از تخم و آب و زمین خوش و حرکت آفتاب باشد و نشاید گفت که آفتاب
علت حیوان و نبات و معادن است و هیچ جسم دیگر با او یار نیست از آنکه فلک و سایر کواکب
و عناصر با آفتاب شریکند و حرکت اول که جوهر بسیط است اصل همه باشد آفتاب و بدل کردن
صورت باشد یا بوجهی نکت یا بوجهی بدشلا چنانکه گفتیم که نکت از آب و خاکست چون
صورت او بدل شود که از آفتاب و خود در طوبت بر کر هوا بار شود و هوا فاضله از نکت
است و اجزای خالی در خاک بماند بی ما خود برای العین دیدیم که چون نکت حرارت آتش

مید بود پس این فضا و فاصله از کون باشد از آنکه اجزای خاک که در نمک بود به صورت
آن طوبت که بادی متکلم شده بود و هوای لطیف متغاف شد و همچنین دیگر جسمها اقیاس برین
و اگر فساد می باشد صورت را باشد و الا جوهر بسیط و بیوی را هیچ فساد نباشد و این قدر که
کفیم اصول کفایت است در شناختن کون و فساد و الله اعلم

رساله چهارم از قسم دوم در طبیعیات و اثار علوی از جمله پنجاه و یکت

رساله که معروفست با خوان الصفا و خلدان الوفاء

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه سبب کون اتش حرکت فلک است و ان اتشی است سیفند
افروخته که زیر فلک قرار است که او را ایش خوانند و ان اتشی است افروخته و آنچه بفلک مژ
نزدیکتر است صرف بود و چون میاید حرارت وی کمتر میشود و هم برین مزیج با چند رطوبتی
هوا ایش باشد بعضی که کمتر بعضی پس چون آرد بی در گذر دسر مایه و غلبه کند تا بغایت سرد شود
و همچنین برین آید علت آنکه هوا که برین متصل است خوش است که از زمین بواسطه
شعاع است افتاب و کواکب بخارات متصاعده میشود و از آن مختل میگردد و اندک عکس شعاع
افتاب بودی و کواکب دیگر غایت سرد و زهریر در آن هوا بودی که برین محیط است اما عکس
شعاع شمس و کواکب هوا را بر اعتدال میدارد و عکس چون بسیار تر شود و قوت او برود پس
آن هوا که در میان است بغایت سرد شود و از آن زهریر خوانند و آن هوا که برین محیط است
آن را نسیم خوانند و هوا اثری که در هوا بداید از صاعقه و ذرات الاذتاب و غیر آن از
بخار گرم و خشک باشد و باران و برف و لکرت از بخار گرم و تر باشد و ابر و برف و باران
و ذرات الاذتاب و در عده جمله در گره زهریر باشد و هر بخاری که از زمین خیزد لابد بران گره
نسیم بگذرد و باشد که بگره ایش بر شود و بدو برسد و بود که هم در زهریر بماند و هرگاه که شعاع افتاب
به سمت الراس موضعی رسد اگر صحرای خشکی باشد بخاری گرم و خشک بر خیزد و اگر دریا رود و صحرای
که آب بود که در آب استحالت پذیرد و هوا گرم شود و بر خیزد و آن هوا که بالای وی بود هیچ جهت
حرکت کند بالا و چپ و راست و پیش و پس آن حرکت که در هوا بداید از باران و کواکب

رساله پنجم

۷۲

و باد چربی دیگر نیست الا هوای متحرک و همچنین چون بخار بر خیزد و بالا گیرد و بجا رت افتد بکبره
 زهر برسد پس سرمای زهر بر او مانع کند از بالا گرفتن و ثقیل شود و تجلیر فرماید و هوای بیخ جهت
 حرکت میدهد چون سرد و بخار در هوا میشود مایه و دغالی چون بکبره زهر برسد شمع آفتاب منقطع
 شود و زهر بر ایشان مانع کند و بخار با باز گردد و اگر هوای نسیم اعتدال شود بازان شود و اگر سرد
 شود برف شود و اگر بازان آید و از جایی با بر داید حرکت شود و اگر کوهها بلند باشند و این
 بخار با گذر یابند در آنجا بنشیند و بجای دیگر دولا نمی دیگر شود که کوه بلند باشد و پیرون تواند
 شد و اگر شب سرد بود و بخار بعد از نماز دیگر بایزد یک فرو شدن آفتاب رخاسته بود و سیر با
 شب گذارد که بخار نفع گیرد و آنها بخار فرود شود و بر گیاه و زمین نشیند و صورت بستر این است
 بشال قریح و این قریح که با به و سه دیکت و آنچه بدین ماده آثار عدد برق بر روی کی باشد و آنچه برق با
 زود تر میرسد و عدد بر تر است که برق روحانی است در حال سحر و در عبوح کردن هوا
 تواند رسیدن و در برسد و سبب این است که بخار گرم خشک و بخار گرم تر چون بکبره
 زهر برسد باز گردد و در یکدیگر آویزند و بخار با که گرم تر است سرد شود و از زهر بر ثقیل
 شود و تجلیر فرمی آید و در این بخار گرم و خشک در آید پس هر جا از پیرامون بخار و از بر خیزد و چنانکه
 آهین گرم که در آب فرو برند و این بخار گرم و خشک در میان بخار دوم افتد و پاره پاره از
 جایها بیرون می آید چنانکه آهین نافته که از کوره بدر کشند که چون سرمای روی آفتاب شعاع از وی
 میچشد و چون تری بخاری بگرمی دیگر میرسد و از میسد بدو هرگاه که این بخار گرم بگذارد در
 میان این بخار سرد و تجلیر شود وادی گردد و در میان بر برگردد و طلب ان کند که بیرون آید بخار
 تر ثقل خویش می میدهد و میسوزد و از جایی بجایی مانند باد در بوق یا قراقرز شکم و از ان جهت
 چهار گانه از عدد بخیزد و بسیار بود که اگر با سیکه فیه شکافند و بیرون آید از اصاعقه خوانند و از
 مانند چنگی بود بر باد که نسلی روی زنند عظیم آشفات بسکافند و از وی عظیم بدید و همچنین اگر غلیظ
 و پر باد از زیر و بالای می حرکت میکنند آن باد و باد میساید بر که یکدیگر آشفات آشفات او از میسد
 و از سودن ایشان بر یکدیگر برق میساید چنانکه می بینند که از چوب تر که یکدیگر میساید آتش بیرون
 می آید و این در میان عرب معروفست اما با که کوه که دشمن قریب باشند از هوای تر باشد

نیمه
 و تجلیر

و بخار بر خاسته درین وقتی بود که سر با یونوس شجاع ماه بران آید و عکس در هوا بدید آید تا قوس و قزح از طوبی بود که در کره نسیم پستاده بود پس بوقت فرو شدن آفتاب یا برآمدنش عکس بدید آید و هر چند زمین نزدیکتر بود یا سیاه بود یا برنگت نقشه بود و داران بود که بخار زمین غلیظ بود و از آنکه چون بخار بالا برد و لطیف تر میشود آیره بالا زد و نماید و آنچه بالا تر باشد سرخ نماید از آنکه شجاع از بخار پست باشد آفتاب و دوات الاذنب از دودی بود لطیف خشک که از کوهها و صحرا یا بر خیزد و تا ایشر رود و از بخار فروخته شود و از آنجا که حرکت خلط باشد برود پس اگر چون در افروختن بر ایشر هوا ساکن باشد مدتی قریب یا بعید بماند پس اگر از ایشر فرو آید یا میان زمهریر یا بر طری که حرکت زمهریر باشد میرود و بیشتر دوات الاذنب در کره ایشر بدید آید و آن از بخار دودی لطیف باشد چنانکه از لطافت سوی زمهریر نیاید و پیرون شود و ایشر رسد و بوقتی سیر خلط میرود و فروخته شده تا آنوقت که فرو میرود همین است آنچه انما علوی باشد و این کفایت

رساله پنجم از طبیعیات از قسم دوم در تکوین معادن

از جمله سخا و یک رساله که معروف است باخوان الصفا و خلدن الوفاء
بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه کائنات و فاسدات آنچه زیر فلک قمرین پنج نوع یکی است حالت
ارکان است از اشیای هوایی و از هوایی مایه دار مایه بارضی و همچنین عکس این از ارضی مایه ای و از
مایه هوایی و از هوایی نباری و دوم است که در هوا بدید آید که در انما علوی باز قسم دوم در
سحاب و جبال متکون شود چون معادن چهارم نباتها و درختان و چیزی که ان غذا داد و در پنجم
چو است و هر چه در زیر فلک قمر است در وقت آنکه از دکن آید و در اوج اعلت باشد
اول اعلت فاعلی گویند دوم علت هیولانی و سوم علت صورتی و چهارم علت مایه اعلت
فاعلی که جوهر معدنی است طبیعت است و آن حرکت اول است از جوهر بسیط که فاسد است در
جمله اجسام عالم و علت هیولانی معادن آب و زمینی است و کبریت و علت صورتی معادن
دور فلکست و حرکت کوکب که قوت بر کائنات چهار کانه میدهد و علت تمامی بدان چیز است
و اختلاف طبایع ایشان در رنگ و بوی و شکل اختلاف بر زمینها و آبست و تغییر هوایی آن موضع

رساله پنجم
نور و هم

از آنکه این زمین چنانکه در ظاهر و باطن از غار باکو بهما و صحرا با چنانکه پوست پیاز است که در هر طبقه از
 مینایی لونی است و طبعی و بعضی سخت و بعضی سست است و بهر جای و بقعه از لونی باشد و از آن چیزی
 خیزد که در خورد طبع و هوا و آب وی باشد و جواهر و معادن همه نوع از بعضی از آن در قعر دریا بدید آید
 چون مروارید و مرجان و مرجان بنایی است و مروارید حیوانی و آن در برکت است و هست
 که در میان سنگ و کوه در یک بدید آید و تمام نشود الا بسا لهامی بسیار چون زرد و سیم و مس
 و آهن و در صاحب هست که تمام نشود الا بدور با چون با قوت و زبرد و تحقیق و زمین بدین صورت
 که هست بعضی از آن خرابست و بعضی آب دارد و بعضی غار باست چون دور با بر زمین که زرد
 جامی خشک آب گیر دو جامی آب خشک شود و کوه در آب پیدا آید و الا اگر هزاران هزار سال
 زمین خشک بود می و آب بودی هرگز کوه بدید نیامدی و علت بودن کوه آب و ریاست
 چنانکه دور با بسیار بر زمین که زرد دریا صحرا شود و صحرا دریا شود چون آب درین صحرا قرار گیرد
 ضرورت هر وقتی چنانکه عادت دریا بود جوش آید و علت آن جوش جامی دیگر که به هم پس هر یک یک
 و خاک و سنگ باشد از میان بدو جانب می افتد و آن موضع که جوشش کرد پیوسته در هر سال
 هم بدان وقت هم از اینجا آب بر جوشد و هر چه از یک و سنگ در پیش آید هم بر سر آن
 هند که سال ماضی بوده باشد و هر سالی از نو چون وقت سیلان باشد و از دایها و صحرا با دور و
 بزرگ سیلها بدریا آمدن گیرد و سنگهای بزرگ از هزاران صدها من میگرداند و بدریا میبارد و درین
 گذر جامی آب و جوشش گذاردن آن سنگها در قعر دریا قرار گیرد و همچنین برین قاعده میرود تا کوه و
 جزیره شود پس چنان بشهر سجائی دیگر کند بعد از رو دای بسیار رخن آب در آن موضع چلوهای
 آن کوه با گلیس کند تا آب سر سجائی دیگر نقل کند پس چون زلزله باشد خود باد اینجا فعل بشیر تواند
 کردن که هر روز جوشش آب بود پس آن زمین باکو بهما همه بیگانه تا که با و در باکو بر باد بدید آید
 پس هر جا که زمین نرم باشد از آن دریا موضع شهر باشد چون چشمه خوش و ما خوش بدید آید
 و در آن موضع شهر مائی درودی و گیاه و آنچه بدین ماند بروید و مرغان و دودان اینجا جمع شوند
 تا به تبار آید پس مردم قصد اینجا کنند از بهر آب و گیاه و از دود مرغ و دوحش بستانند
 و عمارت کنند تا بار دیگر باز چون دور آنها بران گذرد و از اینجا عمارت سجائی دیگر افتد و اینجا

آب که در چمن باشد احوال و باد عمارت زمین و ازین پروان نیست قطعهها و این در علم احکام کلمات
 بخوبی و شناسنت پس کیم چهار معدنی بسیارند و از آن بسیار است که آتش که آخته شود و چون
 سردی بوی رسد متعقد شود و آن زرد و سیم و مس و آهن و در صامی و سرب است و در چین و هند چیزها
 دیگر که بهما میخیزد جز آنکه مایه و کریم و لیکن اندک باشد و در آیدم دیگر نفیقه و هست که آن آتش
 را ن کار نکند از سخی و از آنچه در وی و یعنی بود که آتش از اهل کند چون الماس و یاقوت و عقیق و مانند
 آن و هستند که بعضی است باشند و بگذارد و به بخار شوند چون نلکها و بعضی که بگذارد و بعضی بخار شوند
 و بعضی مانند چون زاجها و ثوب و هست که آن بخت نباشد و آتش بروی کار نکند چون طلوع و میخیزد
 که از آتش بگریزد و چون کبریت و زرنج که در افروزند از غایت و نیست و هست که نبات است
 چون سب و باشد که چنان بود و چون مروراید و باشد که از چشمه پروان آید چون عنبر و نطف و شنیدم
 که عنبر طبل است که بر کنار دریای نشینند همچون پاره و رنگین که بر خاکی نشینند و همچنین گلت
 و لادن و موسیائی اما اصل جوهر که اندازنده از بخار است بدانند که آنها که در باطن زمین در میان
 کوها و شکلهای غار با چسبیده شود جمله از بخار با بود و حرارت آفتاب و اطلع میکند و بخار میشود
 چون نمقند یا به بار سجای خوش می نشینند از آنکه در میان حرارت اندرون زمین شود از غلبه سحر
 و تابستان سرد اندرون زمین شود از غلبه کرما و همچنین حال شب و روز که بر وجه هوا از عکس
 آفتاب گرم شود پس شب در آید سردی که در مهر و غلبه کند بر آن حرارت که بروی زمین باشد
 پس حرارت فرو در غار با و میان کوها و شکلهای استاده بود و چون حرارت به بنید بر خیزد
 بغلبه حرارت چون راه نیاید بعد از حرارت سردی دریا به بار جای نشینند و هر بار بی که باز
 جای نشینند از اجزای ارضی و طفی در وی آید به مبرین قاعده و دوتا مصعق میشود و فوٹل میشود و باز جای
 می نشینند تا رسد پس اگر طبع آن تربیت و منبتی با جویشتن دارد چنانکه زمینی که از آن نطف و قهر
 میخیزد این آب برابر که باز جای نشینند طبع آن و نیست در وی امیزد و همچنین تا مدتی کبریت یا
 زرنج شود و کبریت یازد و بود یا سرج یا سفید و زرنج یازد و بود یا سرج و رنگ طبع ایشان بر حسب
 رنگ و طبع تربت باشد و بهر نگاه که کبریت و زرنج در بقعه دیگر باشد در بقعه دیگران کبریت
 و زمین بر حال ایشان مانند و از ایشان سیج جوهر نیاید پس هر دو اگر در یک بقعه باشند در وقت

در تابستان
 در زمستان
 در بهار
 در پاییز

و کبریت

مصد شدن و باز جای نشستن در یکدیگر آید و چند بار و حرارت معدن آن اطلخ میکند بند بر چ تا
 جوهری شود و او هر پس از اجزای کبریتی صافی بود و اجزای زینتی که در ست دور باشد و طبع معتدل
 اعتدال بود و سر مایه آن معدن راه نیاید به تندی آن کبریت و کبریت زرشو و اگر زینتی پاک صافی
 درست باشد تا در میان طبع سر راه نیاید به سیم آید و اگر زینتی کبریت و نسبت بهیرونی طبیعت
 باشد اما حرارت معدن با فراط بود آن زرشو و مس شود و اگر زینتی با غلبه باشد و کبریت را اجزا
 ارضی درست باشد و سر مایه کان غلبه دار و از آن فلزی آید و اگر زینتی غالب باشد و کبریت صافی
 تمام دارد اما اندک باشد و تربت سنگ است در یکت در مال و در سر با غلبه دارد از آن سر
 آید و اگر اجزای زینتی معتدل بود و کبریت پاک بود و در معدن گاهی بر دست غلبه دارد و گاه حرارت
 از آن بین آید و اگر کبریت غلبه دارد و بر زینتی و حرارت با فراط بود از آن سر مایه آید و باشد که قشیشا
 آید و همچنین قیاس جمله معدن میکنند بر ترتیب کبریت و زینتی و طبع و حرارت و بر دست اما
 جوهر قوت و بطور تحقیق و آنچه بدان مازاد باهای باران بود و بخارهای لطیف که در میان کوهها
 نشیند و در غارهای در کسوده و آن جاها باشد که آب در آن غوص نموده و آن کوه در پیچ غباری
 و خاک در آن بقعه نشیند از بلندای آن کوهها و اباها بحار است افتاب بر پیچ و چون بسره رسد
 زهره باشد از آنکه کوه چون بخت بلند باشد زهره بر بند اخل و خاصه در شمال این آب باز جا
 خویش آید و ثقیل شود تا نقل او چنان شود که بحار است افتاب مصعد شود پس طبع پذیرد و بر دگر
 جوهر شود و رنگ وی از آن کوب آید که بهمت این بقعه که زوایا و استیلم ویرا بود
 چنانکه بلور و الماس ماه و مشتری و زهره را و عقرب و برج و زهره را بمشمار است افتاب و یا قوت
 افتاب و برج و قمر با همه مشارک باشد و در جوهر جریع خاص بود اما کوبین مرور آید بداند که در
 دریا صد ها از یکدیگر میزاید و بعضی گویند از رطوبت لرح کوهی خیزد که در قعر دریا جمع شده باشد
 پس چون این صدف بزرگ شود اندرون او آماس شود و در میان او جوانی بدید آید چون
 گوشت پاره معفیه مانند گوشت ماهی و در او دینتی لطیف و شش باشد و این صدف بقوت
 آن جوان جوان شود و حرکت میکند و لیکن هیچ گونه جای دهن خویش گشته نشود و از آنکه آب دریا
 شور بود و از آن جوان را که اندرون او باشد بملاک آرد پس حرکت تمام یافته باشد بقوت

معلوم از قهوه یا بر روی آب آید و همین بار کند تا از آن بخار که از زیر یا بر جاسته بود و روی نشیند
 همچون زاله که بر کپاه نشیند چنانکه آن حیوان از آن زاله تر شود پس صدف من بر یکدیگر میزنند و
 باز بقعر آب فرو شود و بمیان کلیم فرو شود و حرارت طبع آن حیوان آن را طبع میکند تا مدتی همچون
 زنبقی شود پس آن حیوان طاقت نقل و نداد و از خود بیستن میرون کند همچون زادن مردم باشد پس
 آن زنبق بر روی صدف آید باشد که یکبار ه بماند و باشد که بچند بار ه شود همچون بقی که در جایی
 بریزند باشد که یکبار ه شود و باشد که صدف بار ه پس مدت ها سخت شود و در گرد و دانه جمل جواهر
 و با قوت و مرور و دیگر زراست نزدیک است و نجاس نزدیک است و زو طبعی نزدیک است بسیم و ما
 از برزکی شنیدیم که طبعی از زرنج در پستی است نه از کبریت و نزدیک است و حکما متفق اند که کبر
 مبتدا طبعی است و از جمله صدها مرقیثه او پنج و لا جورد و شانه و فیروزه و سجاده و سنک و عنبر و
 متعاطیس و آنچه بدین مانند بسیار است و صاحب کیمیا آن را بکار برند و این قدر حاصل است
 در شناختن معادن جواهر و غیره و الله اعلم

رساله ششم از قسم دوم در شناختن طبیعت

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که طبیعت بقول بعضی از متقدمان قوی است تا قدر نفس کل از جسم
 سماوی و ارضی از محیط فلک محیط تا مرکز زمین و اصحاب منطق گویند طبیعت حرکت اول است
 از وجودی که از واجب الوجود نخست بدید آمد و آن خدا اول است که فعل واجب الوجود در روان
 خیر محض است که در آن هیچ شری نیست و آن است که حکما الهی گویند که فعل واجب الوجود است
 زیرا که فعل واجب الوجود عقلی است و نفس فعل واجب الوجود است بل فعل فعل واجب
 الوجود است و همچنین معنی فعل فعل فعل واجب الوجود است و همچنین تا مرکز زمین و این
 هر دو در وقتی طبیعت بیکدیگر نزدیک است و تفاوتی نکند و آن این است که برزگان گویند
 العقل و النفس الطبیعه و الجوهر برتر از واجب پس باید دانستن که جمله عالم پانزده کره است و انساب در
 میان این کره است پنج از جانبی و پنج از جانبی دیگر پنج از جانب اول که فوقست فلک است و پنج فلک
 مشرقی و فلک زحل و فلک کوکب ثابته و فلک محیط و از جانب دیگر که تحت خوانند

نعل با خست
عقل گنه

فلک نهره و فلک عطار و فلک ثرو که آتش کرده هوا و کرده زمین و این جمله که یاد کردیم بایست
و نفس کل جان این تن است و عقل جان این جان است و واجب الوجود جان این است و این جمله
چون نیست ناطق غافل متمیز که الا فکر با غلبه عقل کند و این زمین در میان این جان چون ثقیل کوچک است
در میان امعای این جان و جان در زمین چون حیوانی بود در میان این ثقل و محلی ندارد یعنی زمین
آنچه در زمین است و جنب این جان بزرگ و این جان بزرگ نیست چه حیوانه او ذراتی است
و آنچه درین زمین است حیوانه او عرضی چون خلطی که درین جان پدید و این هفت کوكب را و
هفت اعضا اند چون دل و جگر و دماغ و معده و طحال و شش و کبد و هر چه در روی زمین پدید
همه صورت است که ازین جان می پذیرد و هیچ چیز در زمین پدید نیاید الا که صورت این در فلک
باشد که صورت این زمین در آن باشد و هر چه بخوابد بودن بخت و رفاقت پدید آید پس در عالم
پس و جان پس در نبات پس در معاون و هر چه لطیف تر از آن زدود تر و بهتر پدید آید و هر
کوکبی را در زمین بقعه هست که آن بقعه نصیب او باشد چنانکه زحل جدی و دلو را و اهرها و صحرها
سخت و کوهمها و راههای شام و جوهمها و ردوهای کوچک و بزرگ و این نصیب حل جدی و
دلو است و مشتری و قوس و حوت و اسد و میزان و کلبا و یکسبا و مواضع قران و جاهای تضا و تضاد
و در سهوا و آنچه بدن ماند از عید کاهها و جای مبر باد کتب قران و مریخ و حمل و عقرب و اوش
که با هر جائیکه آتش کنند و حیوانات را کنند چون کاه و کوسفند و جای شکرگاه و جای و زدن
و وحوش و مانند این و نهره و قور و میزان و بسنهها و جاهای نماشا و مجلس شاط و شراب
و خوشی و لذت و مناظر بای خوش و خنده ناک و عطار و حور و سفله را بازارها و پیشه کران
و جاهای مناظره در علوم و کتاب علم و میزان و قوت که ایشان در شرف باشند و نیکو حال باشند
این جاها جمله براد باشند و دلیل آنکه گفتیم که این عالم یکین جان است است که ما در خویش
گاه کنیم و راتنی و جانی است و قوتها درین تن چون قوت سمع و بصر و ذوق و لمس و تحلیله و تفکره
و حافظه و متوجه و حسن و شکر و دل و جگر و شش و معده و طحال و نهره و دماغ و هفت اندام سر
و دمای و دو دست و تن و الکت مردی مردان را و الکت بادی که زبان را و هفت قوت دیگر
در تن چون جاذبه و ماسکه و اضمه و دفعه و نماذبه و نامیه و مولده و حیوان سلطان تن است و جمله

و جان

تن در حکم و بی همچنین حال فکرها چون شخص کنیم و در این جمله هست و بنا بر حیوانی و می است و آدمی
 نبود و آدمی است و اگر کسی درین رساله نیگوید نشد کند و این هیچ شکی انگالی و طریق حکمت و شریعت
 نه نماید الا آنکه جمله حل شود و ما در همه بازگویم بدانند که از کوه آفتاب قوی روحانی به جمله عالم پیوسته است
 با فلات و کواکب و ارکان و اجسام کلی جزوی و صلاح عالم بدانست و تمامی وجود بدوست
 چنانکه در تن مادر است که حرارت غریزی و بی همه تن پیوسته است آفتاب در این حیوان بزرگست
 و حیوانات این حیوان از دست و حکما این قوت آفتاب را که بعالم پیوسته است روحانیات
 آفتاب گویند و شریعت از املکی بزرگ خوانند که او را لشکر با و حاشیه بزرگ باشد و اسرائیل
 یک قوت از قوتهای آفتاب و همچنین از جرم محل قوی روحانیست همه عالم پیوسته از محیط ما
 مرکز و بیولی همه عالم بدین قوت قبول صورت خوانند که در این قوت با سکه این حیوان بزرگ
 خوانند همچنانکه از محال قوت شود بجزله تن پیوسته است و قوه ماسکه تن بدانست و این
 کوکب محال این حیوان است و این قوت که از ذمی بعالم پیوسته است حکما از ارواحانیات
 زحل خوانند و شریعت از املکی خوانند خداوند لشکر بسیار و اعدا و فرزان و ملک الموت یک
 قوت است ازین قوتها و همچنین از جرم مرجع قوی روحانی بعالم پیوسته است بکلی جزوی و طلب
 علمها و صنعتها کردن و طلب بزرگ و آدمی همه از وی باشد همچنانکه از زهره صفر بجزله تن پیوسته است
 و خطها همه تن میرسد و حکما این قوه را روحانیات مرجع خوانند و شریعت از املکی خوانند خداوند
 لشکر بسیار و اعدا و جبریل یک قوت است ازین قوتها و این کوکب زهره فلک است
 یعنی از این حیوان بزرگ و همچنین از کوه مشرق قوه روحانی بجزله عالم پیوسته است بکلی جزوی و
 اعتدال طبعها بدوست و سلب خیرا که بتن پیوسته است و او را با اعتدال میدار و جسم درم
 بدان پرورش نیاید و این کوکب حکما از حیوان بزرگست و حکما این قوت را روحانیات
 مشرقی خوانند و شریعت از املکی خوانند که لشکر رضوان و حازن بهشت یک قوت است
 ازین قوتها و همچنین از کوه زهره قوت روحانی بجزله اجسام عالم پیوسته است و زینت عالم و
 جمال و رونق موجودات ازین قوه است همچنانکه از زهره غذا بجزله همه تن پیوسته است و سحر
 دلذت و نشاط همه از وی است این قوت را حکما روحانیات زهره خوانند و شریعت

از ملک خداوند لشکر با وجود العین این قوت است این کوکب معده این حیوان بزرگست همچنین
از عطار و قوی کلی اجسام عالم پیوسته است و معرفت حسن خاطر و الهام و وحی و علمهای غریب از
وی است و چنانکه از دماغ قوه و همی فکری و فرائسی و دلائل عقل میآید و حکما این قوه را روحانیات
عطار و گویند و شریعت از ملک خداوند لشکر با وجود العین و علمان کرنا که این قوه ازین قوت
باشند و این کوکب بزرگست و دماغ است این حیوان بزرگست و همچنین از قوه قوی به جمله عالم پیوسته است
و کلی و جزوی و نفسش ازین قوه قوی باشد و توسط میان هر دو عالم چنانکه از شش قوه بیست و نه
که نفس ازین و حرارت غریزی نگاه دارد و این قوه را حکما روحانیات مقرر خوانند و شریعت او را
خداوند وحی خوانند و ان ملائکه که برکت و نعمت توانگری بر مردم دهند و میکائیل ازین قوتهاست
و گویند علماء و علمای مردمان این ملائکه بر آسمان برند و جانهای مردمان همین ملائکه سموات برند و
از شمارگان ثابته از هر یکی قوه بیعالم پیوسته است و بدان فعلهای کنند پس چون مردم حقیقت
و آنچه باید کردند نگاه کنند بدانند که در عالم ظلم جور نیست و در حل و مرجع نفس نیستند و مرگ سبادی
نیست و قتل و ظلم نیست و حسابهای آن جمله از خویشین کنند چنانکه تعصب و میل از خویشین دور
کنند و تشریح بران مردم نگاه کنند و گویند اگر زهره بودی صفر از بهمتن که بستیدی از آنکه اگر زهره
صفر از جگر بستان جگر سوخته شود و شرح این در کتب طب روشن است و همچنین اگر زهره نبود
معده بسیاری که از خلط و صم طعام کم روی از آنکه تا از زهره طعام در معده ریخته نشود طعام در معده
بسجوش نیاید و خام نماید تا صفر از آن خلطهای فاسد آید و همچنین اگر در فلک متخرج نبودی نشانه
و ناقص بودی چنانکه در کتب نجومی از شرح بسیار کرده اند و همچنین حال زحل و طحال که اگر زحل نبود
که طحال سودای خشک از جگر بخویشین بدر کشد جگر از غلبه سودا خشک است و حیات نمایی
و همچنین اگر زحل نبودی بعد از پیری مرگ بودی و ان دبال عظیم بودی و بهر که درین رساله بشرط
خویش نگاه کند و علم سبب افتریش افلاک و کوکب بداند هیچ شکلی و اشکالی فرو نماند و بعلمها
بسیار حاجت مند شود و این سخن درین رساله دیگر خواهد گفته شد این قدر این جا کفایت است

رساله هفتم از قسم دوم در تکوین معادن و نبات

و انقص بودی چنانکه در کتب نجومی از شرح بسیار کرده اند و همچنین حال زحل و طحال که اگر زحل نبود

رساله هفتم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حق تعالی بعبادت خویش سخت فلک قمر چهار عنصر بدیده کرده
 و ماده این سه نوع که حیوان و نبات و معادن است از چهار عنصر است و در آن طبیعت است و
 مبدأ حرکت اول است و فاعلی که این قوه مدبره تواند بدین چهار عنصر برساند فَلَک و کواکب اند
 طبیعت چون بخار و فَلَک چون دست و قیسه و آره و عناصر چون چوب و آهن که از آن در وسایط
 و کرسی کنند و حیوان و نبات و معادن چون سخت و سریر و در کرده و هر چه در نبات است در اصل
 باشد چون چوب و شاخ و مانند این چون حیوان را از لطفه و مرغ را از خایه و چوب را از دانه و زرد
 انگور را از چوب رز و شاخ و پنجه درختها میوه دارد و انی بجمیع نباتی از تخم دیگری نیاید همچنان که
 از لطفه آدمی جز آدمی نیاید همچنین این مثال در جمله حیوانی سایر است چنانکه از این ریمان نیاید و از چوب
 پیر این و کرباس نیاید و همچنین از بقیه یاقوت نیاید و از یاقوت زبر نیاید و از معادن نبات
 نیاید و همچنانکه در معادن کمتر معدنی که است و شتر قهقر معدنی یاقوت و در حیوان کمتر حیوانی که
 و گردم است و بهتر حیوانی مردم و در نبات کمتر نباتی خود و ریت و آن بر سه قسم بود خوش و
 شور و تلخ چنانکه نبات خود روی بود که حیوان بخورد و میوه و بار بخورد و چون زهره که چون خر بخورد
 بمیرد و نباتی دیگر است که چون اسب بخورد بمیرد و بار بخورد و چون ماهی زهره که در آب ریخته
 و ماهی بخورد بمیرد و مانند این و بهتر نباتی فرماست از آنکه اگر چه بصورت نبات است بعضی حیوان است
 که اگر او را سر برید بمیرد و اگر در آب غرق شود خشک گردد و اگر کسی بجای دل او فرو برد بمیرد
 و اگر آه بین وی بر نه نگاه که بار نیارد و او را نمیدانند یکسانند که اگر سال اینده بار نیاردی ترا ببریم
 و کسی ضامن او شود سال دیگر بار او را در دنیا که حیوان را فحل کنند از نه بعضی از زرد و هین خرابند
 حامل شود و نبات را اگر چه پیوسته بدیدست که آن تخم است سبب بزرگین وی است که اگر تخم و
 زمین و آفتاب که هر سه علت نباتند باشند و آفتاب که علت همه حیوان و نبات و معادن است
 و همچنین بین خوش علت هر سه است و تخم علت حیوان و نبات است که اگر آب نبود نبات بود
 نه حیوان از آنکه ماهی میمیرد از زمین شور چون آب است کیهامیرد چون خشک در زیر زمین نمیشد
 بی شمع آفتاب چون آن کیهامیرد درین چاه جز آب روید و بی آب هیچ جای حیوان و نبات معادن
 نتواند بودن البته هیچ بزرگ بفضیلت نباتی سکونیت و پرورش نبات همچون پرورش حیوان است

و شالکما که در حق جگر گفته ایم در حق نبات متساویست از آنکه جگر سفت و قوتست چون جاذبه و ماسکه
و با صمغ و دافعه و غاذیه و مولده و نایمه چنانچه جاذبه آب بخوبی نشستن کشد و ماسکه از نگاه دارد و با صمغ
از رطوبت کند و دافعه بشاخصد و غاذیه از آن کمپوس سازد یعنی بایه آنچه خواهد و مولده از شاخ پیرون افکند
و نایمه در پرورش دهد و کسم نبات بر همه رسته ها افتد چنانکه منطفقان گویند نبات حبل است
درین رساله نام نباتها و درختان چون سبب و به و چنار و خرزهره و صورتهای مختلف نباتی یاد کرده
بود و در آن علمی نبود که منطفقان را بکار آید یا در بران بکار آید و ما گوئیم آخر مرتبه نباتی باول مرتبه
چوانی پیوسته است و آخر مرتبه چوانی با اول مرتبه انسانی پیوسته است و آخر مرتبه انسانی با اول مرتبه
ملکی پیوسته است و بعد از چوانی شریفتر خبری نبات است چنانکه بعد از ملک شریفتر خبری انسانی است
و این کفایت و بعد ازین رساله چوآن آورده بودند و در وی هیچ علمی نبود که آن در بران یادداشت
کرد باز گذشتیم و السلام

رساله هشتم از قسم دوم از طبیعیات در ترکیب

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از چوآن آنچه بدرجه ملکی نزدیکتر است انسانست و ازین می جانی
ترکب عاقل و غیر است و از آن می گوی استنباط کند و صفتها از خویششن بند و دعوی شناختن خبر کند
و ازین سخن مار مقصود است که ناپسندیده باشد که عاقل دعوی شناختن ملکوت کند و دعوی شناختن
ادیان و شرایع کند و از خویششن انشاسد و آنکس که برین صفت باشد چنان بود که کسی دعوی
کند که من خلق را طعام دهم و او کر سنه باشد و یا کسی دعوی کند که دیگر را جامه کند و عریان باشد و یا
کسی در مان پکاری کند و او بیمار باشد و چاره خویش نداند و یا کسی که مرد مرا راه خانه نماید و او
راه خانه خویش نداند و همغنی عقلا را سخت ناپسندیده بود پس باید که مردم ابتدا دانش بخوبی نشستن
کند از آنکه بپیزی دیگر کند یا آنکه همه حکما اقول متفق اند که هر که من و جان خویش را شناخت برود
چنان پس شناخت پس بداند که نام انسان برین جملة است که از اذن و جان خوانند و تن چون
خانه است بر انسان که رعیت و جان چون سلطان یا که خدای این خانه و در مثال محسوسات
تن چون پوستی باشد و جان چون مغز و یا تن چون مغز باشد و جان چون روغن و یا تن چون فسیله باشد

رساله
هشتم و دوم

وجان چون دروغن چنان فی فی که بروغن متصل است که بن پیوسته است و اگر بهتر بگردن چنان غن
باشد وجان چنان فی فی که بروغن متصل است و بوجی بگردن چنان کوبی است وجان چنان را کبی چنان
هر دو بیکدیگر بایکند موار غنند و شناختن این سه وجه بود و وجه اول نظر کردن در حال تن در آنچه بود
پیوسته است وجه دوم نظر کردن در جان و صفتهای خاص و عیالی آنکه بچیزی دیگر نظر کند و وجه سوم نظر
کردن در هر دو و آنچه از مجموع هر دو پیدای آید تا نظر کردن در حال تن آن بود که بداند و بشناسد
هر آنی که تن راست از پوست و گوشت و پی سفید و پی زرد و استخوان و آلات اندرونی که چند
باشد و هر یک بچه کار نداند و از بیرون و اندرون چه کار میکنند و این در علم تشریح باز گفته افتد
و لیکن قدری مانند مدخلی باز گوئیم بدانند که مردم چنانکه هست بنفس خویش عالمی است و علما گویند
که انسان عالم صغیر بود و مقصود حکما ازین لفظ آن است که هر چه در افلاک و کواکب و طبایع و
موجودات از معادن و نبات و حیوان موجود است در نشان همه موجود است بلکه تمام
و کاملتر است و گرمی سردی و تری خشکی بدانند که مردم از غنا صر خالی نیست که آن تش و باد
و آب و خاک است و آتش و باد و آب و خاک از گرمی و تری و سردی و خشکی است و گرمی
و تری و سردی و خشکی از اصل طبیعت است که حرکت اول است که یاد کردیم پس بجای آتش در مردم
صفت است و بجای باد و خونت و بجای آب بلغم و بجای خاک سودا و اخلاط مردم جمله این
چهار رکن است سردی و گرمی و تری و خشکی چهار قوت است درین چهار غلط و اصل طبیعت که
عناصر بد و اضافت کنند بهین غلطها بدین صفت طبیعت اضافت کنند و نه جوهر است
در مردم چون استخوان و مغز و رگت و پی و خون و گوشت و پوست و ناخن و موی و ده طبیعت است
در مردم سرد کردن و بسینه بالا و سینه زیر و شکم و زباد و سرین و ران و ساق و پای و آنچه
اصل است که از اعمودن خوانند استخوانها و پها و بندهاست و باز ده خزیه است و ماغ و
منجاع و تش و جگر و سپرز و دل و زهره و معده و امعا و کبد و با و خایها و سه شاعست در مردم
چون که امای چیده و ناچنده و بجزای آب و غایط و دوازده در مردم است و چشم و دو
کوش و ده بزمینی و دو بجزای عقل و دو پستانها و دهن و ناف و بهفت پیکار ندر مردم جای
داسکه و دامن و دانه و دایمه و غا و زبده و مولده و بافتی هر چه در عالم علویست و در عالم سفلی

در مردم هست طبقهای تن چون افلاک اعصاب نیز چون کواکب و چار خط چون چار طبع و از پنج در
 زمین است از نبات و معاون و حیوان جمله در مردم هست چنانکه یاد کردیم و بر عاقل واجبست که
 خویش را بقصیل بداند نه بچمن چنانکه گوید سر که او را ازین شناخت سر همان مضیب باشد که طفل
 یکساله را پس باید که داند بشرح و تفصیل این چنان بود که گوید بدن مرکب است از پوست و استخوان گوشت
 و پی سفید و زرد و اعضا های ریشیه که مخدومند و اعضا یکه خادومند و بعضی که نه خادومند و مخدومند
 اقل چون سر استخوانهای بسیار است سخت جای دماغ است و آن باطن جسم منقسم شود یکی
 در پیش سروان و دو خانه است و یکی در میان سروان دو خانه است و یکی در پس سروان در میان
 استخوانها منفرست که آلت حس است و آلت حرکت و این مخدوم میان دو غلاف نهاده است
 که اطباء از اعشا خوانند و یکی که بدماغ نزدیکتر است یعنی که دماغ در میان آن نهاده است سنگتر است
 و یکی دیگر سطر و بکدوی سر باز و سفیده است و عصبها همه از اینجا می آید و این دماغ که در میان
 این کدو است سر و تر است سبب در اقل فرغش از آنکه بدان را به از ند که اگر دماغ گرم و خشک
 بودی بکشد خنثی و اگر سرد گوئیم که نکند اخنثی و لیکن چون گرم و خشک بودی هرگز گرمی جدا و نداری بودی
 و اگر داری بزدی خطا بودی و این بزرگتر غایتی است از واجب الوجود و مغربه جسم است یکی جای
 عقل و دوم جای حفظ و سوم جای فکر و مادر نبات غنایت و دلیلها بگوئیم بعد ازین (و گویند چشم
 مرکب است از غنیت طبقه و سه طبقه است اول سفیده و از آن ملحمه گویند دوم راطقه قرینه گویند
 و طبقه یعنی و طبقه عنبکونی و طبقه شبکی و طبقه شبکی و طبقه شبکی و طبقه شبکی و طبقه شبکی و طبقه شبکی
 و در جلوه او از بهر آنست که تا ناگاه چهری مردم باز نخورد که از آن خبر ندارد و مانند آتش آب و دود
 و زبان کار خضم چنین بافرزنده یا کشته شده یا انقطاع مردم چشم بسیار است در کتب طبی یاد کرده
 این بزرگتر غنایتی است از واجب الوجود و همچنین گوش که ند گویند که گوش بودی صورنها همه نوع
 و همه جنس کجا تو هستی شنیدن و اگر معلوم شدی یا حاجتمند شدی یا عظمی تو هستی آموزانند و
 نخواستی مومن و چنانکه میزن میان زشت و نیکو و میان الوان مختلفه است و اگر بجای چشم گوش
 بودی و از خوش و ناخوش مدرک نشود و اگر بجای چشم گوش بودی جای که چشم کار نکند شب

بچمن تا از آن
 آگاه
 بود

آری که باطلمانی که در پیش آید کوش سجای چشم بایستد و جائیکه صاعقه آید یا زخمی کوش کار خوش
 نماند کردن چشم بحال را در پاره یا با بشارت یا بعبارت و همچنین بان که ترجمان عقل است اگر
 آنچه در عقل است بنامی ترجمان نماند کردن و لیکن اگر وی بودی مردم چون سناس بودی و
 وجه نفس و عقل از قوت بعلین میاید و آنچه مضمون دل بد بودی معلوم نمیگشتی پس چشم چون دید
 و گوش چون پاسبان زبان چون ترجمان است و پس در اندرون خویش نگاه کند که از فرق متر بقدم
 و سبیت و چهل و هشت پاره استخوان است که هر یکی کار برایشاید در سر بنجا و در استخوان است و
 از اول کردن تا آخر سبیت و چهارم هره است و شش استخوان سرین و هفت استخوان
 سینه و سبیت و چهار استخوان پهلو و چهار استخوان کف و همچنین کردن و شصت و در هر دو دست
 و دو دران و شصت و در هر دو پای و پانصد و پانزده پی زرد و سفید و هر یکی در موضعی که این
 بشیر ان در اثر و همچنین که با و شیرانها که این جمله چون چینه بود استخوان چون ستون چینه چها
 خرگاه پی مانند های ان در کماطنا بهای ان و پوست چون خرگاه و پوشش خرگاه و اعضای
 ریشی چون آلات و ادالی که کار آید و نفس طفه چون خداوند خرگاه و قوت های طبیعی چون خادان
 مثلا چون اگر عضای طبیعی اندرون مردم است چون دل و مغ و جگر و شش و معده و طحال و کبد و
 و رهره و امعاء و کیم و مردم سده و شست که هیچ طایفه بودی مگر شستند یکی طبیعی خوانند ان
 جگر است و دوم از حیوانی خوانند و ان در اول است و سوم از نفسانی خوانند و ان در داغ است
 اما قوت طبیعی هفت است اول قوت جاذبه که چون مردم طعمای در زمین گیرد و بنجاید چون فرو
 خواهد بردن اما قوت جاذبه دنیای کلونیا یا آن طعام از کلومعه تواند شد چون در معده
 پنجه از جگر از این پنج پیش تواند کشیدن بقوت جاذبه و در اعضا اگر قوت جاذبه بودی هیچ اعضا
 غذا از جگر بخویشن توانی کشیدن و چنان دیگر فعلها که در قوت جاذبه است در قوه ماسکه
 هست که چون طعام در معده شود و در اسگاه دارد و با به بنفذ زیر معده فرو شود پیش از طبع و همچنین
 بنفذ میانه و مقعد جمله ماسکه تواند منع بول و فعل کردن و این قوت از جگر بهمن تن پوسته است
 و اعضا جمله آنکه کماهی جگر چون با ایشان رسد بقوت ماسکه تواند نگاه داشتن اما قوت تولد
 در او فضل نماند و اگر قوت ماسکه بودی مردم و صورت و حیوان و نبات بودی و سیوم با

تغیر در

است و این قوه از جگر به تن پیوسته است خاصه معده تا طبع طعام میکند و این قوت با ضمه چون
 انش است و معده چون و یکت جگر چون طباخ تا چون طعام طبع شد جگر بر همه خالص است بقوت
 جاذبه بخویشتن کشد و بقوت ماسکه نگاه دارد و بقوت با ضمه در خویشتن طبع کند و اعضا چون از
 جگر خون پذیرد و بقوت ماسکه نگاه دارد و بقوه با ضمه خون را کوشت کند و چهارم قوه میخوره است
 که معده طعام کند و چون جگر از معده آنچه باید ستانده قوه میخوره در جگر او را بر ناکت خون گرداند و
 اعضا چون خون از جگر ستانده بدین قوت خون را بر ناکت کوشت کند و پنجم قوت آفتاب است
 که از جگر به تن پیوسته است که معده بدین قوت دفع کند و دفع قوتها طعام کند بیکر و مثانه
 و مقعد دفع فعل کند و جگر از خویشتن دفع خون خالص کند بر کما و ششم قوت مولده است از
 جگر به تن پیوسته و هر فرایش که در تن بود در جگر بدین قوت بود و هفتم قوه غاذیه است از
 جگر به تن پیوسته است و هر چه درین الت غذاست برین قوت است اما قوت نفسانی است
 اول قوت حساسه و دوم قوت تدبیره است و سوم قوه محرکه است اما قوه حساسه پنج
 قسم شود و آن سمع و بصر و ششم و ذوق و لمس است و در هر یکی قوتها میخلف است و قوت
 تدبیره بتسم شود یکی دهم است و یکی فکر است و یکی خطا است و در هر یکی قوتها میخلف است
 و این هر سه در و باغ است چنانکه در کتب معرفت نفس شرح آن داده و اما قوت محرکه که
 قوت است و در دل است و قوتهای بسیار تحت این قوتهاست و این قوتها را که بر غیر دهم
 ابتدا هست که این جمله تحت آن قوت است و آن طبیعت است و شاید که از نفس کل
 خوانند و شاید که عقل کل خوانند بر نامی بسبب فعلی که از وی بدید آید و چون عاقل انصاف
 بد بداند که این غنایت از واجب الوجود است و چرا بر غنایت واجب الوجود انکار
 کند و خود محسوس است که مردم خفته باشد و همه اعضای او بر کار باشد حسن مشرکت دیده بان کند
 و شش تن نفس بروج حیوانی راحت میدهد و دل شرابها بر حرکت میدهد و جگر بوجی طباخی میکند
 و بوجی هضمی میکند و خون سیاه بطحال میدهد و خون بی رنگ بشش میدهد و خون صفائی بواسطه
 رکبا به تن میدهد و هفت قوه را بر کار میدهد و بدل قوت افتاب میدهد و بیکر قوت
 ششتری میدهد و بعد و کرده قوت زهره میدهد و بد و باغ قوه عطار میدهد و بد و شش قوت قر

مید بود بر هر وقت تریخ و تن ملکی و جان که خدای می کند و این را شجرهای بسیار است و ما که ندیم که در هر یکی مدخلی داریم پس معلوم شد بدین دلیل که مردم عالم صغرست و سخنان چون که بسیار درین چن گوشت و رگها چون در باور و دماغ و سینه چون نخلها و اعضا و ریشی چون کواکب و قوسهای نفسانی چون ملانکه و نفس انسانی چون پروردگار و این قدر کفایت باشد

رساله نهم از قسم دوم از طبیعیات در حاس و محسوس از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست با خوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که علم مردم موجودات بسط طریق باشد اول از طریق حواس پنجگانه که اول از طبیعت معلومات و مردم و اطفال و بعضی از حیوان و درین طریق شریکند و دوم طریق عقل است بمعانیات و لیات و مردم درین طریق اطفال و حیوان غیر ناطق شریک نیستند ولیکن عالم غیر مردم درین شریک باشند و سوم طریق برهان است و این خاص حکما را باشد و معرفت بدین طریق بعد از معرفت ریاضیات و هندسیات و منطقیات باشد و هر یکی بجای خویش لغت و محسوسات بحس در توان یافتن و معقولات اولی عقل مجرد و برهان الهی که عقل بنده و زلفان منطقی است اما حواس الهی باشد جسدانی و ان جسم و گوش و بینی و زبان و دست است بشمار گشت بحدین تا قوت حساسه بقوت روحانی باشد و شاید که نفسانی گویند و این قوتها در هر عضو فعلی کنند اما محسوسات عرضها باشد قایم بحس و جوهر مرکب و شاید که جسم تنها گویند و شاید که جوهر مرکب گویند و پس این عرضها اثر کنند در حواس خسته از جهت کثرت و کیفیت اقاوه باصره دران بهفت طبقه و شش در طب است که یاد کردیم و قوت سامعه در اندرون گوش است در پوستی که اینجا گسترده است و قوت ششم در در و غضب است تجوف که در دماغ مردم است چون دو سر پستان و تجویفها و چون خانه ربور بود و گاه کاهی چون سخنان کا و یا شکر که چون کهن شده باشد و بشکند از درون استخوان تجویفها بدید که تجویف است ششم ماند و قوت ذوق و عصبی باشد که بر روی بان گسترده باشد و قوت هفتم بر روی بحدین گسترده است ولیکن در دست قوه بیشتر کند و محسوسات جمله از پنج نوع باشد اول طریق لمس است و ان در دوازده نوع است گرمی و سردی و درمی و خشکی و دشتی

رساله
بیت سیم

و زرمی و سختی و سستی و بطبری و باریکی و بسکی و گرانگی و عیس طریقی و وقتست که طعام بود و آن نرگونی بود
 شیرینی و تلخی و سوزی و گرمی و ترشی و تیزی و خوش و غفوصت و قوصت و تیزی چون پیاز و سیر
 و غفوصت و آن باز و باشد و غصه و است و آن خوش باشد و در آن چون آب و قوصت باشد چون
 باز و حبس و گرم طریقی ششم است و آن دو نوع است خوش و ناخوش و حبس چهارم سبع است
 و آن دو نوع است حیوانی و غیر حیوانی اما غیر حیوانی دو نوع است یکی طبعی یکی الهی حیوانی دو نوع است
 یکی طبیعی و غیر منطقی و طبیعی دو نوع باشد بر بانی و غیر بر بانی و حبس پنجم مبصر است و آن ده نوع است
 نور و ظلمت و لون و جسم و سطح و شکل و وضع و بُعد و حرکت و سکون اما قوت اس حرارت و برودت است
 چنان بود که چون چیزی سرد بودی با بخور و برودتی که طبعی حیوان بود زیادت شود یا علیه کند و حرارت
 غیر بری مردم با قوت تنگ از دماغ خبر یابد و اگر آن جسم در مزاج حرارت و برودت مخالف جسم مردم
 بنود هیچ اثری بحس نرسد و لیکن از دو وجه خالی بود بان جسم ازین مردم درشت تر بود یا نرم تر از
 این مردم پس حس از آن خبر یابد و اگر نرمی و درشتی باین مردم مساوی بود با هم نوع بود یا نه هم نوع
 بود چون زن و کینه و غیر آن یا چون دوست و دراد و خویش و مانند آن اگر محمل شهوت بود
 الهما شهوت حرکت کند و اگر نه محمل شهوت بود حس از آن خبر دهد و لیکن هیچ حرکت نه دهد و در
 لمس اندکی باشد که بجرات و برودت و زرمی و درشتی باین مردم یکی باشد که نرم تر از مردم و همچنین
 اگر سخت بود چون مردم برسدن مردم ان لطافت از وی دور شود و این طبیعت جسمی است
 که جسم سخت است فرود و چون خوب آب و بکل و خبر و مانند آن پس چون حس بقوت نفس
 دماغ از سختی آن جسم خبر دهد و اگر نرم تر از بدن مردم بود هم بدین حال حس خبر دهد و هم بدین قیاس
 قوتها می دیگر میداند و اما خشکی و نرمی جسمی خشک باین مردم ملاقات کند اگر رطوبتی در سام
 بود از غلبه آن جسم خشک او را پراکنده کند و حس از آن خبر یابد و اگر تر باشد رطوبت از سام
 ملاقات رطوبت آن جسم زیاد شود و در حس بدیداید و اما اگرانی و بسکی چون مردم رسد قوی
 که در عصب و عضل مردم بود بداند و حس از آن خبر دهد اما چگونگی ذوق چنان است که هرگاه که چیزی
 بر طوبت زبان رسد یا مزاج که در وی بود با رطوبت زبان آمیخته شود و این رطوبت بسیار است
 زبان فرو شود و آن ده گونه که تفصیل دادیم خبر دهد از آنکه اندرون پوست زبان عصبی است

که مردمی با خبرند
 حرارت طبعی است
 شود و عصبی که برودتی
 کردن است نفس
 حسه از او یابد
 چون چیزی را

که از دماغ بوی پویسته است تا او را کثرت قوه سامه خوشی و ناخوشی است و بداند که هر جسم که از وی بود
آید مادام بخاری لطیف از آن جسم حل میشود و با هوا آمیخته می پذیرد و متبراج در حالی لطیف پس
هوا بطافی که در وی باشد مانند آن بخار شود اگر خوش بود خوش گردد و اگر ناخوش بود ناخوش شود
پس هر حیوانی که او برش بود و هوا بر نفس بخار شدن می کشد این هوا با کثرت حس که نفیسم که چون در هر پستان
که است شمع است پس آن هوا که در بخار است این الت بود مانند آن چیزی شود پس حس از آن خبر دهد
پس اگر آن هوا خوش باشد نفس حتی بدان سبب خوش شود و اگر ناخوش باشد نفس از آن کراهت
آید و بداند که سام حیوان در خوشی و ناخوشی بویهای مختلف آید چون خنفسا که از گل میبرد و بستر کنی
شود و کفاس که از بوی عطر بخور شود و بوی نجاست نیک شود و مانند صغراوی که از مشک بخور
شود و از بوی گل راحت یابد و درین معنی اختلاف بسیار است که جمله رجب مزاجست و بحسب
آن خلط که برین غلبه دارد اما قوت سامه و دونه است اقل حیوانی در دونه غیر حیوانی اما غیر حیوانی
و دونه بود با طبعی بود یا الهی طبعی چون آواز سنگ و آهن و چوب در عذب و با و هر چه بدین مانند
و الهی چون او را طبل و بوق و نای و ابریشم و آنچه بدین اند حیوانی و دونه بود منطقی و غیر منطقی اما غیر
منطقی او را حیوان غیر ناطق است و منطقی او از مردم است و دین و دونه یکی آنکه بر چیزی دلالت
کند و دیگر آنکه بر هیچ چیز دلالت نکند اما آنچه بی دلیل بود چون خنده و گریه و آواز ویره و آوازی که
در آن بهجا نباشد و آنچه بر چیزی دلالت کند آوازی بود که در آن بهجا باشد و این جمله کوفتن و چیز
بود بر یکدیگر با سودن و جسم را بیکدیگر بیاورد صد نمه موج که در هوا بداید و بقدر قوتش آن هر دو
جسم چند آنکه بر آید آن موج برود پس اگر اتفاق افتد که قوت سامه برکندن موج بود آن قوت که در ظاهر
سامه مرکبست بسبب موج هوا از او برآید و متحکمه را خبر دهد و مثال موج زدن هوا آن بود که اگر کسی
سنگی در آب اندازد پس بدان موضع که آن سنگ فرو رفته باشد دایره بداید و فراخ میشود هم
چنین تا اوقتی که آن دایره بغایت شود الا آنکه در موجش جبهه نیزند و آب بر یک سطح موج زند
و موج هوا اینک مانند فراخ شدن آبکینه که آخته از زمین آبکینه که از آنکه با آبکینه را فراخ
شدن و موج زدن کردی است و سبب آنکه چرا از دو زمین رسد یا چرا منقطع نمی شود است که قوت
منقطع میشود چنانکه سنگ در آب که چون دایره در آب میگرد و هر چه زمانی بر میآید دایره فراخ

تر میشود و هر دایره که فراخ تر شود قوت بیشتر خواهد و هر زمانی قوت کمتر میشود پس قوت نقصان
میشود و دایره بزیادت و چون چنین بود و توضیح شود و مثال آنکه مردم کجائی میکنند با قول قوت بسیار
بود و کشیدن شست بود و هر چه بیشتر کشند زور مردم کمتر میشود و کجائی چون پاره کشیده شد سخت
تر باشد و زور بیشتر خواهد پس بسبب فضا صورت انقوت سامع برین گونه بود اما چگونه در آن
بصر بدانند که سمع را دو علت باشد که در شب و روز و تاریکی و روشنایی انقوت تفاوتی نکند
و همچنین بود حال لمس و ذوق و شمع و حال قوت با صره خلاف این است از آنکه در تاریکی بیند و قوه
سامع را بسیار چه خبر دهد که میان او و آن چیز خایل باشد و قوه با صره را این قدرت نباشد و از
این است که بیشتر حکما قوه سامع را افضل بنسبت بر قوه با صره و در قرآن چون این هر دو صفت
در حق تباری تعالی اثبات میکند سخت سمع یا میکند از شرف سمع قوله تعالی وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ
وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ قَلِيلًا مَّا تَشْكُرُونَ از آنکه اینجا سمع فایده زیادت سمع باشد و چون روا
نمایم که ارواح را آلت سمع گوئیم چگونه روا باشد که کسی در حق افزاید کار روح آلت سمع گوید اما چشم
مردم ظلمت است اینند و لیکن در ظلمت هیچ خبر نمیبیند و در نور بیند و بگوید دیگر چیز را اینند و نور را هم نمیبیند
بنید یعنی هم بنور و دیگر چیز را اینها بینند و میفهمند مانند ایست نور را و سیاهی مانند ایست ظلمت را
و همچنین هیچ لونی بر سیاهی چنانکه هست خلیش را نتواند ندودن و بر سفیدی و هم لون برد و کمال
توان دیدن و نور و ظلمت در اجسام عالم همچنانست که روح در جسم و اگر جسم پاک بود و کدر
نذار در روح در همان فعل کند که نور در اجسام شفاف چون بلور و آبکینه این مثالی سخت روشن
اگر آنگاه نبود چون نور بر سطح جسم تابد اگر شفاف بود و اگر نه عکس آن نور و آن رنگ جسم در بطون
جلید و عینی و شبکی افتد که این چشم اندازد بالونهای مختلف در یکجا چگونه می پذیرد و این جسمها
باینه کرد که سیاه و سفید در یک حال بد و بدید بود چنانکه لمس شش لیتن را و سرد و گرم را و
و سخت و سست را بیک حال در یابی هیچ تناقضی بدانند که این قوتها که یاد کردیم در حق مردم
نه چنانست که دست و پای و سر که مثلا دست معصومی بود بجز انپای و کار پای نتواند کردن
و سیاهی نمیبیند پس می جدا بود و پای جدا علی مردم را بیک نفس بیشتر نیست چون در سمع فعل کند این
سامع خوانند و چون در چشم کار کنند از با صره گویند و چون در جگر فعل کنند از طبعی گویند و چون

در داغ فعل کند از نفس حی که بنده چنانکه ابداع اول که باری سبحانه و تعالی گردان اجوهر خوانند پس که این جوهر تدبیر جسم کند از نفس حی خوانند و اگر تعالی بوجد عالم بار عالم معلوم کند او را عقل خوانند و اگر تدبیر نبات کند او را نفس نباتی خوانند و اگر تدبیر مردم کند او را نفس انسانی خوانند و چون در بدن تدبیر حلقه کند نفس طبیعی خوانند و همچنین در هر موضعی او را بدان خوانند که درو فعل کند پس نفس کل عالم یک نفس است و تدبیر حلقه موجود است میکنند چون فضا است که نفس او یکی است و نور او یکی است و لیکن چون در نباتی فعل کند او را عقل که نید و چون در مردم فعل کند نبات حیوانی را بد و فعل دیگر را اما چون نسبت موضوع و معقول نام فعل میگردد و الله اعلم

رساله دهم از قسم دوم در مسقط النقطه از جمله پنجاه و یکت رساله که معروف است باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم چند جامی گفتیم که اینچسخت فلک قر است چهار جنس است عناصر و نبات و حیوان و این اجناس انواع شونده تا عناصر از جمله بسیط نباتی است و سخن ما درین رساله در مرکبات است و این سه جنس است معادن و نبات و حیوان و این اجناس انواع شونده بسبب خاصیتی که در ایشان است با فضل ذاتی چون خنده مرد و با فضل ذاتی چون جان گویا و گفتیم که نفس کل از برای همه محیط است بجز که کائنات پوشیده است و تدبیر همه است پس چون عناصر بسبب حرکت فلک و شکل از کواکب و در اسما که بدیدار در حال از نفس کل قتی بوی پویند و او را نفس خود می خوانند و خیال که بدیدار در ضرورتها یا از معادن بود یا از نبات یا از حیوان و گفتیم که بودن معدنها چگونه است اما اوقات که نفس خود می پویند و آنکه بود که امتزاج رزق بکیرت باشد یا آن وقت که آن آب در آن غار باران کاه قرار گرفته باشد چنانکه از در کوزه بوقت فرو ریختن و نبات یا تخم است یا خوردی حیوان یا از نباتات است یا از تکوین و این جمله را وقتی معادن است که در آن وقت در جبهه از در جات افلاک بضرورت طلوع کند و طالع چون مسکنند تخم در زمین و نهادن خشت بر بنا و نهادن آره بر درخت و افکندن لطف در شکم ماده و اینچنین ماند پس بودن این نفس جزوی از نفس کلی بد و پویندن بود و در جبهه طالع هر سیه کی باشد و در هر

رساله
هیست و چهارم

و معادن

سبب حرکت
فلک است
که در کواکب
و در اسما
و در جبهه
طالع است
و در شکم
ماده است

بقوه بود اما نبات و معادن را از انان نیست که انسان را بلی جمله حیوان از این صفت باشد که انسان
 ولیکن در حی انسان از جهت اعتدال از قوت بفعل آمدن بجهت در وی مضمون است تحقیقی هست که دیگر
 حیوان را نیست جهته سبله های جزوی که آن نگاه خوان داشت و لا بد در اسحال که منی مردم از دیگر جم
 آمد دقیقه باشد از قوت و ان شکل که در انوقت بود از کواکب و بروج دوازده گانه طالع آن منی باشد
 و بر سران شخص که از ان منی آمده باشد آن گذرد که موجب ان طالع باشد و همچنین جمله حیوان با مردم
 متساوی اند و ان است که حیوان را فعل افکند و از و کرده بداید و بوقت دیگر فعل افکند و کرده
 دیگر بداید یکی نیک بخت باشد و یکی بد بخت و نیک بختی و بد بختی پشان معروف است اما بهمه
 عمر مردم بر سران آید که در مسقط لطفه باشد از سعد و نحس نیک و بد مثلا نگاه که مردم قصد
 آن کند با جفت خویش که داید حرارتی در وی بداید و خون در تن وی گرم شود و بجوش آید
 یا کف برارد و جمع میشود تا تمام شود و هر چه این کف تا مدت بیشتر بود لذت بیشتر بود اما ان
 وقت که از سر مضیق بیرون جدد و در رحم زن افتد همان زمان از ان نفس جزوی که از نفس
 کل است قوی بوی پیوند و در اسحال دقیقه از فلک طالع باشد و فلک نفس خویش به منی و
 شکلی باشد از فلک نیز قوی و از کواکب قوتها در خود شکل بدان لطفه پیوند و چون این لطفه قرار
 گرفت خون جیغ کردان در آید و او را بر نکت خویش کند و کرده در آید خون جیغ کرد لطفه چون
 آمدن سپیده خایه باشد که در زده پس حرارت لطفه و خون و رحم در طنج آید چنانکه عادت طبیعت
 است تا بسبب خون و حرارت لطفه این کف چون علقه شود و به بندد و از ابتدا و انکه قرار
 گرفت تا یکماه برین علقه زحل مستولی باشد و بیشتر رانند که یکماه باشد بیشتر نه و از بهران ابتدا از جمل
 کند که فلک او از فلک کواکب بلند است و نفس از اینجا عالم پیوسته است و منزل طالع که
 مقرست و حی از اینجا آید و جان از اینجا آید و بدان جای باز رود و جای همه بر کنه است و
 کرمی واضح است و معدن جمله عرض است و سبب نبوت نبیا و حکمت حکما و فیلسوفا
 پس بتقدیم آن اولیتر باشد و درین ماه لطفه از حال خویش بگرد و بر نکت خون شود ولیکن هیچ
 حرکتی در وی بدیدنیاید از انکه زحل اگر چه سبب قوه ماسکه است سبب حیوة نیست از انکه با
 سبب حیوة گرمی و نرمی بود و زحل سرد و خشک است که سبب مرگت باشد پس لطفه درین قوه

حرکت نکند البته اگر چه برنگت خون شود با خون رحم بر نیامیزد و ساکن باشد از غلبه سوری حل می نماید
دوم شود تدبیر سوری را باشد که خلکت از زیر خلکت زحل است و استیلا دارد باشد از قوت
روحانی و سوری قوتی درین علقه پدید آید و حرارتی و روی غلبه کند و حرارتی معتدل می شود و با یکدیگر
برآمیزند یعنی آب مردوزن و حرکت و روی پدید آید مانند اختلاجاتی و لرزیدنی و درین مدت آن
حامله گاه باشد از وجود فرزند و تدبیر سوری را باشد این اختلاجات میباشند تا یکماه دیگر گذرد پس ماه
سیوم تدبیر سرخ را باشد که زیر خلکت مشتمل بر حرارت تغییر آید از آنچه در او اختلاجات سخت شود از
غلبه روحانیات سرخ پس جلگه کشت پاره شود سرخ و حرارت و روی متعادل می شود تا یکماه دیگر گذرد
پس در ماه چهارم تدبیر آفتاب را باشد که دل خلکت است و استیلا دارد باشد روح در روی
پدید آید و نفس خویش حرکت کند و بداند که شمس جان عالم سفلی و عالم علوی است و رئیس کواکبت
و سبب وجود حیوان و نبات و معدن است و او خود روح است و او را پنج جسم نیست و نشانی
گفت که جسم دارد از آنکه عبارت است از آنکه گویشم بدان تن خواهد رفت بجان فایم باشد و آفتاب اگر چه
قوت از جواهر ملکوتیت او بخورنده است به پختی دیگر از آنکه خود روح مطلق است پس تدبیر
آفتاب بود و روحانیات آفتاب در آن پیوندد و جان جوانی در روی پدید آید و در حق همه حیوان
این باشد از تدبیر آفتاب انسان را خاص باشد و از ابتدا که نطفه در رحم زن افتاده باشد لا به
آفتاب در موضعی باشد و درین خاک که تدبیر آفتاب رسیده باشد سبب تمام رسیده باشد
و درین ماه که تدبیر او را باشد یک برج دیگر بر دجله چهار برج بود و لا بد این چهار برج به چهار طبع بود
و حرارت آفتاب سبب همه چیز است و آنچه آفتاب بریده باشد از برج یکی انشی بود و یکی باقی
و یکی بی و یکی خالی و این چهار طبع تمام باشد پس برین سبب چهار طبع در نطفه پدید آمده باشد و چون
روحانیات آفتاب بدیشان پیوندد جان طبیعی در آن پدید آید و ترتیب او تمام شود و درین حال
او در سن خوانند چون این ترتیب در گذرد و وقت زهره باشد که سعد کواکبت است و او
خداوند نقش و تصاویر باشد و درین حال چنین تمام صورت و تمام خلقت کند و چشم و گوش و
دهن و بینی و آلت شرم و لیس و سری و مراد کی و در برده و مجری عقل و مفاصلها پدید کند و چنین درین
حال مردوزن و سینه باز نهاده باشد و سر زانو نهاده و هر دو دست بر روی باز نهاده و بازو را

بهلوی باز نهاده ولیکن اورا ان حسن نباشد که این رجوعی در مابعد ناف و بناف مایه پیوسته باشد
 تا بدان غذای خویشین میکشد تا روزی که از آن اگر زود روی او در پشت مایه بود و اگر مایه بود روی
 او در شکم مایه بود پس ندر پیر عطار در سید روحانیات عطار و بدو پیوند و او بر جنبش آرد در رحم و
 و پایی دراز بکشد گاهی حرکت کند و گاهی ساکن باشد و چشم باز کند و زبان در دهان بگرداند و نفس
 برزند و گاهی بخسبد و گاهی بیدار بود تا نوبت بفرسد در ماه مضموم و استیلا او را باشد از روحانیات
 قمر بدو پیوسته شد و درین ماه چنین فریه شود و پشت او سخت شود و از حرکت نیاساید و از تنگی
 جایگاه بداند و قصد بیرون آمدن کند اگر بیایست بخوم در سقط النطفه دلیل آن کرده باشد که او
 بدین مده از شکم مایه جدا شود و کواکب جمله اینجا بوده باشند درین ماه از شکم مایه بیرون آید
 و درین حال فتاب بهفت برج گذشته باشد پس اگر درین ماه بیرون نیاید و یکزنده پیر زحل سید
 و افتاب و برج ششم رود که خانه مرکب سقط النطفه بود و درین ماه فرزند ثقیل شود و از حرکت
 باز ماند و سر روی بروی غالب شود پس اگر درین ماه بیرون آید پیر و یا عمر او اندک باشد و پیر
 بود که مرده از شکم مایه بدر آید و اگر درین ماه بیرون نیاید در ماه نهم پیر شتری رسد که سعد بر او
 و افتاب و درین ماه برج نهم رسد که خانه سفر و نقل باشد و تکیه طالع سقط النطفه باشد
 و سعادت یکدیگر آید که سعادت شتری و دیگر سعادت نظر افتاب پس مزاج هر زنده مقصد
 باشد بسبب آنکه شمس و وکرت قوت چهار گانه که عناصر خوانند به و داده باشد و دوست
 چهل درجه از جمله فلک بریده باشد و صد و بیست درجه مانده باشد و سبب آنکه مردم درین
 دور بیشتر از صد و بیست سال نمی زیاده این است که نیمه عمر طبیعی است هر چند که این افغانی
 باشد نه بر بانی اما نیمه حکما این صد و بیست سال عمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم نیمه عمر طبیعی
 که ان شصت سال بود و اگر از شصت بگذرد باشد که بهفتاد رسد و در علم احکام نجوم شرح
 این بسیار است و گوئیم نجوم را تاثیر بار روشن است در عالم سفلی خاصه در مردم اما تاثیر بار
 ایشان مختلف است یکبار از جهت اختلاف ایشان در فلکها از صعود و هبوط و اوج و حضیض
 و یکبار از جهت عرض و میل و جنوب و شمال یکبار از جهت شرقی و غربی و در عروج و هبوط
 و چنین اختلاف بسیار است چنانکه در کتاب محیطی از ایما و کرده است که شرح این اینجا یاد

نشاید که در آن پس چون تدبیر اول راجع باشد و اگر راجع صالح الحال باشد و از سخنهای دور بود آن لطفه
از چشمه فتنه دور باشد و سردی او چنان بود که مادر از وی برنج آید و اگر راجع ضائع باشد و در فلک
اوج و فلک تدویر آن لطفه بلند راجعی باشد در آن مادر از او رز و با و علمها دور بود و اگر در چشمه
بود مادر در راحت باشد و از راجع خبر ندارد و از زوایای ناخوش نکند و اگر در چشمه سرچ بود مادر در نشاط
بود و کارها بدست گیرد و کسی ندارد و اگر در چشمه زهر بود و زهرم باشد خاصه پستی خویش و
اگر در چشمه عطار بود و مادر حافظه و زیرک باشد تا بدان حد که چون لطفه بزه دان وی رسد و اند
که حاکم است بانه روز بروز محاسب باشد و حساب کارها را و اگر راجع خوش بود یا باطل یا
راجع و بد حال بود آنچه گفته ام خلاف آن باشد و ماه دوم که تدبیر مشتری را باشد و ضائع بود در
فلک اوج و فلک تدویر و مستقیم و صالح الحال لطفه به نیکوتر حال باشد و مادرش خرم و تنی و دست
باشد و اگر مشتری در خدمت خویش باشد مادر همه روز بکار دین و شرفیت نماید و عبادت مشغول
بود و چیزهای دین الی در دل می افتد و خبر میدهد و بیشتر مادران غمخواران و فیلسوفان آن است
که درین ماه از بزرگی سعادت مشتری و اثر آن لطفه نیک است با ایشان حدیث کنند و باشد که بر
ایشان ظاهر شود و در حق فرزند همان باشد و اگر مشتری در خدمت باشد مادر مولود و در اندیشه
بود و چیزهای نااموخته بداند و مولود را علامتها و معجزات بدید و اگر در خدمت راجع باشد و از برنج
مخوس باشد این آیات و معجزات باشد و لیکن قهر و غلبه باشد و اگر در خدمت زهر باشد و غوث
مردمان کند بدین موعظت و پند نیکو و پدر و مادر او اگر در چشمه عطار بود و در حجت کوی و مناظر و بون
و کلامی باشد و حق صواب شناسد و مردم اندام پذیرد و هرگاه که مشتری مقبول باشد از خداوند
خانه یا خداوند حد و مثلثه این جمله گفته ام ضائع آن باشد و اگر مشتری مقبول بود این کلام و حدیث
نشنوند و از آن کار نکنند و آنچه گفته ام بیشتر که رحیم باشد و سحر و اگر مشتری باطل باشد یا راجع باشد
و بد حال باشد مولود بد ظاهر باشد و هیچ خبری نکند و یا مولود و الا چیزی که بشنود و عادت کند
همچون همیشه باشد که خبر خور و خفت نداند ولی تدبیر نکند کانی خویش نیکو کند و ماه سوم نوبت
مرچ بود و اگر مرچ را ضائع بود و در هر دو فلک مستقیم و نیکو حال بود مردی و سبک دستی و قبول اعمال
خویش در وی نهد و اگر مرچ در خدمت خویش باشد مولود قنار و خنکی و مبارزه و دو مغاخرت کند و بیشتر

خویش و غلبه کند بر دیگران و اگر تریخ در حد زحل باشد مزاج محسوس بر یکدیگر در آید و آنچه ما گفتیم که اگر در حد
خویش باشد این جمله نکند و لیکن بسیار گشتی و صبر و مکروه و حیل و غضب و قهر بر امتیحه باشد و همچنین مولود بر کند
از پنج کسی و می نکرده اند اگر مریخ در حد مشتری بود فعل مریخ و مشتری یکدیگر در آید و همه کار باضاف
کند و از آن کسی که گیسنه باید کشید و گیسنه نکشد و اگر بر کسی دست یا پاهو نکند و اگر در حد زهره بود مولود
خداوند شهوت و غیرت بود بر عیال خویش و بحسبیت فقر کند و اگر در حد عطارد بود مولود این همه آید
بود و زبردت بود و لیکن گیسنه در وسعت حرکت بود و کار با بجلت مروی زمین برود و اگر مریخ
با بط بود در هر دو فلکیت یا راجع و محسوس بود مولود بد دل خوار و ترسند و در دین بهت بود و بد
ولی و خواری خویش پسند و چون زمان خاسه و قحطه و کودکان خاسه باشد و چون نوبت باقیات
رسد در ماه چهارم بود و آفتاب صاعد بود در فلک اوج و از کجاست دور بود مولود خداوند
ملک و ریاست و بهت بزرگ بود و سلطنت و جلالت طلب کند و تدبیر نکند و سیاست
و آنچه ملوک را بدان حاجت باشد و یاریاستی بزرگ باشد و اگر در شرف با خانه خویش باشد آنچه
ما گفتیم مضاعف باشد و اگر در حد زحل باشد مولود بزرگ منش و بزرگ بهت باشد و ولایت
قوی دارد و بحر مست و غرور عظیم باشد و او را کار با عظیم اندیشه کند و بیشتر بدست آرد و این
چنین مولودان بود که جمله علمای بدست آرد و اگر در حد مشتری باشد مولودان بود که بغایت کمال
باشد یا ملک بود یا نبی یا پادشاه باشد و هیچ فضایل انسانی ننماید که او را بدست نیاید و بطبع ملک
باشد از دانش و بعلم الهی پس اگر بوقت زادن بطالع برج قران زاید یا بر تدبیر بامی قران بود
مولود و پیغمبری رسل بود و امام وقت بود اما چگونه ایات و معجزات و نعمت آن پیغمبرانکه بکلام
امت آید و احکام شریعت و سنت و از هیچ نعمت باید دید و از طالع قران و این در کتب قران
گفته ایم شرح و اگر آفتاب در حد مریخ بود این مولود شجاع و بزرگ باشد و لشکر بامی بسیار از حکم
او باشد چنانکه پادشاهان از او خد کنند تا در حد زهره مولود بزرگ و پاکیزه باشد و لیکن بعضی
زمان و کنیزکان و سماع و مباشرت مشغول شود و اگر شمس برخلاف این باشد که گفتیم و با بط و محسوس
بود برخلاف آن باشد که گفتیم الا آنکه سخت نکو سیده نباشد و لیکن نزدیک میان باشد و ماه چرخ تدبیر
زهره را بود و اگر صاعد بود مستقیم مولود خداوند جلال عیش و شهوت و لذت بود و بقا

چاره نبود که از طعام و خوردن آب چاره نبود و از طغیانی از ذی کت سی و پنج سال خود را در زیادت می دیدند و
 بعد از آن مقصودان میشدند تا وقت مرگ و هلاکت و همچنین در حیوان و نبات اینی دیدند و چنانکه
 حیوان و گیاه میشدند و قنای ایشان میخیل میشد و بر یکی برگزینش باز میشدند و همچنین حال ایشان
 یافتند چنانکه حیوان و نبات بعد از استعالت عناصر که در ایشان موجود بود با خاک یکی میشدند و در
 خوشتر جان و دیدند از فنا شدن و با خاک یکی شدن و عاقل و بی عقل نیک و بد را و بی و فلسفه
 را هم برین حال میدیدند بی تفاوتی و چون از اجناس این عالم دیدند و نوع نوع جدا گانه نگاه کردند چنانکه
 مثلا و جنس و نگاه کردند از نوع شده بود و بسبب صورت و صفت و خاصیت چنانکه چون شیر
 و کرک و پلنگ و خوک و خرس و سگ و روباه و مانند آن در شیر کردن گشتی و در کرک بدغلی
 و در پلنگ شش و در خوک رام مانند آن و در خرس شره و مشوش و در سگ خصوصت و در
 روباه جلیت این جمله در نوع انسان دیدند بی نبی باشد که بکشت شخص بود و این جمله در موجود بود و فراد
 چنانکه در فرست معلوم است و همچنین چون نوع خرنده چون ماه و گروم و غیر آن خدا را ماره و بند
 از گردن جمله در مردم دیدند و در زمین نگاه کردند که دیدند آب از بیرون و اندرون و می روان
 از هر جای نباتی رسته خوشتر را چون کوه زمین دیدند و خون در درگاه چون آب در جویها و مو
 در هفت اندام چون نبات و همچنین آنچه در معادن دیدند و در غار با و در کوهها و در زمین چون
 نمک و زاج و دیگر معدنها جمله در مردم دیدند چون شوری عرق و طغی بول و مغز و میان استخوان و آنچه
 بدان ماند و در اقلعها و شهرها و خانهها و دکان نگاه کردند جمله مانند مردم بود و تسلیم چون تن و شهرها
 چون خانهها و رتن مردم است و دکانها چون حواس مردم و پیشه کران چون قوتها و اندرونی و چون
 هر چه در زمین بود در مردم دیدند نظیر افلاک و کواکب کردند و نهاد جمله چون نهاد مردم نهشته
 چنانکه در رساله عالم انسان کپی را کردیم که تنگراه حاجت نیست پس انعام همچون مردم نهشته
 و هر چه در انعام بود در مردم همچنان معاینه بود و هر یکی از قوتی بود که از ایشان نه بود پس در جمله
 تن و جان نگاه کردند که از ایشان چه فعلی میآید مثلا جانی میآیستند معاینه جوی که همه تن را زنده میدا
 از جان نباتی را میآیستند که در آن تصرف میکرد در خلک و نفس و عقل جان دیدند و هر فعلی و
 مقابل فعلی و وضعی پس گفتند الا انسان عالم صغیر و عالم انسان کبیر

بسم الله الرحمن الرحيم

رساله دوازدهم از قسم دوم در نفس جزوی از مرکب و شرح آن در نشئه نفوس جزئی

بسم الله الرحمن الرحيم بدانکه مثال نفس مردم در حق مردم راست چون چنین است در حق مردم
که چون چنین در شکم مادر تربیت یافته باشد و اعضا او چون دست و پای و حواس و سمع و بصر
و ششم و ذوق و لمس جمله درست باشد و نقص بر آن راه نیافته بود چون از شکم مادر بر زمین آمده بود
نفس و دنیا و شهوت و لذت و مراد است بیا بد چنین اگر نفس پانی ریاضت باید داد
طریق محسوسات با اولیات رسد و از اولیات محسوسات رسد و تجربهات از چه ریاضت دید باید
و از بند سیاست مملکتی بناد عالم در یابد و از تصور معقولات جواهر فلکی و ادویه و جواهر فلکی و نباتی
سازد تا بجا عالم الهی رسد و میزاد اول از یارید کار را همه چون بنادوی که او را بطریق سیاست ته پیرایه کند
خراب شود پس از این بهای این نفس بسیاری عالم علوی شود و بمنزل فَلَاک لایق و مستحق شود و چون بدانکه
بدن او در خاک نخواهد ماند و نفس او جدا خواهد شد و در تیار و بهشت بدن و بعدون با بدن چل
باشد و نفس هرگاه که بجا لم سبدا و معاد پرورش یافت و جامی جلا و دانی خویش را نیست و او را از این
که است آید و باز رستن از و باز و خواهد پس چنین در شکم بعضی از سبها ناقص شود مانند گنجی کوری
و غلجی و بی دستی و بی پانی چون از شکم مادر بر زمین آید او را هیچ مراد بر نیاید و دلیل باشد و تخلیج دیگر
شود و از شهوتها بجز ارز و نصیب او نباشد و از همه مراد با الاحسرت بهره او بود و همچنین نفس
زید و عمرو و خالد و صالح و چنانچه مراد معاد است از علوم فضایل و شناختن نفس و فَلَاک بطریق بر با
بدست آورده نباشد و همه روزگار در غفلت بسر برده بود و اعتقاد او بر وفق شریعت و حکمت
بوده باشد جاوید در عالم سفلی که در رخ است بماند و بدن او باز نداند و او را توانائی بر شدن
بر آسمان نباشد و در هر دو ازین بماند و هرگاه که قصد سموات کند بیشتر از توانا شدن و گاه
ایش در رخ بماند و گاه در دروغ رخ زهری باشد و گاه در بند ماده ارضی و در عذاب بزرگ بماند و
هیچانکه غدا و تن بطلامت و انسان اگر خدا نکند افعال او ساقط شود از رفیق و کفر حق و کفایت و
امور حق و آموزاندن بماند همچنین غدا جان غلست که اگر دانش نغذا و خوشتن نگردد باشد

در این باب

باشد و از آخرت بدست نیارده باشد از رفیق بهیوات که بهشت جاوانست و اندر رسیدن بهشت
کل عقل کل و ذات واجب الوجود که اصل مقصود است باز مانده و هیچ مرادی نرسد و بهمانند کسی
که از اسعاد بدست نیارده و غافل باشد از آنچه بازگشت وی بدوست همچنان بود که قومی بهزب
افساده باشند از یک شهر به شهری دیگر شده تا مایه بدست آرند و بخانه باز آیند به ستم و تنگی و عیش
مشغول شوند این قوم بعضی تجارت مشغول شوند و طلب سیم اند و خن کنند بعضی تاجشایان شهر بچه
باشد از غریب که در درون آن شهر موجود بود از زینت و دنیا مشغول شوند و بعضی بظالم میکشند
و هیچ نمیدانند تا به سفر گذرد و پس میزان شهر کوید این قوم را که از شهر من برون شوند تا دیگر قوم
در آیند و چون شاحظ گیرند و غنیمت یابند این قوم جمله بدر آیند بعضی باز و بعضی بی زاد و بعضی سوار
و بعضی پیاده و صحرا در پیش باشد و از آب و سایه و سبزی غالی پس آنچه سوار باشد از جهت مرکب فراوان
و حد متکبران در گذرند و بهر خویش رسد و تنگ و عیش مشغول شوند و بفرارند و همه عمر در آن بپاشند
و آنچه پیاده باشند تا از او در گذرین صحرا افشند بر گاه که قوت کم شود از آن زاد بکار میدارند تا
عاقبت به راهی شهر خویش رسند و بقدر اند و خلق در آن شهر عیش میکنند و نظاره آن محنتشان که
از عمل تجارت مایه اند و خسته باشند می کنند تا آنچه زادند و بطلان باشند و ناشناخته بان سپارن
از شهر بیرون آیند پندارند که بی زاد و بهر خویش تواند رسید چون بخی بروند مانده شوند و قوت
نماند از تنیب جان بخشی که ما و تابش آفتاب و بول شب سرمای آن باز گردند و بهر این بادشاه
باز آیند چون در شهر آیند آن خانه که ایشان داشته باشند و آن دکانها هر یکی علی و باز دکانی گرفته
باشد عاجز بمانند و هیچ چاره ندانند الا مزدوری کردن پس اگر در میان این بطلان کسی باشد که روزه
از آن بازار کاناان عمل دست چیزی آموخته باشند یا سخن شنیده باشند بدست آن عمل میکنند
چون زرگری و دور و گری و مانند آن و آنکه سخن شنیده باشند سخن گفتن مشغول شود چون هنگامه کیر کا
و فضایی و در یوزه بدعایس کسانی که این قدر نیز بدست نیارده باشد از سازاجاهای جمالی و
بر نگر می و مانند آن در باید پوشیدن و رخت باز کاناان از خانه بدکان و از دکان بخانه برون
و بقوی خستگی کردن و اوقات آنکه این جامه بدرد و برهنه ماند پس اگر اتفاق افتد و جامه دیگر از جامه
بدست تواند آوردن آن غنیمت داند و بدان شکر کند و بار دیگر آن میکشد و خواری بدین و بیلی میخورد

از آن که آن کسی که محال باشد و با سایر کلمات آن که بر ذریعۀ دیگر میسر نیست یا میسر نیست یا پس اگر عاقل
 محال باشد آن بدست نماند و در آن ضرورتی که او را بکار نماند یا بدست نماند و بدین گونه بدست آورد
 یا در ذی و راه زدن چنانکه پیشینۀ بطلان باشد که در آن پس اگر او بدست میسر نیست یا بدست نماند یا خاک میسر نیست
 و ناقص این کتاب گوید که اگر خواننده این کتاب اصفاف بدید و او را در او معاد و مخلوقی دنیا و آخرت
 و بازگشتن او به عالم ملکوت همین مثال پس باشد و من بهتر ازین مثال بدست نماند و در آن خاصه بدست
 و هر کسی که کتاب محکم خوانده باشد و این کتاب پاری بخواند و او را معاینه شود که بیشتر ازین کلمات
 در محکم حکمت معنی و ناچار باشد شرح این محکمات بداند که آن شهر که این قوم اند و تجارت
 پیرون اند و عالم ملکوت و آن شهر که در آن تجارت کردند عالم سفلی است و خانه و دکانها که گفتیم
 آن مردم است و مردمان آن شهر و معادن و بنا است و پادشاه آن شهر طبیعت است و عناصر
 و اما آنچه بازگاری اند چیست مثال بازگاری از اهل بی علم بود و عابد بی دانش بود و عالم بی عمل
 مثل سلطان که عمل بی پادشاه کردند عالم چون عالم باشد و مثال کسانی که بطلان دند و دنیا و قصاب و
 متکاری و زنان که از دنیا بخور و در آن و سخن و جماع کردن ندانند و ندای پادشاه که از شهر پیرون میگوید
 تا دیگری در آید چون حرکت و قتل بود و مثال صحرا که زهریر و ایشربود و مثال سوار عالم عالم فخر و کار
 بنکواند و خسته و اسب چون علم از قوت بفعل آورده باشد و مثال پایکان چون کسانی که عبادت
 کنند و علم ندانند و نادانیشان دعا و نیایشان باشد سجده ابعالی و مثال بطلان که بی ادب
 پیرون اند و مثال بی ادبی علمی بی علمی بود و سر راه که زهریر و ایشربود و مثال پایکان
 ایشان مثال ارواح معطله که بعالم علوی راه نبرند و مثال کاهن که در فتنه باشند خان و ما آنها
 ایشان و تن ادبی و صورت که اند و اسب صورت بن دیگری پیوسته باشد و او بهیچ شیئی مشغول
 نتواند شدن و جاهای محالی چون طلب ماده کردن و پیوستن باد و خری و کادی و وحشی و دود و
 در بدن جامه چون مردن کاد و خرد و دیگر جامه طلبیدن باد و وحشی و دوی پیوستن اگر دوی
 اتفاق افتد و مثال آنکه جامه بنا بدیگر چنانکه پیوستن باد و وحشی و دوی پیوستن اگر دوی
 چون حال سکت و مانند آن و مثال دزدی در راه زدن پیوستن باد و ماری و دزدی و دزدی و دزدی
 و مثال کشتن و او چنان که آن کسی که از شیر سبزه لایه مایه کمتر شده باشد ناچار بیکار فرزند و باخت

یکی شود و اتفاق چون افتد و آن کار بجا شود و مثال کسی که یکبار از کافران و عاقلان چیزی آموخته باشند
چون کسیکه یکی کرده باشند ولیکن علم دارد و نه عمل کرده باشد و هنگامی که فتنه ایشان باشد ایشان را
روی زمین چون شایطین وارد و اوج عطشه و فاسده و این است و این کمتر شایسته است بر طریق محکم
و الا در محاذ جبال و اشترای خنما و عینهاست که درین مدخل باو نشاید کرد پس این قدر که گفته آمد
دانشدگان کفایت است

رساله سیزدهم از قسم دوم در جمع علما کردن

بسم الله الرحمن الرحیم درین رساله مقصود آنست در جمع علما کردن که بازنمایم که طاقت آدمی
بآخیز بود از علوم که در تحت فهم او تواند بود و کدام علم بود که آدمی طاقت فهم آن ندارد و نتواند
حقیقت آنرا شناختن و آل گویم که درست شده است و اکثر علوم که انسان مرکب است از
تن جان و تن از عالم عقلی است و جان از عالم علوی و مایکی گفتیم که زمین و آنچه بر زمین است تحت تصرف
در خب غلات و عالم منق و نظام و کسی باشد که او بخواند این رساله را غیب بود ولیکن سخن است
باید گفت خاصه در بران پس گوئیم چون عاقل در تن خویش و حواس خمس بنید شکر و قوتهای دیگر
در دایره و باغ است بدانکه چشم از جمله حواس است طاقت همه چیزی ندارد که بنید چون نمای
پیشین برود و آفتاب تواند دیدن و همین زده که در هوا میاید نتواند دیدن آفتاب از غلبه و شگاف
و زده را از کوهی تا آنچه میان این هر دو باشد نتواند دیدن چون نورهای کواکب و چراغ و پیشه
کوچک یا آنچه تحت برزک نباشد همچنین سمع که طاقت شنیدن صاعقه ندارد و همچنین او از باران
مور نتواند شنیدن کی از بلند می و یکی از اهستکی و هر چه متوسط میان این وان نشود و غایت آن باد
و همچنین بوق که در چیزی غلبه دارد چون حرارت غسل گرم را و زنی سر که در تیز و کمن که از غلبه گرمی تیز
سیان غسل سرد نتواند کرد پس چون حرارت متخلف شود و متوسط باریا پیشین عمل در باید و هم تری
سرد که در بوی باید و کند می غلبه بنید هیچ تیز نتواند کردن و الکت و می زبان شود و همچنین
عقل انسانی متوسط علما را در تواند یافتن چنانکه اگر عاقلی همه حواسش خواهد که حقیقه چو که بر دور فلک
است بدان نتواند که سن بسای که بر روی ماه است و دانستن آن که از ده هزار سال از زمین عالم

رساله سمیت
تقصیر

چه قوم بوده اند و چه فعل کرده اند از امر و تا پنجاه هزار سال چگونه خواهد بود چنانکه عاقل از ابره بران دریابد
 نتواند بودن بلی پنجه میان این مانها باشد از فراموشی کو چاک که هر سیست سال تا هر سی سال چون
 صغری و وسطی و عظمی و کبری و بیشتر ازین در نتواند یافتن و آنچه بهشت هزار سال و کمتر و بیشتر باشد از فراموشی
 شاید دانست و لیکن ابره بران دران هم سخن گفتن دشواری بود و همچنین فی است واجب الوجود که از جلالت
 که او است عقل بوی محیط نتواند شدن و پنداری ذات واجب الوجود از روشناسی و ظاهری
 که هست آن را در نمی شاید یافتن و چنین عقل محض نتواند که صور را جدا از ذات چنانکه هست نماید
 اگر چه بران ان ابعدهات عقلی ثابت کند و آنچه ما در توحیدیم یافتن مانند ان حیوان بود که در
 بسجست که نه ما از محال ایشان کاهی داریم و نه ایشان را ما اگر چه بسیار عجایب دیده شده
 آنچه ما دیده بود بیشتر باشد و همچنین ارواح و ملکوتی سموات چنانکه میسازند آن محال که
 در ایشان است نتوان در یافتن پس ما از طریق است که آنچه بدست یاز محسوسات و معقولات
 بدان شکر ارضی نقالی کنیم و بدیکر که ندانیم و به معقول و محسوس درست توایم کردن افتد اینین برل کنیم
 ما کار دنیا و ما از استه بود و احوال آخرت بظلام بود و بدانسخی و ما کویم عقل از هیچ چیز عاجز نیست از آنچه
 هر چه تحت و بیست فلک است و او بر همه ملکات خویش محیط بود البته و آنچه فوق فی است
 چون باری تعالی اگر اواز شناخت حقیقت باری تعالی عاجز آید نه از عجز عقل باشد از جلالت باری تعالی
 و آنچه تحت تصرف عقل و نفس است همه ملکات ایشان است و ایشان را ملک همه اند چنانکه در
 کتابهای علمی از ابره بران درست کرده اند اما آنچه اکنون عقل در نمی تواند یافتن از حجاب و منع جسم است
 نه از عجز و که درست عقل و آنچه ما را معلوم می شود از معقولات که عقل را نه از حدی که نیست از آنکه عقل
 به آنچه نیست و آنچه خواهد بود در عالم است و اگر درین شک باشد پس شرف نباشد ارواح را
 بر اجساد اما آنچه در می یابیم از معقولات است که بجهت بسیار از محسوسات بوی رسیده ایم و از زیاده
 مانند نزد بانی ساخته و از این بدانسته و دلیل بر این نفس نبی و نفس کاهن که هر چه از وی پرسند ان
 بگوید بلی که تن و روح اس و اندک که چو میکوید و کاهن و دیوانه چون حدیث کنند در انحال احس
 ایشان هیچ سجایه بود و یکت روی عقل بدن دارد و بر پیل سایست تدبیر بدن میکند و یکت روی
 عالم ملکوت دارد و بر کائنات جمله واقف است و انقدر که مردم طاقت ان دارند بدن

روی که تدبیر بدن میکنند بداند زبان ترجمه آن میکنند و اگر حواس با حق معقولات بودی عقل محجّه
و ملکوت واجب الوجود تعالی آنچه یاد کردیم چنانکه هست بر یکت طرف العین بدیدی مع بدانی که
خود می بیند و چون یکی بر بیند دلیل کند که چنانکه می بیند چه بسیار عاقل باشد که آنچه یاد کرده شد
همه می بیند چنانکه صورت از آئینه یا چنانکه چشم زید عمر و را بیند بلکه روشن تر و غلاظت این مسئله
در است که چون زید سیکو بد که من احوال ملکوت میدهم عمر و را از آگاه میکند و سیکو بد که چگونه
میدانی که من بیند ام من زید سیکو باز ندیده باشد از بهر یکت کار عمر و را معلّمی تواند کرد و ن تا او
بداند که زید میداند و دلیل بر آنکه عقل کل موجودات را میداند است که عقل هر بیست است
و اخلاک و محجّه و آنچه گفته شده است بجامست جمله مرکب است و این مرکب بدین بسیط
حاجم است پس مرکب عاجز آید از شناختن بسیط به بسیط از شناختن مرکب و مثال این آنکه
این کس که بد چنان بود که زید بنای خانه بنده از بهر حقیقت بر عمر و در آن خانه زید زمین و بنان خانه را کند
و بر دیوار و سقفهای زید باید بد کند که عمر و هنوز بد آن خانه نرسیده بیکت صفت که از زید شنیده باشد
زید را گوید که ندانی که آن بنان خانه و نقش و بنا و دین خانه چیست پس چون عقل نفس بنا عالم
وجود نداده باشد چگونه شاید گفت که عقل بیند از حقیقت است که علمی که در حواس است عقل
نمیزد و چون گفتند که جان اگر شفی باشد رفتن او بیشتر تا زید فلک فرماید پس اگر محجّه است و اگر
عجایب در است هم هیچ از پوشیده نخواهد بود و اگر سجد است چون بر اخلاک و او را با رسی
محجّه و ملکوت و آنچه نیست اندکی پوشیده نخواهد شد و این مطلق بر آن ضروریست پس چون جان
بعد از خرافت بدان عالم میشود بچنین چیزها و مانند این و امر و زنی تواند دانست که آن منع از
بدن است نه از عقل و این قیاس درست است عقل همه موجودات عالم است و این کفایت باشد
در جواب این محال

رساله چهاردهم از قسم دوم در حکمت مرکب و شرح آن اطمینات

بسم الله الرحمن الرحیم چون مردم شروع کند در علوم علوی و غیر آن و محسوسات را از طریق حق
و اولیات را از طریق عقل بدست آورد و به عالم عقل رسد سخت چیزیکه او را ضروری بود آن است

رساله مبحث هشتم

که نفس خوشتر بشناسد و در کتب حکمی و منطقی یاد کردیم که مباحثه در علوم به نه وجه است یکی آنکه
 این چیز است با خود نیست و دوم آنکه چون درست شد که هست پس بداند که آن چه چیز است
 و سوم آنکه چند چیز است و چهارم آنکه کدام چیز نیست و پنجم آنکه چگونه است و ششم آنکه کجاست
 و هفتم آنکه تا کی باشد و هشتم آنکه چراست و نهم آنکه از هر چراست یعنی چه کار را نشاید پس باید که ما
 نخست نفس را بدانییم و از احوال نفس پس برین سوالهای نه گانه و گوئیم نفس چیست یا نه برستی او
 انکار نشاید کردن با چندین اثر و عجایب که از وی به یاری و آنکه چند است آنکه گفتیم که او را
 جزو نیست و الا به معنی و جزو بخان بود که جزو جسم و ما چون جزو کیفیت حسن از ان لفظ عبارتی دیگر
 ندارد الا پاره کردن چنانکه از یکدیگر جدا شود ولیکن عقل درست کند بر آن به قولهای طبعی چیز است
 که آن تجزیه اند ولیکن از یکدیگر جدا نیستند چنانکه نور آفتاب و آتش و چراغ و قوت سمع و بصر و
 قوتهای اندرونی چون قوت جاذبه و باطنه و دفعه و مانند این قوتها که این همه هر یکی از نفس
 خویش جزوی اند ولیکن تجزیه نیستند و چنانکه قوت در چهار دویه که گوئیم که غلاز او را بد و در
 گرم است و به درجه خشک است و این درجات اگر چه در یکپاره دارد و باشد که وزن
 او یکدیگر مایلتر یا بیشتر قوت در وی است طبعی است و از آن تجزیه نشاید کردن و اجزاء
 مالا تجزیه بخین باشد و این بار بان بسیار است چون حرارت و آتش و آفتاب و نور و
 گوشت پس چندین نفس بریده و عمر و باشد نه بجا کردن از یکدیگر و اگر کسی ندیده که چگونه چنین است
 زید را از خودش چویش چه فایده است که فردا بعد از مفارقت بدن بذات عمر و جمل خواهد در
 اینست این خطا باشد چرا که در حق جسام روا باشد که قوتها که آتش یا حرارت آفتاب یا هوا از
 ایشان جدا کنند بی آنکه ایشان را تفریق باشد یا یکدیگر در بنیای غیره مثلاً چوب چون در آتش
 او را بسوزانند رطوبت و دهنیت و یوس است از یکدیگر جدا شود و با یکدیگر در بنیای غیره و چون
 در حق جسام این معنی روا باشد در حق ارواح اولیتر باشد و ما خود می بینیم که در عالم علوی نورهای
 که اکثرتند و از یکدیگر جدا آید و هر یکی از طبیعت خامسه بر طبعی اند و هیچ با یکدیگر در بنیای غیره و
 این روشن است اما آنکه چه چیز است جوهر است بسیط معقول چنانکه به وضعهای دیگر درست
 کردیم و آنچه گفتیم که کدام چیز است آن چیز است که بحاصت خویش صفت انواع میکند بدانکه

حیوان تا که یار کویا میکند و آنچه گفتیم چگونه است چگونه است و صفات حاصل باشد چون نورانی وجود
 و علم و از آنکه خبر با متضاد پذیرد و بعد از آنکه باشد و اشارت عقل بوی شاید کرد و در موضع بود و نک
 و بوی و وزن و طول و عرض و عمق ندارد و در هیچ چیز جای ندارد و آنچه گفتیم که گاهی است در سلاهای
 دیگر که جا در زمین و فلک باشد و جوهر سیطه در آبی فلک است و چون متفهم نیست و در بعضی
 و زمین است پس زمین و افلاک در وی اند نه وی در زمین و افلاک باشد مثلاً زمین و یک
 مورد که در زمین جای دارد گویند مورد در زمین جای دارد نه زمین در مورد و گویند زمین در هوا بجای دارد
 نه هوا در زمین و در مثلاً لهای رود حالی گوئیم حیوانی در هوا هست و نور آفتاب که روی در آمده باشد
 و او از حرارت آفتاب زنده است چه اگر حرارت آفتاب نبود و وجود حیوان نبود و بی هر جز
 غیری که این حیوان است از قوت آفتاب است پس قوه آفتاب بمنزلت جان است حیوان و این
 مرغ را و نور آفتاب که در آن مرغ در آمده است پس گویند آفتاب در مرغ جای دارد و بی گویند مرغ
 در نور آفتاب جای دارد پس جای مرغ است نه نور آفتاب و زمین در جنب کل و عقل کل کمتر از
 است که این مرغ در جنب نور آفتاب پس عیبی که جای نفس چنین تصور باید کرد تا آنکه گفتیم که
 باشد هرگاه که مرغ معتدل که الت وی باشد بدید آید نگاه او باشد و آنچه گفتیم چرا هست نیست
 و بدید کردن را و پروردن الت خویش را بدید آید عقل تعالی بود و از واجب الوجود و ایمان فیض
 علم و حکمت بوی روان است پس عقل چون دانست که واجب الوجود از حکمت خویش روان
 نداشت که چون عقلی را تواند آفرید که خبر محض باشد و یا فریدن ترک حکمت باشد عقل نیز نفس را
 وجود آورد و بوی فیض حکمت و خیرات پیوسته کرد تا عالمها از وی بدید آید چون جسم مطلق
 و افلاک و کواکب و عناصر و زمین و نبات و حیوان باطن پس از بهر این کار است و اما
 آنکه چرا از بعد پیوستن مفارقت میکند که فعل حکم خبر باشد و در مرون هیچ خبر نیست بدانکه
 مردن مردم چنان است که زادن طفل از آنکه طفل چون در شکم مادر نه مانده شود و نیست و قوی و
 درست کرد و اگر بیرون نیاید فساد او باشد و صلاح او در آن است که بیرون آید از آنکه بسیار
 در جه زمین و هوای شیم و شعلات آفتاب و طعناهای خوش بهتر از شکم مادر و تنی یا خوشی خدا پس
 بیرون آمدن او خیر است و بودن او استغناء پس خبر او در بیرون آمدن از شکم مادر است نه در

بنسخه
 بداند

بودن او در شکم مادر همچنین حال نفس مردم که خیز و راحت و پادشاهی او در مفارقت جسم است نه در اتصال جسم که جسم او را چون در فرخ و افلاک و نفس و عقل او را بهشت پس در بودن در بهشت بهتر از بودن در دوزخ و برادران معلوم است که زدن تن مردن جان است و مردن تن زادن جان است و همچنانکه جنین در شکم مادر چون نه ماه بر او بگذرد و پیرودن آید و بخوردن و شنیدن و آموختن و آموختن سخن گفتن متعین کند جان انسان چون کامل شود و از تن مفارقت کرد و همه چشم باز و به چلی خویش برود و جهان می بیند و نزدیک مادر و پدر خویش که نفس و عقل اندازد و از نفس باری تعالی فایده گیرد پس مردن ملک است و بدانند که نفس کوکان عاقل اند بقوت و نفس نامحان عاقل اند بعقل و نفس عالان عالم اند بقوت و نفس عالمان حکیم اند بقوت و نفس حکیمان که حکیم اند بفعل ملک اند بقوت و از قوت بفعل آید که مفارقت جسم کنند از آنکه ملکی در پیوسته نشاید کردن پس عاقل را بچنین مقدم است معلوم شود که مردن تن زادن جان است و زادن جان مردن تن است و زادن کانی تن جس جان است و این کفایت است که گفته شد و الله اعلم

رساله پانزدهم از قسم دوم در الم ولدت

بسم الله الرحمن الرحيم بدانند که بسیاری از عاقلان هستند که در مردن تن ایشان را کرامت می باشد و با این همه که میدانند که راحت جاودانی و زندگانی همیشگی جایی دیگر است و در جوه جوانی هیچ صلاحی نیست و عاقلان را بهیچ از قوت نفس است و مثال آن عاقل که او را این کرامت باشد مثال آن کودک باشد که پدر او را بکشتب دهد و بمعلم سپارد که بچندین مده باید که این کودک هر چه در ندیدی پادشاهان است بکار آید بیا موزی و ادبهای علمی بدنی بروی اطلاق کنی تا استاد شود پس کودک از بهر خوشی و بازی و نشاط کردن و آنچه نخواهد که بروی رنج آموختن باشد هر روز معلم را مراعات میکنند و نهان از غافله حلواری آرد و از بهر معلم معشوقان نیکو روی طلب میکنند آنکه ببیند که معلم را بدین ملیست پس چون همه روزان حال معلم ببیند که گشت نیز بدان خوردن و جماع کردن و بازی کردن مشغول باشد بدان خنک و بدنی بدین وجه بگذرانند پس بعد از بسیاری خوردن و مباشرت کردن معلم بخورد شود و بر بستر گشت افتد و کودک ننگد و آنکه او را جایی دیگر نیست

رساله پانزدهم

و مرجع او باز خانه پدر باشد و اسحاق که پسر شود او در کار خویش سه و اندیسم و ششم پدر چنان خواهد که
 متعلم میرد و اند ششم پدر و سنگت نادانی آن کو درکت بر پنجین متعلم حواس بچکانه و کو درکت نفس ناطقه
 و پدر نفس کل و شیرینی و معنوقه لذتها و دنیا پس چون نفس ناطقه باید که بطریق حواس و حش مشرکت که معلوم
 او باشد معقولات رسد و چیزات و عبادات کند تا و معاد را تا ناجی شود پس همه بر عکس آن کند
 ضرورت او را اگر استیست باشد در مردن و بداند که نفس ناطقه چون خودی کند با شهوت و غضب
 و از فضا بل آنچه باید معلوم نگرده باشد بعد از مفارقت جسم اگر چه او را وقت بر شدن به عالم علوی
 باشد از تصویر و جمالت نخواهد که برانجا شود تا دور و پدر اصل خود را که عقل و نفس اند نه بنده پس یکم
 بر چه در عالم هست از هر که خاک با محیط کل هر چیزی را بداند خویش لذتی دلی هست که با همه
 در خوردن چیز بود و چون لذت و الم عبارتست که از لفظ مردم چیز ابتدا آن حیوان کنیم و گویم چیز
 الم و لذت او ظاهر تر است حیوان است و از همه حیوانی که شرفی است حسن و لطیف تر است
 انسان است و او مرکب است از نفسی بدنی و نفس او را لذتها باشد و بر چه بر عقل لذت بود
 الم باشد و اصل لذتها چهار است اول شهوانی دوم حیوانی سوم انسانی چهارم روحانی اما شهوانی
 طبعی این لذتی باشد از غذا یا بلکه موافق طبع باشد و حیوانی خستی و نوع بود یکی لذت جماع است
 بوقت مراد و در محل خویش و دوم شهوت و غضب است که از هر خشم باشد که آن شرف محض است و آن
 لذت و قدر اندن مراد و غضبی باشد بختی یا حق تا فکر انسانی آن لذت است که بوقت در این معقولات
 بود و آن حقیقت معرفت چیز باشد اما روحانی بلکه آن لذت است که بعد از مفارقت تن و
 لذت و شهوت و غضب مشرکت میان انسان و دیگر حیوان و همچنین حیوانی فکری مشرکت
 میان انسانی و ملکی و روحانی خاص است الا نفسها را که از تن مفارقت کرده باشد و از تحیر پیوی و از
 باویه اجسام خاص یافته نفوس نباتی را لذت بود الم نبود و بعضی الم موت بود او را از بهر آنکه
 نفوس نباتی جذب غذا میکند که رطوبت جذب میکند با حصول مساوات نبات و از اصول
 بفرع می کشد و چون نبات آن رطوبت را نیاید اجسام او خشک شود و اینحال موت او
 بود و لیکن او را الم نمود زیرا که غذای نفوس حیوانی یعنی نفوس نباتی پس از بهر این او را
 حبله انتقال از مکانی به مکانی ساخته اند و همیشه در طلب غذا اگر سخن از موفیات از آنکه لایق

نیست که اولم بود بهماله اورا موت گفته اند و نبات را در شریعت لذت میگویند آن جا که
وَهُمْ مِنْ حَشِيَّةٍ رَبَّتُمْ مُسْتَفِقُونَ و لیکن البته ایشان الم نباشد و حیوان غیر ناطقه الم و لذت
باشد اما لذت های ایشان جمله جسمانی باشد و ایشان را هم جسمانی بود و هم روحانی و هر لذتی که نفس
انسان را درود و نوع بود یکی آنکه توسط تن باشد و یکی دیگر آنکه او را خاص باشد آنچه توسط تن باشد
هفت نوع بود اول در یافتن بچشم است و از رنگویی لونها و شکلا و نقشها و صورتهای رنگین
و دوم بطریق سمع باشد و آن از خوش و غنا و نعمت و مدح و ثناء بود و آنچه بدین ماند و سوم به
طریق ذوق است از طعامها و موافق و چهارم لمس است و آن چیزی باشد چون هوای خوش
و جامه نرم و تن محسوس و پنجم از راه ششم آنچه موافق مزاج باشد و راحت دماغ و آن بود
و ششم لذت جماع است و آن بهائش است با آنکه دخول خواهد یافت لذت کین خوشن
از دشمن و این جمله نفس اود بهیچ بدن و این دوباره باشد وقتی که این مراد یافته شود و
دیگر وقت که یاد آن کند مثلاً در آن حال که مردم روی نگویند لذتی بجان وی رسد و این جدا
باشد از دو کام یافتن جدا و این است که بهشت و دوزخ نقد است در حق او و این عبارت است
از کام یافتن و ناکامی که کام یافتن بهشت باشد از آنکه حتی نفس میرسد و کام ماندن و دوزخ از
آنکه که آتشی نفس میرسد و حقیقت چنین است از آنکه بهشت حقیقی در حق نفس است که بهشت است
و افلاک چونند که بهشت جاودان است و آن کام یافتن است و دوزخ است که در
عالم خالی ماند و آن ناکامی است و از این جانب که بیشتر حکما گویش غضب و از آن خلق
کنند و سهو است چنان گویش نکنند و جدید است سهو است ظاهر نشاید که در چهره آن شخص است
گفتنی و دیگر آنکه از درازنی که هست اینجا یاد نتوان کرد اما لذت های روحانی که خاص نفس باشد از
چهار نوع باشد یکی آنکه چون تصور معقولات کند لذتی عظیم در او آید و گاه گاه در محسوسات هم لذت
یا بد چنانکه از بهمنه می آید شکلی بندری یا کسیکه بملی فرو مانده باشد چون او را آن معلوم شود فرخی عظیم
در او آید و دوم وقت آنکه اعتقاد حق معلوم کند که ذخیره اخراج باشد و سوم در وقت آنکه از
خوشتن میرنی بسندیده بیند که عقل از او بپسندد و چهارم آنکه او را آتش کند بر علمی نیکویی
تقصی با تکلفی چنانکه کسی است مانند بهر یک حقیقه ان بنور روی باشد چون بنی بنوّه و شاعران

بعبارت بگو و شعر و کمال و ما گوئیم در عالم لذت و الم و دوست یکی بن را و یکی جان را و همچنین نصیب
مطعم و نیست و غایت آن نقل گری است و مشرب و نیست که از نوری کون بران شود و ملبوسی
و آن فی گری است و مشرب و نیست و آن با و نیست ظاهر کیا و ملبوسی است و اگر چه بظاهر لذتی
میرساند محفل آن با و نیست یا نجاست و مسمومی است و آن طبعی است که از جانی بقوه ستم
میرساند و چون باز گسلد که اینی بر و میرساند از آنکه خوشی منقطع شده باشد و خوشی بفرق میرزد
و منظوری بر بار و مسمومی بر است از جهه آنکه اگر باشد عشق و اگر نباشد حسرت و فراق باشد
و هم لذت جاست و آن دو قسم است یکی مستم و دنیاوی باشد و آن هنرهای چون علم طب
و هندسه و نجوم و حساب و معاد و شجاعت و عدل و آنچه بدین مانند و یکستیم دیگر
آخرتیت و آن رسیدن بموات و افلاک است و از دوح و مشاهد و واجب الوجود که اگر حد
هر لذت دنیاوی باشد بان برابر نباشد که مشاهد و امر واجب الوجود باشد و هر چه خواهد
بود تا ابد الابدین عالم باشد و هر فریانی که میخواهد در عالم جای میدهد چنانکه از دوح و ملائکه
باشد اما الم تن و جان بر ضد این باشد که یاد کردیم و این کفایت است و الله اعلم

رساله شانزدهم از قسم دوم در اختلاف لغات

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه اینجا رساله آورده است در اختلاف لغات و درین رساله
بسیار علمی بود که آن نباید که بدان خاطر بجا نماند پس ما این قدر که بجز و افعی و طبیعت است و
نزدیک بود بدان با و بریم اقول گوئیم که از نفس کل و قوت یکی عالم پوشیده است یکی عالم جانورانه
و دیگر بر عالم آسمانی است این بر دو قوه چنان بود که پوسیدن نور آفتاب بکره هوا میان زمین
و فلک است و سخن عالم آسمانی بر دو قوه ملکوت است و از نفس یکی و نفس فلکی علم می ستانند
و بقوت عالم تسلیم میکنند بر حقوقی که مراد معلوم شود بقوت عالم باشد و هر علمی که عالم
است تا که بقوه عالم باشد و قوه عالم روی بدن دارد و این بر دو قوت است که در مرتبه
گرام الکاتبین خوانند پس چون این بر دو قوه مردم پویند و علم و عمل مردم بدیدند و هر یکی از این
قوتها آنها است که الا بان آنها کار تواند کرد و این الزامی بعضی خاصه نفس انسانی باشد

رساله سی ام

و آنرا است که چون ماده نفس کنیم گوئیم نفس کمال است جسم را و بدان خواهیم که این جسم المات خاص است
 پس چون علم و عمل پیدا کند بدانکه از قوه بالفعل آید و او را المات خاص با دیگر زبان ترجمه سازد و بطاهر کردن
 نوعی از علم از آنکه به غیر عقل از ابرهان درست کند زبان از بار تو اندکست چنانکه چنین بودی در علم
 شکست بودی از آنکه عقل هرگز خطا در روغ نکوید ولیکن بدین زبان و بدین لغت و این حرف بیشتر
 از این شرح آنکه عقل اندی شاید کرد پس این ترجمه را لغت گویند و در آن هیچ شکست نیست که هر چه
 در عالم هست و نام هستی بر آن فتاده است از واجب الوجود است از آنکه او علت همه است
 اما باید که ترتیب آفرینش نگاه دارد و هر فعلی حتمی جدا باشد و فعل فعلی جدا پس بدین موجب علت
 عقل واجب الوجود باشد و علت نفس عقل باشد و علت هیولی نفس بود و علت افلاک هیولی باشد
 و علت کواکب نفس باشد و علت طبیعت نفس باشد و علت استقصا است افلاک باشد و علت
 افلاک جسم مطلق باشد و علت زمین عناصر باشد و علت متولد است عناصر باشد و علت لغات
 کواکب باشد و اگر انواع و اجناس برتر هم در آن شود پس از مرکز خاک تا محیط کواکب تا به معلوم عقل باشد
 و کواکب حی و مرید و ناطق باشد و نطق کواکب چون نطق انسان باشد چه نطق انسان این تجوید
 شش و حنجره و زبان و باد و حروف بود و ایشان را از این علت هیچ نباشد چه مادر میان علم بسیار
 درست کرده ایم که در میان افلاک تجوید نیست پس سخن ایشان فکلی باشد جسمی و گفتیم که هر چه در
 باشد نو ادبی بود از عالم علوی پس سخن و لغت نمودار باشد و همچنین قایلیم و شمر با که هر یکی باید که بگوید
 و فکلی منسوب باشند و اگر چه بعضی از متعرضان دعوی کنند که احکام بخوبی درست نیست و ما را
 کلیات بخوبی هم بر زبان است چنانکه در قرآننا صغری و وسطی و کبری و عظمی از گردش دولت و ملت
 و بدید آمدن پیغمبران و پادشاهان پس اگر جزویر ازجهت آنکه با جان ناید بدل کردن محل فرود آمدن کمالی
 چون آفتاب روشن است باری و چون چنین بودیم بدین حجت جزوی درست شود و همچنان که
 هیچ کمالی نباشد که زیر آن جزوی نباشد پس اختلاف لغات از کواکب باشد و نزدیک بعضی از
 حکماء الهی چنان است که علما بالعبا بوحی فرود آمده است از آسمانها چنانکه شفق اند که علم طب با
 با سفلیوس فرود آمد و علم نجوم با دوس علیه السلام پس مریخی باید که علت از کواکب باشد و حجت
 آنکه بسیار است از انصافهای کواکب باشد پس اگر و الی لغت نقل باشد خاصه در ستیم چنین

۳
 از کواکب تا به معلوم عقل

تلفسانیات

سیاره سی

که اول است اینک که عایت اعتدال باشد از آنکه زحل انجا سعد بزرگ است و در جایهای دیگر لغتها
 گران و حروف در خود ولعت و جایگاه اگر مشتری مشترک باشد گران بود و اگرانی بجا باشد اگر
 لغتی خوش بود در جوهری بغیر از مشتری که کتب جمله بدین سان میداند و گنسی باشد که اضافت
 اختلاف لغات با طبیعت کند چون مزاج معتدل سرد و زو گرم و خشک و تر این جمله هم از
 فلک بود و الله اعلم

رساله اول در قسم تویم در مبادی عقل برای قیاس غورس حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مبادی چیزی باشد که مبدی علت و چگونگی آن بدانند چنان در علمهای بسیار
 درست شده است و لیکن بدان قرار باید داد چه بر گویند و نه باشد که کل علوم بخشی درست
 کند و از بهر این گویند که لغتی از آن مقدمه فیانی باشد و بر آن کار نشاید کردن که فیثاغورس حکیم
 او نیز کسی بود درین دوره که کتاب ساخت در علم حساب و جمع کرد حسابها را و خاصیتهای آن
 و گفت که موجودات بروقی اعداد است و هر که عدد و اجناس و انواع و خواص حساب شناخت
 اجناس و انواع موجودات و کیتان و علتان شناخت از آنکه هر علمی مثالی حسابی
 روشن میشود پس گویند که فیثاغالی هر چه نهاد و او را بدید کرد و شنائی و مالمی و رباعی و خماسی و مانند این
 بدید کرد و تا چیزهای شنائی مانند بیوی و صورت و جوهر و عرض و علت و معلول و بسط و مرکب
 و لطیف و کثیف و ثقافت و غیر ثقافت و روشن و تاریک و حرکت و سکون و گرم و سرد
 و تر و خشک و ثقیل و خفیف و مانع و مضروب و جزو و شمول و صواب و خطا و حق و باطل و زو ماده و تن
 کل شیئی خلق را و چنین انشین لعلم کند کردن اما غالی چون طول و عرض و عمق و خط و سطح و جسم و ماضی
 و حاضر و مستقبل و واجب و ممکن و متعین و ریاضی و طبیعی و الهی آری باغی چون طبایع چهارگانه که حرارت و
 برودت و رطوبت و یخوست است و انش و باد و آب و خاک و خون و لعلم و صفا و سودا
 و بار و جزان و آبستان و زمستان و همچنین بیشترین اعداد و عشرت بر شمرده اند و گویند که اصل همه
 عدد هاست چنانکه حق تعالی خالق همه موجود است و چنانکه یکی را عدد نباشد از آنکه او را جنس نباشد
 همچنانکه یکی در همه عدد هاست و حق تعالی با همه موجود است و است و همچنانکه همه بفنا شوند و

یکی باشد و همه موجودات بنفسا شوند و خدا تعالی باین وجهی که عدد آن گزارد یکی است و وجود موجودات
از فرشتگان آنگاه که در اول عهده‌ای است که سبب همه حسابهاست عقل اول سببی است چیزهای دیگر
و چنانکه ترتیب سه بعد از دو است نفس بعد از عقل است و چهارم چون هوایی و پنجم چون طبیعت و
ششم چون جسم مطلق و هفتم چون فَلَاک و هشتم چون ارکان و نهم مولدات و چنانکه در آخر احادیث
مولدات آخر موجودات کلیات است و معادن چون غیر است و نبات چون آب است و
حیوان چون الف و عدد و زوج باشد و فرد باشد و صحیح باشد و کسور باشد و مراتب پنجه در علوم از اول
بطبیعت فرد بهتر باشد و پنجه بطبیعت زوج بهتر باشد است که در اخلاک است و پنجه بطبیعت
کسور بهتر باشد و کون و فساد است و بدانکه جسم یکی است از موجودات و آن جوهریست که
از دو جوهر بسیط یکی هوایی و یکی صورت و هوایی جوهری باشد که قبول صورت کند و صورت
جوهر بود و شکل در چیزی هوایی چون آب و صورت چون شکل کار و اول صورتی که هوایی پذیرفت
طول و عرض و عمق بود که توسط جسم همه صورتهای پذیرفت چون مثلث و مربع و محسن و مانند این و
هوایی اول معلولیت نفس و واجب الوجود را و عقل اول جوهریست که واجب الوجود بدیدار
و آن جوهری روحانیت عالم باقی تمام کامل نفس اول جوهریست عالم باقی تمام اما کامل نیست
و هوایی اول جوهریست که نفس بدیدار و آن جوهری باقی تمام است و نه کامل و نه عالم و نه علت تمام
و کمال عقل فیض واجب الوجود است و علت بقای او چون تنگی فیض باری است و علت تمامی او قبول
این فیض است و علت کمال او قرب او است و واجب الوجود پس علت وجود نفس عقل باشد و
علت وجود هوایی نفس باشد همچنین است برای فضا و غیره حکیم

رساله دوم از هشتم سیوم بر برای حکما

بسم الله الرحمن الرحیم این رساله هم بپادشاه و لیکن بر برای جملة حکماست و این قدر که
درین رساله بیاید باید که محفوظ باشد تا آن وقت که بر بان این شناسد و نیز با عفا و صحیح بداند که
اول خبر که غایت واجب الوجود بدیدار جوهری بسیط بود که بیکدفعه که در آن را عقل خوانند
و عقل از گرم و انفصال که بر دوام از واجب الوجود تعالی پیوسته بود و بی سبیل عشق نفس را

عالم ارواح است
که در عالم اجسام است
و آنچه بطبیعت جسم
بهتر باشد است

رساله دهم

است مثال
واجب الوجودتبع
وادی هیچ
خیر ندارد

بدید کرد و نفس هم برین سبیل چه هر
 باشد و نفس در خود فضایل عقل و نفس و فعل واجب الوجود باشد و جوهر باطل و عرض و عمق در خود
 و نفس و هیولی فعل واجب الوجود چون نقطه که از اجز و نیست و هیچ چیز نبوی نماید و این
 مثال است که ما گوئیم چیزی بواجب الوجود مانند چون آنکه نقطه بواجب الوجود مانند آنکه
 نقطه معنی نباشد که آن بذاتی قایم بود پس چون عرض باشد و حاش شد که هرگز هیچ اهل معنی گوید که
 واجب الوجود عرض است پس این مثال بود مثال عقل چون خط و مثال نفس چون سطح و مثال هیولی
 چون جسم و مثال جسم مطلق چون شکل بعد از جسم مطلق فلک محیط و بعد از فلک محیط فلک کواکب
 مانند تا فلک قمر و بعد از فلک قمر شمس و زهره و شمس و زهره و فلک کواکب است که قوت او
 در جمله جسمهای عالم نفوذ کرده باشد و طبیعت بحسب حرکتی باشد که بدید آید و در همه جسم عالم نفوذ
 کرده باشد و فعل او در زمین ظاهر شود و لطیف را با کثیف و ثقیل را با حقیف در آید و از این معادان
 و نبات و حیوان کند و معادان نبات حیوان بر آید که در بطن زمین بقصد شود و نبات نبات است
 جنس هر سبزی را که سر از زمین بر آید و حیوانی نبات است جنس هر جمعی که جان دارد و حرکت کند
 و حسن دارد و انسان نوع الانواع یعنی جنس است شخاص او معادن و شرفی از عناصر باشد و اجزاء
 و رضی بر ایشان غالب باشد و حیوان شرفی از نبات است و هوا بر ایشان غالب باشد و مردم و غیر
 از حیوان است و انش بر ایشان غالب باشد و هر چه خاصتر باشد شرفتر است و شرفی باشد و هر چه عامتر
 باشد از شرفی دور باشد و عام جنس بود و عام نوع و خاص الخاص نوع الانواع باشد و عام العالم
 و جنس الانسان و مبادی چیزی بود که باطنها منظره کنند و هر علمی اجد باشد چون علم طب و نجوم
 و هندسه و شاید که این مبادی موضوع مسئله گویند و موضوع علم گویند و الله اعلم

رساله سیوم از فتم سیوم در آنکه حیوان بزرگ است

بسم الله الرحمن الرحیم بداند که این رساله که کرده است و انخواستیم که بفرمایند تا از کمالی
 به بیند بداند که حکما متفقند که عالم مدی بزرگ است و آن تنی است و جانی و هر چه در انسان
 باشد درین حیوان بزرگ است و حرکت او شرفی از کمالی است و دلیل برین قول حق تعالی که میگوید

رساله سیوم

ما خلقتكم ولا بعثكم الا كفتين واحده وعلما شرعت لكم ثم الله اين نفس احدہ را آدم گویند و حکما
 بجزه منفی مذکور آدم عقل است و نفس جفت او و بیست سہوات است و نفس و عقل و این بین و فوج است
 و لفظ زرکان کہ در نوح را شکم است و این شکم را بخوابند نہ شکم مردم و ابلیس این آدم نادانست کہ خدا
 عقل است کہ الکب اعضاء ریغی این چو ایند چنانکہ این عقل طحال این چو اینست و قوت و سرد و خشک
 و قوت ماسکہ از وی است و معنی قوت ماسکہ ان باشد کہ چون صورتی بوی بسیار نازک از آگاہ دار و مثلاً
 اگر خدا کسی کہ بر آب صورتی نگارد نتواند از آنکہ آب بتیال است و حفظ صورت نکند پس اگر بوی چیز
 خشک را میزند چنانکہ خاک بول صورت کند از آنکہ آب از بتیالی و خاک از خشکی هیچ بول صورت
 نتواند کردن پس این ایشار را بیکدیگر در آئیند بتیالی آب و خشکی خاک هر دو بهم شوند تا چون خیر کردند
 پس در انحال ان خیر بول صورت کند و ان قوت کہ در ان خیر بود کہ بدان بول صورت کرده بود
 ماسکہ خوانند یعنی گیرند و دو م شتری راست و بنیر لیت حکم این چو این است و نفس بتیالی این چو این
 از دست و معنی نفس بتیالی ان باشد کہ هر چه در بنیاست ازین قوت جفت گانه و برین نفس باشد
 مانند جاذبه و ماسکہ و دفعه و باضه و مغیره و مولد و غاذیه و این جفت قوت در همه رستی نیست
 چنانکہ اگر حکم را جملہ معنی این را ما بودی گفتندی کہ در او نفس بتیالیت و اول جاذبه و عادت بنا
 و طبع وی است کہ چون تری بر حوالی خویش بنیاید چنانکہ تمام هوا از اندرون کوزه بخویش میکشند
 بنات بدین قوه جاذبه ان تری و نم بخویش میکشد و جاذبه یعنی کشند و باشد پس بعد از ان
 آنچه جاذبه بخویش کشیده باشد ماسکہ از آگاہ دارد و چه اگر آگاہ ندارد باز آب از پنج بنات یا از
 پنج شکم هر چه باشد فرو آید چنانکہ از سر کتب فرو بسته باشد با دیر پیرون شود پس باضه ان آب
 بکواراند همچنانکہ معده را کہ طعام بخویش بقوت باضه بکواراند چه اگر قوت باضه بنا در بنات
 نیکواراند همچنان ماند و هیچ فائده باز ندید پس مغیره از اندون خویش بگرداند و موجب آنچه خیر
 وی باشد اگر کشند ماسکہ مثلاً قوت مغیره ان آب را بگرداند بطون و طعم در اندرون بنات تا اورا
 شیر کند سیفہ در روشن و شیرین و تخمهای دیکو و موبای دیکو برین قیاس کند و معنی مغیره گردانند
 باشد از حال انحال من قوت دفعه ان شیر دفع کند و ساق و شاخ ان گیاه را درخت و ان شاخ
 یا بداند یا بشکوفه دفع کند و قوت دفعه ان شیر دفع میکند جاذبه از بالای شاخ همچنانکہ پنج جذب میکند

تا در اندرون
 بخویش میکشد

شاخ نیز جذب کند و باطنه درین بنایه کوه اندکی میگذرد و میخیزد و حال بحال میگرداند و ماسکه در حال در نگاه
میدارد پس قوت مولده آنچه شاخ با شکوفه یا تخم با خوش دارد و او را پرورش میدهد و چنانکه ما در پیکر زریه
و از خوشین چون خوشین بدیده آورد چنانکه قوه مولده مانده خیمه پنجا که میوه بود تا تخم میزاید و معنی مولد
زاینده بود پس قوه غاذیه ان باشد که از مولده باشد بعد از میوه کند و پرورش او میدهد و در اینجا
هر هفت قوت در کار باشند پس قوه بنائی این قوهها باشد و جلایین صفت که با گردیم در جلایین
هست و این طبیعت که حرکت اول است بر دم پیوسته است و اصل این قوهها قوی باشد و روحا
که بواسطه طبیعت از شری بر دم پیوسته است و سوم قوه چون از شری کبری افساب را باشد
که خداوند روح حیوانی است بدین نبات پیوسته است و هر هفت قوه که گفتیم بدین قوت نام
شود و دیگر ترجیح که چون زهره این جوان بزرگست و چهارم افساب که دل این جوان است پنجا که
اعضاء یعنی و غیر شری این قوت زنده ماند که نفعان از دل است همچنین همه قوت روحا
ازین جوان بزرگ بدین کواکبست و نیکوتر از قوه ایست در وجودات و همچنین که دل دارد
ن مردم سه قوت است حساسه و دهره و دهره که همچنین حس عالم علوی ازین کواکب است و پنجم نیز
این جوان از نبزلت معده است و پنجم خیر خردی درین جوان نیست که قوه کواکب بد پیوسته
غیت و ششم عطارد است که نبزلت و طبع است این جوان بزرگ را و همچنین هفتم قوت است
که نبزلت شش است و در جلایین و عالم و دهره که شش است یکی کره زمین یکی کره قمر این
در میان این جوان ملی بود در شکم جانوری و ارباب درین زمین همچون که است که در دل است جوان
درین بین که در شکم این جوان هیچ قدری نیست و بافضال میباشد نه بقصد فاضلی پنجا که اگر
تقدیر کنیم کسی در دهم اندیشه کند که بر روی این اندرون این جوان بای چند چون ذره بدیده
آید ان نه بقصد جوان بود علی ان خلطی بدیده باشد که درین بود فاسد که اگر ان جوان بیافیل
طبیعت درست نباشد از آنکه از جمله مملای طبیعی یکی است که بر کباب طوی بنیه که با خلطی در پنجا
که از ان جوان شاید که در ان جوان کند و این فعالیت بوده قصد می و فعالیت ان بود که از خوشین
باشد نه بقصد فاضلی و اگر ان مسئله نیکو یافته شود بسیار گشایش نباشد و این از اسرار بزرگ است
و برانست و ما ازین رساله مکرر هیچ ناوردیم علی آنچه مخفی بود و این معنی است که العالم انسان کبر

بافعال
بجه

سال سی و پنجم

رساله چهارم از قیام سیوم و عقل و معقول

بسم الله الرحمن الرحیم چون دانسته شد که محسوسات جلوه اعراضند و احسام و جمل صورتند و هیولی و ایشان را بحس در میتوان یافت و حس الی جسد نیست و هر چه با کلت جسدانی در توان یافتن جسدانی بود و هر چه با دمی یا هم جسد نیست و جسدانی خود بیشتر از روحا نیست پس روحانی را چیزی باید که با لات و ادوات و رشا بد یافتن که همچون وی بود چه اگر در باید پس محسوس بود نه معقول و گوئیم اولی چیز که بر عاقل واجب است شناختن تن خویش است چه بعقل هیچ چیز از تن نمی نیست پس مردم هستند که حس ایشان بهتر است و قوت ادراک ایشان بهتر بود و باید که محسوسات ادراک کنیم که حسیت دارند و چنانکه است در رساله های دیگر گفتیم که حس سمع و بصر است و شمع و ذوق و لمس و آفتاب مذرون و دریا بند است بحران حس پر دنی ازل خیال است و آن غایب است در پیش و ماغ و هر چه حس بصر از دریا بدیم در حال و وی عرضه کند و اگر خیال بجای خویش بسبی که بعد ازین گوئیم پس چنان خیال در آن رسد و در آن تصرف کند اگر مظهر بجای بود خویش بر آن کار و با در چگونگی وی و اصل و نهاد وی اندیشه کند اگر این صورت را خود مقصود ظاهر بود و قوه و بجای زوی فارغ بود پس اگر مقصود و معنی تحقیق آن صورت بود و بعد از آن تصرف کند تا معنی آن بدست تواند آوردن یا نه و این جای کار بر خداوند و دانش و ثواب باشد از آنکه و بهم بسیار چیز باید که عقل پس از دانش بسیار بداند که آن محال است و یا سبب آن بعضی بود و سبب آن در مردم و یا بسبب آن پرورشی بود بر آن ها و در خیال حکم شده باشد تا اگر بر آن انکار کنند کفر است و آنچه نماید که عقل بعد از آن در وی رسد چنان بود که و بهم گوید و هر چه او پس پیش و چپ و راست و فوق و تحت بود آن چیز خود بود و عقل با دل جواب او ندارد تا آنگاه که بر آن او بدست آید پس بر هیات و نهاد و عالم قادر شود و عالم اجسام و عالم ارواح را از یکدیگر تمیز کند و بداند که هر چیزی را که سر و دست و پای و روی و قفا بود از او پس و پیش و چپ و راست و فوق و تحت بود الا آنکه او را این اکت نباشد و این صفت ندارد پس این و بهم بر خیزد و بر آن بجای وی نشیند مثلاً کوشی کرد بکنند چنانکه عادت کرده است و پیش نه بدی اکت خویش که دست و پای و سر و روی و قفاست بدان نگاه کند بدانکه در عالم اجسام چیزی هست که از این شش جبهه نیست پس گوید اگر در او باشد که در جسمی این صفت باشد بعضی

اول بپرسد باید که مادام با عقل است چون مطلق و مفقود است برهان معلوم و هم او را بدین مخالفه معلول
 دارد و چون است مطلق بدست آورده باشد اگر چیزی نماید که نه صواب باشد و عقل در آن عاجز
 نشود ولی در مفقودات آن گاه که اگر ادلی بود یا محسوس یا محولی بدان قرار دهد بی روی و اگر ندرد کند
 پس بدین دلیل که ما نمودیم و آنچه در وهم آید برهان است پس آنچه در وهم بر او حکم کرده باشد خواه حق باشد
 و خواه باطل بحافظه تسلیم کند که قوت اجزاء و مایه مرکب است این قوه حافظه لطیفه قویست و قوا
 نفس انسانی از آنچه گفته محل معقولات حفظه و معقولات هم او کند تا در وقت کفایت باز نماید و
 مردم را در یافتنی دیگر است این در یافتن ابرس نفسی کند قومی گویند در اخر خانه اول مایه است
 که نهاده اند و قومی گویند قویست از قوت های نفس ملکی این قوت آن بود که چون تجلیه چیزی را و یابد
 این قوت در آن تصرف کند و معنی که اندرون آن چیزی بود و یابد و در ظاهر حال حیوان غیر مطلق با
 ایشان مشارکت چنانکه کجاست بصورت شکل باشد را در یابد ولیکن اندرون او معنی باشد و یابد و
 اگر چه هر که را نهاده باشد و همچنین بره که هر که گرت را نهاده باشد یعنی از طبع گرت را در یابد
 اما در حال ایشان این معنی لطیف تر باشد و در مزاج مردم که حکما از اوقات نفس خوانند که در حال
 از چیزی مابودلی خبر دهد و بعضی از افراسات خوانند و شکلهای جاری آن بر نه چنانکه گویند این صفت
 حلال دودمان در وهم آن فعل بود پس آن فعل را یاد کند و گویند این فراست است و این در دفع است
 از آنکه این مانند کردن باشد چیزی را بچیزی چنانکه چشم شیر گویند صریح است و گمراهی بسیار دارد
 پس چون بین معنی در چشم انسان بینند گویند که این مرد پر دست و این مانند کردنی بود و اگر نه فرا
 آن بود که از بعضی چیزها پیش از بودن خبر بد پس اگر خبر دادن بر تواند باشد دوران خطا شود آن کس را
 کاهن خوانند و آن در وجه عظیم است فوق فراست پس این قوه اگر چه دعوی کنند که در اخر اول
 آن دماغ است یعنی که بدین قوت متعلق بود عقلانی ملکی بود نه جمالی مانند این قوت های دیگر
 هست چون جوانی و بنائی و سخن مانده را پس چون عاقل اندیشه کند چیزی ای دیگر معلوم او شود
 که بدین حس در نشاید یافت مانند نفس و قدوی و چه هر در سموی و عقل و قدوی و جلال و الجود
 پس در یافتنی با هست که در حس نیست پس در چیزی دیگر باشد و آن چیزی را در اختیار حال نباشد یا
 قوی باشد و در نفس انسان با خود از نفس انسان بیرون نبود و ما بر جا درست کردیم که نفس انسان

جسم نیست و مرکب نیست پس جوهر بسیط است تا آنچه بالقسم که اگر خیالی بجای می بود آن در
 وقت ختم و ترس و شهوت باشد مثلا کسی صورت محسوس بیند اگر چه بسیار کس دیگر با وی جمع باشد
 از همه غافل باشد اگر حسی از آن عاشق یا معشوق باشد یا خود خوشی بالقوا معشوق آن جسم را بیند و از او
 احتراز کند و همچنین اگر کسی را از جای حسی در آید اگر چه بسیار دید بهر ما و شنید بهر ما بود جسم از آن مشغول باز دارد
 و ترس همچنین بود و ما مقصود آن است که باز نمایم که علم و معلوم هر سه یکی باشد پس باید که بحث
 بدویم که عقل چه باشد و عاقل که باشد و معقول چه بود گوئیم عقل قوی بود در نفس انسانی از آنکه بجایهای
 دیگر درست کردیم که عقل جوهر نورانی است که واجب الوجود را پدید کرد و پیشتر از همه چیز و آن مقصد
 اولست و همه چیز محض است و فعل واجب الوجود همان است و چیزی ای دیگر فعل واجب الوجود را داد ام
 فیض حست و کرامت و علم و آنچه در دو عالم خواهد بود بذات عقل و آنست بی آنکه یک طرقة العین منقطع
 شود و هر چه عقل پذیرد از واجب الوجود بیک دفعه پذیرد چنانکه توار از نور آفتاب و هوای خانه از نور چراغ پس
 عقل آنچه از واجب الوجود پذیرفته باشد بر سبیل رحمت و شفقت و در قدرت نفس میسر بد و قبول
 نفس هم بیک دفعه شد پس عقل را و چیزی باشد یکی ذات نورانی خویش و یکی فیض علم از واجب الوجود و آن
 نورانی بود پس عقل را دو جلالت باشد و قوت یکی جلالت قدرت جوهری خویش و دیگر جلالت
 و قوت فیضی از واجب الوجود و نفس همچنین دو جلالت و قوت بود یکی جلالت و قوه جوهری
 خویش و دوم جلالت و قوت فیض از عقل پس آنچه عقل از ذات واجب الوجود پذیرفته باشد به نفس
 میسر و نفس بعقل عالم میشود و از آن جوهری خویش که فیض علم که امور عقل عقل می پذیرد و بکل عالم میسر
 پس هر چه در عالم لطیف بود قبول آن بهتر کند و در عالم بیچ چیز غیر از کواکب نیستند پس افلاک
 پس آن اگر چیزی دیگر باشد که از طبع لطیف بود یا مزاج او باعث آن زدیم که باشد همچنین بعضی
 ازین قوت می پذیرد چون نطق و طبع و بین ماند پس نصیب آن جوهر فیض کواکب را بیشتر از همه نصیب
 باشد و کواکب ثابته را بیشتر از سیاره بود و کواکب علوی را بیشتر از سفلی باشد و کواکب سفلی را
 بیشتر از قمر بود و قمر بیش تر از انسان باشد و انسان را بیشتر از هر چه در زمین باشد پس آنچه از
 پیوسته است از نفس جوهری بیشتر از جوهر فیض و قوتی باشد از قوت عقل که فیض عقل است که نفس
 پیوسته است مثل محسوسات چنان بود که که از بلور بر زمین نهند و قدحی از بلور بر وی افروخته

مثال

و درباره از آن که آن فعل بخشد پس آن فعل خویش و نور خویش نه در قوتی بدید که در قوت صفای خویش نورش
در بلور بدید که پس قوت را در قوت باشد یکی قوتش و یکی قوت صفای خویش و که بلور که در میان قوت
نموده باشد این مردم و پذیرفته باشد پس آنش نیز که عقل باشد و قوت نفس کل و بلور این در این دو قوت
که بلور دارد که یکی از نفس و یکی از عقل است مثل عقل نور آنش نفس عکس قوت و همچنین اقباب که بر قبه
الکینه نماند و شخص در میان قبه باشد اقباب نیز که عقل باشد و مثل قبه نفس کل و شخص میان پس میان
دو قوت یافته باشد یکی قوت اقباب بواسطه قبه و یکی عکس الکینه و عکس مثل نفس نور اقباب مثال
عقل و این بحث روشن است پس مقدمات دانسته اند که عقل و نفس چه باشد اما عقل بیشتر مردم را
که دعوی کنند افضل ندارد که عاقل مردم است یعنی تن مردم از جهت آنکه عقل در فعل میکند و این خطا
از آنکه باری عقلی خرد باشد و باری نفس و آن پس نفس مردم است که عاقل است بسبب نور نفس عقل
مردم مرکب است از اعضا آنکه نفس و آن است نه در تن و در دکان روانست چنانکه عقل جان
نفس است واجب الوجود زنده دارنده همه است پس دانسته شد که عقل چیست و عاقل کیست اما
معقول بدانند که نفس بسبب قوت عقلانی که در درایت عالم است بقوت نه بفعل و بسبب آنکه
چرا که بفعل عالم نیست است که نفس بگردیدن دارد و دیگر و ملکوت عالم علوی و نفس کل عقل
فعال دارد و پس بسبب اتصال بدن است و گشت جسم که مردم را عالم در نفس است ظاهر شود و چون
ظاهر شود و بقوت بود نه بفعل پس چون طریق محسوسات و دلیل بودن از شما به بغایت مثال دانی
سازند و معقولات و آنچه در عالم علوی است آنچه در نفس و عقل است بدست آورند و در آن تصرف
کنند و تمیز کنند میان معقول و محسوس بطریق بر این همه درست کنند این عقل بقوت بفعل باشد
اما مثال باوریم ناروشن باشد مثلاً اینها بولاد و اما معقول بقوت چنانست که هر چیزی در روی بدید باشد
ما دام که صفای نیافته باشد بنوعی بقوت باشد پس چون عقل یافت باری و اقباب هر چه بر روی بدید
در روی بدید آید و آنچه در اقباب است باشد اکنون بفعل بود و همچنین نفس انسانی از روی که در بدن دارد
جهت گفت قبول علم از نفس کل و عقل فعال تواند کرد پس چون بر اصناف و هندسیات و منطقیات
و نجوم و بیانات و طبیعیات و آنچه بدینها پیوسته باشد از عقل فعال و نفس کل و همچنین علم دریا
که روی این صورتها در افعال چیزیکه در استخوان و حجاب او بود پس عقل نور همه است و بواسطه نفس

مثال

بدن پیوسته است و نفس عاقل مردم است و معقول صورت انچه را که در عقل است و آن هر سه یکی باشد که میان ایشان نیز شاید که در عقل و عاقل و معقول هر سه یکی باشد و علم و عالم و معلوم همچنین بود این قدر

رساله پنجم از هشتم سیوم در دورهای کواکب

رساله سی و پنجم

بسم الله الرحمن الرحيم اکنون خواهم که درین رساله باز نایم که دورهای کواکب و از آن ادوار و کواکب گویند ادوار سیر جالی و کواکب سیر عطالی تا ادوار گردیدن کوکبی باشد یکبار یا دو بار بیشتر که در فلکهای خویش و کواکب باز سرگردن این دور باشد و ادوار این نوع بود اول دورهای کواکب سیاره باشد در فلکهای تدویر خویش دوم دورهای مرکز فلک تدویر باشد بر فلکهای حامل کواکب سوم دورهای فلک حامل کواکب باشد که در فلک البروج چهارم دورهای کواکب باشد که در فلک البروج پنجم دورهای فلک البروج باشد که در کان افراشات شش هفتم باشد و صد و بیست نوع بود آن در آن ساله یا و نشاید کرد اما اجناس شش گانه شای بود و ثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی و سباعی و ثمانیه و نهمین قرآن بود چون در صد و بیست ضرب کنند این باشد ۴۳۴۰۰ قرآن بخش بود اما ادوار الوقت چهار نوع بود و نوعی آن بود که هفت هزار سال بود و نوعی آن بود هر دو هزار سال بود و نوعی آن بود که هر پنج و یک هزار سال بود و نوعی آن بود که هر صد و بیست هزار سال بود و در اول دقیقه از برج حمل گردانید و این در تاسع و میان و هندیان باز گفته اند در ذکر عالم را از انجا شاید شناخت و از قرانات باشد که ماهی یکبار باشد چون اجتماع براس همچنین اجتماع ماه و کواکب سیاره و دور بیست که هر بیست و چهار روز بود چون دور مرکز فلک و دور مرکز فلک حامل باشد که بیست و بیست باشد و بیست ساعت و نیم چون دور مرکز فلک البروج باشد که صد و شانزده روز بود و آن دور عطارد باشد در فلک تدویر خویش شمس سیصد و بیست و پنجاه و پنج روزی تقریب دور باشد که در فلک البروج و همچنین زهره و عطارد را باشد که در صد و هفتاد و بیست روز باشد و آن دور زحل بود که در فلک تدویر خویش و باشد که در پانصد و نود و نه روز باشد چون دور مشتری در فلک تدویر خویش و باشد که در پانصد و هشتاد و بیست روز باشد چون دور مریخ در فلک تدویر خویش و باشد که در چهار هزار و سیصد و سی

و چهار روز باشد چون دور مرکز شمسی گردد فلک البروج باشد که دره هزار و هفتصد و چهل و یک روز
 بود چون دور مرکز دیر زحل گردد فلک البروج اما قرانها که ایشان اندک باشند قرانهای
 عطارد و اقاب است که هر صید و بیزه روز دو بار قران اقاب و عطارد در نبره باشد بار
 هر صید شصت و پنج روز قران شمسی و نبره و عطارد و اقاب باشد هر شصت و نود و نه روز
 قران شمس و نبره و هر شصت و هشتاد و نه روز قران شمس و مریخ هم بدین قدر باشد و قران حل و مریخ هر
 دو سال نیم و قران شمسی و مریخ هم بدین قدر باشد و قران زحل و شمسی باشد هر بیست سال
 بنفرت پس گوئیم بدانکه هر چیز در زمین سیر و از کون و فضا و جلا از تاثیرات فلک است هیچ
 حرکتی و حادثه در زمین و معادن و نبات و حیوان پیدا نیاید الا که در فلک کوکب اتصال
 پیدا یابد تا شرف یا مبطوع و کوبی را بداند که هر چه در عالم کون و فضا میشود از غایت عقل و نفس و حب
 الوجود است اما آنچه از کوکب ستیاره باشد البته از علل کشنده که اثر او در زمین چیست و او را
 در او در فلک خانه است و شرف و مبطوع و بال و دوست و دشمن و حدود درجه و مثلثه نیز
 باشد اما آنچه ضرورت افتد او را خانه و شرف باشد و مثلثه و دیگر حالهای جزوی باشد و دیگر گوئیم
 اصحاب نجوم معین اند که آنچه نصیب حل است در زمین این است و باقی و روستا و میانج و
 اصحاب تصوف و خداوندان کج و پادشاهان بزرگ و فرمان داران در ولایات و رودهای
 بزرگ و عمارات عظیم چون شهرها و قصرها و حصارها و راهها و کاریرها و همچنین سبکهای کس
 عبادت خانها بر سر کوه و تپانهای قدیم اما اگر محسوس باشد و اتصال سعد ندارد نصیب آن بزرگان
 و کنایسان و باغبانان و درویشان و جاباهای کس آنچه بدین ماند و بیشتر از دای تلخ چون صبر و
 رنهر و آنچه بدین ماند و موصفهای کثیف و صحراهای دیران اما شمسی اگر صالح الحال باشد پادشاهان
 و مهران و خداوندان الهام و وحی و خاندان بزرگ و قضات و اشرف و حاکم و والی عادل و پادشاهان
 عادل پیران فاضل و خداوندان نعمت و لذت و شریعت و عبادت و سجده یا موصفها و خاندانها
 اوسان و فرمان داران و از بقعها و باغها و مرغزارها و جای پر گیاه و آب خوش و اگر بد جائز پیران
 ضعیفان و درویشان مستور و خداوندان عفت و قناعت و خداوندان و شمس و سجده های دیران
 و موصفها و عبادت خانهای دیران و غلط گفتن و معنی کردن و مانند آن و از خور و دلی دار و با چون

عمل و حلوا با ازینک و بعد اما نصیب مریخ اگر صالح الحال باشد پادشاهان و امرا و سپاه سالاران و مبارزان
و لشکریان و خداوندان سلاح و ترکان و آنچه باشد که باشد و آنچه صحرانشینان باشند بافتاب و مریخ و قمر تعلق
دارد و اسلحه حرب و جایهای حرب و اگر بد حال بود قاتلان و دزدان و راهزنان و قصابان و آنچه بدین باشد
از موضعهای کثیف و دیرانها و جایگاه قصابان و دزدان و خونریزی و از خونریزیها آنچه تلخ و شور و تیز باشد
چون نمک شور و سرکه و سپاه و آنچه بدین باشد تا افتاب خلفا و امرا و سلاطین بزرگ و خداوندان و
طرفدار و روستا که فرمان بر شهر و اطمینان دهند و خداوندان کج و علمهای بزرگ فی الجمله اگر صالح الحال باشد
همه سعادت و راه سعادت دارد باشد از آنچه تعلق بدین دارد و آنچه تعلق باختر دارد و هر چه پیشش است
دیند و تنها بدین پیاده و اگر بد حال باشد و خداوندان باشند و لیکن سخت نگویید نه باشد و کسی دیدیم که
او اسب بود و افتاب مریخ بود و هر که هجتم نشد و در عمر و در پیش گشت و مای سقط فروختن پیشه کرد
و عاقبت در ولایت غری غرق شد به سبب دام مای اما که زهره صالح الحال بود در آن چشم
و خاتون امرا و پادشاهان که بر یک شهر و یکت و لا است حاکم باشند و خداوندان طرب با و روستا و خاندان
علمهای شریف و نقاشان و زرگران و خداوندان بخت و نیکویی و اگر بد حال بود در آن با کار و کسب و خانه
بسیار باشد و کینه ترکان زشت و کم بها و دختران آزاد و که ایشان باغ و شستند و زهره و دینها هر چه خوش
دارد و شراب و سماع و غنا و عود و آناه عطار و وزیران و دیران و خداوندان محفل و تمیز و قربان و معازن
و محاسبان و تاجران و ساحران و کاهنان و فال گویان و بختان و طیبیان و سکاران و دوی و جوت و الهام
کنند چون بغایت صلاح باشد تا از شتری مسود بود و اگر بد حال بود در ویشی و بد حالی و آنکه در بوزه و آل
کنند و غلط گویند و سگ نشینند و حال هر چه تر اما زهره دینها آنچه مانند زحل باشد و بقیما همچنین تا قمر و زهره
حال شتری و افتاب مانند کنند و در بدی بر زهره چون زهره بد حال بود و آنچه ما گفتیم اصولی باشد در
افصال طبعها با یکدیگر باید بخت و همچنین چون در خانه های یکدیگر باشد که آن دیگر انجیا و نشاید کردن اینجمله
مقصود آن است که در عالم کون فساد که معادن و نبات و حیوان است هیچ حالی نرود الا بشیر فکرت این
بر هیچ گونه فعل واجب الوجود نشاید گفت از آنکه واجب الوجود یک فعل کرد و آن عقل فاعل است و خبر محض
پس بوی چون فاعل صورت کرد و فاعل است پدید آید از آنکه قول صورت بوی جسم آید پس آن لغو و تبا بسیار
پدید آید و هر چه از پیش بیشتر شد تفاوت بیشتر شد چون بظلمت قمر سید صدفی ماهواری

و خبر و شریک و چون زمین رسیده ظلم و غضب و شهوت پدید گردد و سبب آنکه هر بعضی نیکت بخت اند
و بعضی بد بخت قومی باشند که این سبب غایت واجب الوجود است یعنی توانگری و ستم رستی زید
اگر چنین بودی پس عمر درویش و بیازاری غباری واجب الوجود است و این کفر باشد و ان سعادت
و نحوست از که اکبر است در سه وقت اول سقوط لطفه دوم در وقت ولادت سوم در وقت
سجود سال این را در هر یک سبب بخوبی یاد نماید کردن اما اختلاف در غنایت در این رساله که بعد از
این یاد کردیم اما تاثیر او را بداند که قرآن چهار است یکی ضعیف و دیگر متوسطی سوم کبری چهار عظمی و این
چهار قرآن است که سبحان بران حکم کنند و خاطر مردم بران تواند رسیدن و الا آنچه بیشتر از آن باشد
ممکن نشود و الا در حق فیلو فان بزرگ یا کسی که نفس مقویه نفس معری مرسل باشد یا چون حکیم بزرگ مثل جاب
و بعلم با غوره مانند ایشان اما قرآن صغیر ابرمیت سال باشد و این چنان بود که در اول فیه از حلق قرآن حل
و شمری بود و در مبعیت دیگر از دو درجه و نیم از فوس باشد و مبعیت سال دیگر تا می چهل سال در پنجم درجه باشد
قرآن باشد تا مبعیت سال دیگر تا می شصت سال درجه و نیم از قرآن باشد و تا مبعیت سال دیگر
تا می شصت سال درجه و نیم از قرآن باشد تا مبعیت سال دیگر تا می شصت سال درجه و نیم از قرآن باشد
اسد قرآن باشد تا مبعیت سال دیگر تا می صد و شصت سال در مبعیت دو درجه و نیم از اسد قرآن بود و تا
بمبعیت دیگر تا می صد و شصت سال در مبعیت و پنجم درجه و نیم از قرآن باشد تا مبعیت سال دیگر تا می صد و شصت
سال مبعیت سال در مبعیت درجه و نیم از فوس قرآن و تا مبعیت سال دیگر تا می صد و شصت سال
در آخر درجه از حل قرآن کند و تا مبعیت سال دیگر تا می صد و شصت سال در مبعیت و چهل سال در اول فیه از نور قرآن
کند و این جمله دو از ده قرآن باشد در دو مبعیت و چهل سال در شصت و شصت و هر یکی از این در مبعیت
سالان شد و چون نه شصت ها کرد و در دانش و خاک و آب و باد هر یکی از این شصت ها دو از ده قرآن در مبعیت
یازده هزار سال با فیه و مبعیت سال قرآن باز مکرر کرد اما قرآن صغری آن بود که در مبعیت قرآن
از حل و شمری باشد و تاثیر وی آن بود که لشکر پادشاه و دولت از بعضی خانه ها بدیگر خانه ها شود و
خارج قومی شوند و البته پادشاهی پیر و دشواری و فتنه بود و قرآن متوسطی آن بود که در دو از ده بار در
مشکله قرآن کند و در مدت دو مبعیت و چهل سال و این را تا بیشتر بزرگتر از صغری بود از کودکی دولت
از قومی و قومی البته خفا که هیچ شکلی نباشد و ویران شدن بعضی از نواحی باشد چه دریه ها با ابدان

در مبعیت سال در مبعیت
در مبعیت سال در مبعیت
در مبعیت سال در مبعیت

شدن بعضی نقصان گرفتن کار ملتها که در آنوقت قوی تر باشد و کم شدن آنها در ناجی بود در حل و مشی
در مدت نهصد و شصت سال و در هر مثلثه کرده باشد و تاثرین قرآن شیشه زدن و وسطی بود و این پرو
سمعی بزرگ باشد چنانکه از حقیقت دعوت او هیچ شکلی نباشد و ملتها ماطل شود و خط و بناد اساس و این
و لغت کرده و با و شاهی یکبار باز خاندانها و دیگر شود و طوفا نهایه بداید و اگر نیا یک نفر از یکی نباشد
و سیاست و خرج دیوان و امین و عید و با کرده و اما با قصد و مقادیرش قرآن بود در مدت
باز ده هزار و با قصد و صیت سال دوازده بار دور باز سر گرفته باشد و تاثرین قرآن باشد که
همه جهان بگرد و در با همه خشک شود و حصار همه دریا شود و رسم و خط و این و دهره بگرد و همه
دینا خراب شود و مردم اندکی نماند و آنچه بماند جایا پنهان باشند و باز آبادان شود و مردم بسیار
شوند و پیغمبران پیدا شوند و شریعتها بنهند و با و شایان پیدا یند و مملکت بدست آرند و در میان
وسطی و غلغلی و کبری فراتها باشد که تاثرین قرآن بدون آن با و شایان باشد و سخت شدن و سخت
شدن شریعتها و غارت و قتل ویرانی شهرها و این در کتب نجوم یاد کرده شود و دیگر بداند که هر هفت
هزار سال یکت کوکب را باشد و ابتدا از محل کند پس فوشت مشرقی را باشد پس مریخ را پس ثوبت
اقتاب را پس ثوبت زهره را پس ثوبت عطارد را پس ثوبت قمر را پس و دیگر ماه ابتدا به محل شود و
چون دوری کوکبی باشد و در بیشتر وقت آن کوکب را باشد و لیکن هر هزار سال نیز کوکبی باشد
که آن کوکب در خداوندان دور باشد و با خداوندان دور شریک باشد و چون هزار و یکصد
کوکب یوم شریک خداوند دوم باشد و هزار چهارم کوکب چهارم مثلثا چنانکه ابتدا دوم از محل
باشد و هزار دوم از محل باشد و شریک مشرقی و هزار سوم زحل را شریک مریخ و هزار چهارم زحل را
بشارکت اقیانوس و همچنین هزار پنجم زحل را بشارکت ماه و اگر چه کوکب شریک زحل باشد در این
بیشتر وقت زحل را باشد پس چون این هفت هزار سال تمام شود ابتدا دور دیگر بیشتر کند و ثوبت
هزار سال او را بود و خاص او هزار باشد و هزار دوم بشارکت مریخ و هزار سوم بشارکت اقیانوس
و همچنین هزار چهارم زحل پس و در مریخ شود و هم درین ترتیب باشد جمله دور و در هر دوری
اقتی و فعلی و نهادهای و ملتی و شریعتی و دولتی و طبعی آن کوکب باشد پس چون کوکب با کوکبی دیگر
شریک شود طبع مردم با یکدیگر با یکدیگر با همیت و بران حکم کردن اما چون دور زحل باشد و هزار خاص

و می بود عالم روی بخوابی نهد و کوهها کاستن گیرد و مردم کم شوند و کسب و عمارت میانه باشد و در
اول هزاره زحل بنیامیری بدید و از آن قلام باشد که در قسم نحل باشد و شریعت سخت بند و چرخهای
عجیب نماید و دستها و شوار کند و اینها بند که مردم طاقت آن ندارند اما عمرهای دراز بود و بیشتر
نشت بر صحرا و کوهها کنند و مردمانی باشند بر وی سیاه یا سیاه چرده دپا دارند و هیچکس با یکدیگر
دل است نباشد و اگر دوستی کنند نیکو کنند و اگر دشمنی کنند سخت کنند و هر چه کنند بر وفق طبع حل
کنند تا دور بشمارت مشتری رسد و برین عادت هزاره بگذرد پس چون مشتری مشتری شود بر سر هزاره
شمارت پیگیری بدید و آن شریعت بگذارد و نیز آسان تر شود و مفتها نیکو بند و اینهای خوش بند
تا هزار سال این عادت بگذرد پس چون بشمارت مشتری تمام شود نوبت شمارت برج بود باز حل دیگر
هزاره دیگر آفتاب باز کرد و بر سر این هزاره پیگیری بدید و شریعت بگذارد و آن شریعت دیگر مروج
کند و سنگهای بد بند و شریعت را بیشتر کردن مردم کند و حرب سلاح و آلت آن مشغول باشد و
همچنین بر سر هزاره پیگیری بدید و طبع زحل با طبع آن کوکب میاید و سخت تا دور زحل سخت
هزاره بگذرد پس چون دور مشتری رسد هزار سال خاص در باشد پس در هزاره دوم و پیگیری بر خیزد و در
و شریعتی آرد ولی هیچ حضوتی و داری و مردم آن شریعت از وی چند بند و جهان آبادانی گیرد و درین
دور مردم بسیار شوند و در همه جهان تجارت و عبادت مشغول باشند و آذار از میان خلق برخیزد و بیاد
و قسم بود و عدلی تمام بود و مسجد ها کنند و هیچکدامی خاصه و هیچکدامی مشتری که هر جای که دوری ماضی کلی
از آن مشتری بوده باشد مسمو کنند و بجز عبادت و انصاف هیچ نبود و جمله چنین حکما برین گونه بود
و اما آنچه با و کردیم حکمی کلی است که در آن هیچ شک نیست و بدلی باشد که از آنچه ما گفتیم نیاید باشد و باشد
که کمتر و بسبب نیکی و بدی قرائنها چنانکه اگر بر سر هزاره زحل قرائنی خفیه که قوت زحل را باشد چنانکه قرائن
زحل و مشتری در قوت آن حکم که ما یاد کردیم در حق زحل نیاید باشد از آنکه قوت زحل را باشد و اگر
قوان در قوس بود آن شکلی و بی ادبی که در حق زحل گفتیم کمتر باشد از آنکه قوت مشتری را باشد و همچنین
میگذرد تا چهل و نه هزاره باشد هر کوبی را هفت هزار سال بر هفتی بشمارت کوکبی دیگر بعد از چهل و نه هزار
سال دور زحل رسد و خرابی عالم بود و دیگر بار آن حال که گفتیم باز سر گیرد و از آن فریدنی آدمی که او را
ابو البشر گویند و در هفت هزار سال که نوبت کوکبی باشد او می بدید آید مثلاً چنانکه بر سر دور زحل

گفتیم که ابو البشر بدید چون هفت هزار بگذرد و نوبت بشتری رسد و در شتر را بود و در ابتداء
 و در شتری بدید و در اقل و در پنج آوی بدید و همچنین تا چهل و نه هزار بگذرد و هفت آدم آمده باشد
 و ممکن نباشد که هیچ عالی و در زمین برود که مانند آن در فلک بدید نیاید و آنچه بر زمین بدید آمده باشد
 تابع آن ملکی باشد اگر قرآن بر سر او بود وقت صعود باشد در همه زمین سعاده بود و اگر وقت
 سحوس را بود انوش و فتنه بدید و بناید که عاقل خای نه پیدا کرد که بر فلک سخن باسد یا کرمی
 و شکلی هست یا سروی و تری چنانکه در سالهای پیش گفتیم بی برسمان هیچ طبعی نیست و لیکن آنچه ما
 می بینیم خلاف قبولی است و اگر خدا ایجالی خواسته باشد کلماتی بر زبان پارسای درمی بینیم و تصنیف کنیم
 و همچنین سگها با سحاصل کنیم اما دانسته آید که فعل واجب الوجود چیست و خیر و شر و ظلم و داد و بسداد
 و مرگ و قتل و آفرینش شیر و کرک و غیر آن چر است و چگونه است اخلق بدیادی نیست و هر چه
 هست چنانکه است چنان بدیاید که باشد

رساله ششم از قسم سیوم در حد عشق حین

بسم الله الرحمن الرحیم اینچارساله در عشق باورده است و بخی چند گفته مانند مجلس گری ما افتد
 که در اینم و با مو طبعی نزد کثیر بود اینجا یاد کردیم بدانکه عشق شکله خالیست نفس فاطمه و خدا و اینجا که
 محدود یاد کنیم بشیخ و ابتدا عشق از نوالید مردم می فند اما اول یاد کردیم بدانکه مردم دو قوت دارند
 یکی شهوت و یکی غضب و این هر دو ضد یکدیگرند از آنکه شهوة سرد و تر است اگر چه همه قوه که در انسان
 اصل انسان حرارت غریزی است و لیکن باوت شهوت سردی و تری است و در وقت حرکت
 همه قوتهای بشری با او یار باشند چون قوتها یکدیگر در جگر و دل و باغ اند اما غضب هم شهوت است
 و لیکن بدین ردی که شهوت جماع را شهوت خوانند و او را شهوت نشاید خواند از آنکه شهوت
 است که گویند شهوت جماع که نسبت جوانی و آن به بارکات و شخص باشد تا هر دو را لذت رسد
 یا یکی را و غضب چنین بود از آنکه در حد غضب گویند غضب چون شش خون دل است کین
 هر ستر و این حد آن حد است و همه حکما متفقند که دو چیز که حد ایشان موافق نباشد یکدیگر
 مانند و نهاد شهوت و مردم سبب تناسل است و غضب بر ضد این است از آنکه تناسل بر ضد

و ان مقام محض است پس چون این برود و ضعیف باشد که یکجا جمع شود سبب آن سهوت جمیع کثیر
 بوده باشد و غضب که از سبب تمام بودی غضب زیادت بودی و چون غضب زیادت از سهوت
 بود حرکات سهوت شود و مثال غضب نفس است و مثال سهوت آب اگر غلبه بر آب شود آتش را بکشد و
 اگر غلبه آتش بود آب را بکشد و بخار برود و اگر در وقت مغرور شدن گفته اند مغرور است که قوه آتش غلبه
 از قوت آب است و برین مثال که باقیم ندانند سهوت تواند بشکند بقوت غضب و سهوت قوت
 غضب تواند شکست پس گوئیم که عشق از سهوت وجه خالی نباشد یا مغرورن باشد یا مغرور جازر بود
 یا بشارکت جان و تن باشد تا آنچه مغرورن را باشد اول اندن مراد است بر فوق طبع یا با محسوسات
 یا غیر محسوسات یا جز درین بود مثل طعناهای که پند یا آنچه دل می بل کشد یا پوشیدن از انواع لباس که دل
 خواهد یا انداختن مال و چیزه نهادن یا بنا، صرا یا و شهرت و آنچه بدین اند و مانند این بسیار باشد که
 جمله بنی علق دارد استنباط علیها باشد و عمل خویشین نهادن و مبداء خویشین و نشستن و معقولات
 در یافتن و جوهر ملکوت را شناختن و معرفت واجب الوجود بدست آوردن و در عقل و نفس سبب
 و نجات خویشین اندر علیهای صالح طلب کردن و زاد و آخرت انداختن و آنچه بشارکت جان و
 تن است طلب کردن است روی نیکو و شراب خوردن و سماع شنیدن و بوی خوش و کرمانه بکار
 و نشستن و فعلهای کردن که مردم نمایی او گویند و نهادن علیها چون بوسیقه و غیر آن و علم هندسی چون
 حرفا و صند و قمار که از اجل هندسی خوانند و طلب یاست و سلطنت و حشری کردن و فرمان
 دادن و با مردم نیکوئی کردن بدینا و علم گرفتن تا بداند که او دانا است مانند نجوم و طب و غیره حسا
 و آنچه مانند این باشد و این بر سه که باید و کردیم سبب آن نهایت طالع مسقط النطفه و وقت زادن
 و وقت تحویل سال و این جلوه کتب نجومی مستور است آن قدر که کار آید اینجا را گوئیم بدانند که لابد
 بود که بوقت مسقط النطفه و وقت طالع زادن یک کواکب یا دو کواکب یا بیشتر مستولی باشد اگر
 زحل تنها مستولی باشد همه عشق انکس در کار دارد بزرگ باشد و فکرست کردن در علیها باریک است
 آوردن مراد فلکی حقیقت آن در نمایی گردیدن در سخی و دوستی تمام کردن و دشمنی سخت با دشمنان
 کردن عشق بر مراد خویش و اگر زحل و شمری مستولی باشد همه عشق او در ریاضت و عبادت و شمریت
 در دیدن و اگر طلب ریاضت کنند این قوم نیاید ولیکن گردان نوع کار از ایشان نیاید و

بادوست
 بادوست

زحل و مریخ مستولی باشند کسی را دام عاشق انتقام کشیدن و فریاد زدن بنا و اجنب و شهنش و نیدن
 بجز با طبیعت و عاشق تجماعت و مردی بودن و آنچه بدین بوندی دارد و همچنین مزاج که او است یکدیگر
 بیاید آنجست چنانکه اگر مریخ مستولی باشد و زهره و قمر مستولی باشد همه عشق از شهوت جماع باشد و دست
 آوردن آن معنی چاره آن شناختن و اگر مریخ مستولی باشد همه عشق او غضب و قهر غلبه باشد
 و اگر سرکشی و فرمان دادن و اگر مستولی مشتری و عطارد باشد همه عشق از سخن گفتن و مجلس و سخن
 و فضل بدست آوردن باشد و امثالی برینم تاروشن شود و اگر مستولی زحل و زهره و قمر باشد شهوت همه
 بهر شکم باشد پس اگر در زهره یا در قمر بود و قرانی که بوده باشد پیش از مریخ و زهره و قمر بود
 باشد این کس استخیلی بفتیه که در تحویل او این هر سه کوکب را قوه تمام باشد اثر اصلی و دوری و تحویلی
 عشق آن شخص را تمام بکند در حق شکم که با چیزی نخورد که در آن میرد با خور دنی بدو و یا بسبب چیزی بدو
 که ادر بدان بلاک کنند چنانکه گفتیم که اگر مستولی مریخ و زهره و قمر باشد عشق او همه از هر جماع بود چنانکه
 این هر سه کوکب در دوری و مریخ و قمر و تحویلی قوی باشند و جایهای افتاده باشند که موجب آن
 فعل باشند این کسی همیشه عاشق شهوت باشد و عاقبت بسبب شهوت بلاک شود و چنانکه گفتیم که اگر
 مستولی مشتری و مریخ باشند اگر در دوران سقط الطفه و مریخ و قمر و تحویل این هر دو قوی باشند و عشق
 انتقام خشم و کینه چنان بود که بسبب غضب فعلی بکند که ادر بلاک کنند و اگر مستولی مشتری و مریخ
 و عطارد باشند چنانکه گفتیم در پیش اگر در دوران سقط و مریخ و قمر و تحویل این هر سه قوی بوده باشد
 این کسی در عشق سخن و دانش چنان شود که دعوی همیبری و کویده خدای تعالی این سخن گفت و بسیار بود
 که راست گفته باشد و او مثل برینم از هر دو کار ناهرد و روشن شود و کویم عشق یازد بهر خدا تعالی
 باشد یا از هر مشوق بخت کویم اگر کسی را مریخ و زهره و قمر در سقط و مریخ و قمر و تحویل و دوران
 قوی باشند هیچ شک نیست که خداوند مریخ و زهره و قمر در سقط و مریخ و قمر و تحویل و دوران
 شهوتی عاشق شود و نیز این دو اصل مریخ و زهره و قمر و تحویل و دوران کس را بهر مشوق قهر و کینه است
 افتاده باشد صالح پس اگر این مرد را نظر با کسی یا با کسی دوستی کند که بر این مرد مریخ و قمر و زحل و مریخ
 بر تکیب و تسدیس یا یکدیگر باشند دوستی ایشان بغایت بود و اگر یکی مرد بود و یکی زن و یا غلام و غلامی
 عظیم به بیاید و اگر یا در هم عاشق طالع معشوق بود عشق اشکارا شود و سخت شود و همچنین اگر زن و زن

باشد یا علام و غلام باشد و اگر نه محال شویست باشد و وحشی عظیم باشد چنانکه هر جان از یکدیگر در بیخ
 ندارند و چون مولود برضه این باشد درین صفت باشد و برتر بیخ خانه که چهارم یا پنجم کی باشد یا دوم
 و ششم و ششم و دوازدهم آن دو شخص عظیم یکدیگر باشند و اگر بیخ کفیم بعضی باشد و بعضی نباشد و بعضی
 و دوشمی باشد و لیکن عشق نباشد و همچنین در دوشمی اگر بیخ کفیم بعضی بود و بعضی نبود از آن بود و دوشمی نبود
 و این را در نجوم اصلی عظیم است تا بدان حد که اگر روی باشد که در آن زمانه نکو تر از آن نباشد و شخصی بود
 که نمود او چنان افتاده باشد که پوسیده عاشق بود و مولود ایشان برترین و جانهها بر بیخ یکدیگر افتاده باشند
 ضرورت دشمن یکدیگر باشند و اگر مستولی بر طالع و مسقط و مولود و بر آن دور و دور و تحویل شتری و شمس و
 عطارد باشد و باقیها و بروج الوفقه رسیده باشد و مولود این کس طالع قران باشد یا او تا دان بضرورت
 عشق و دانش و فضل و علم آبی درین کس بدین آید و دعوی کند و پیگیری بزرگ شود و ملک بر روی ظاهر
 شود و عشق و غش چنان بر روی غالب شود که شریعت و سنت بپند و بیخ خویشین برگیرند و خلق را با
 حذای خوانند و از بیخ طانی حذر کنند و در دانش بدرجه عظیم رسد و در راه حذای کتاب بپندد و اگر او را
 و عشق بکشد او را قتل کند و همچو بای بزرگ نمایان است عشق و این بیشتر سه نوع نباشد و این
 جلوه از تاثیر و شکل کواکب بود و الا واجب الوجود از عشق و عاشق و معشوق منزله است و این سه قدر
 کفایت باشد و الله اعلم

رساله پنجم از هفتم سیوم در قیامت و آخرت و بعثت

و نشر و غیره و الله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که بر عاقل واجب است بر جلوگیری خویشین و نظر کردن در جوهر خویش
 شناختن و اگر نداند دعوی کند که علوم شرعی و علمی دریافته ام و او جوهر خود را نشناخته همه دروغ را
 باشد و هرگز هیچ علمی بر وی آشکار نشود و حقیقت هیچ علمی معلوم نتواند کردن اگر چیزی نداند در آن جهان
 باشد و فیض معلوم حقیقت در نتواند یافتن و هر چه مردم را بدان حاجت است از بهر آن است یا از بهر
 جان و هر چه از بهر آن است و دنیاوی است و هر چه از بهر جان است آخرتی است و عاقل بداند که آن
 باقی نخواهد بود و بسطی است و در خاکست باید پس از کیفیت سعادت و شقاوت جان نگاه شدن

و انداختن سعادت و دور کردن از وی بجهت تفاوت بهتر از آنکه بتدریج فانی مشغول شدن و نفس کلی
 ضایع بگذشتن و قدیمی باطنی هیچ حال سعادت و تفاوت بدن مشغول نبوده اند و همه سعی ایشان در
 طلب سعادت نفس بوده است و سعادت نفس مخرج او باشد بعالم اخلاک و سموات که بهشت
 جاودانست و پیوستن بعالم ملکوت و نفس و عقل و واجب الوجود که معشوق حقیقی است و بداند
 که شیخ سچیزان و حکیمان و فیلسوفان و آنچه در کتب ایشان است از آنچه راز است از آنچه آشکار است
 سخنی دیگر نیست الا آنکه بر یکی سعادت و جهانی بود و بندی تفاوت و جهانی و یکی جان مردم را
 سعادت بهشکی برساند و بدی تفاوت بهشکی بدین سعادت و تفاوت آخرت بخواند نه این سخن در
 عمر دنیا سعادت آخرت شناختن جوهر نفس باشد و گویم نفس هر بی سبط است نورانی عالم جمیع
 و حیوة صفت و اقیست او را و علم و را و بقوت است تا بدن است پیوسته و چون راقوت است بغیر
 آمدن آئی او شود و این مسئله پاره مشکل و حل این مشکل است که اتفاقت که نفس بقوت عالم است و سبب
 علم کفایت است که روی نفس کل دارد و نفس چون آینه است جمله موجودات خفا که هر علمی که هست خواهد بود
 در وی همچون صورتی بدیدار آید در آینه و این نفس که بزرگ پیوسته است و تدریج می کند و روی بدن بدیدار
 دارد و نفس کل پیوسته است و صورت معلومات از نفس کل در وی همچنان بدیدار آید که در اصل نفس کل
 و مثال این در محوسات چنان بود که آینه بر آینه یا کوکبی یک یا خانه یا صورتی بدیدار در صورت خفا که
 باشد در آینه بدیدار آید پس اگر آینه دیگر بر آینه بدیدار ندانند آینه اول آن صورت که در وی باشد در آینه
 دوم بدیدار آید و اگر آینه سوم بر آینه دوم بدیدار در صورتیکه در آینه اول بود در آینه سوم بدیدار آید و همچنین
 آن باشد که آینه سوم و دوم با هر صورتیکه در ایشان بود در آینه اول بدیدار چنانکه صورت در آینه
 و هر دو صورت که در هر دو آینه بود در آینه اول بدیدار باشد و این مثالی روشن است اگر نیک
 اندیشه کرده آید پس درست شد که چرا نفس عالم است و علم او چگونه بود و سبب آنکه درست بدن
 دارد و حواس او مشغول میدارد و آنچه بدیدار که بغیر باشد بقوت است اما آنکه چه سبب است که این روی که
 بدن پیوسته است صورت معلومات نمی پذیرد از سبب برکی بدن انسان است و این را در
 محوسات مثال بسیار است مثلاً اگر کوئی از بولاد بکشد و او را مصقل کند هیچ روشنی بخوبی
 نمی پذیرد و کیفیت او از آفتاب بهمان بود که سنگ را و اگر او را آینه گری مصقل کنند چون بر آفتاب

بارندوان روی میره بجای بن کسند از روی اول که افق است و در شعاع پذیرد ولیکن از جهت آنکه در
 زیرین او میره باشد عکس او بر زمین بتقدیر این صورت که از افق است پذیرفته باشد باز تواند نمودن پس
 اگر روی زیرین همچنان صیقل یابد که بالا بن همان صورت که پذیرفته باشد عکس نماید پس بدین دلیل
 روی زیرین نفس بدن پوسته و حواس میره از انبی پذیرد پس اگر حواس از ریاضت و علم محقولا
 روشن شود صورت معلومات در وی بدیداید و مثالی دیگر گوئیم اگر آبگینه شفاف را در جوهری
 آید هوا عکس در روشن شود و نه خازنه عکسی از وی باشد سبب تریکی دیوار کردی و این سبب است و این
 در دیوار هند عکس افق است آنجا زار روشن کند و بوجی دیگر گوئیم اگر گوشت بودی چشم ما بر که افق
 ماه و ستارگان توانستی دیدن پس چون آن سطح هوا که بفلک محیط شفافست و این سطح که چشم ما بر آنست
 همچنان روشن است هر چه آن سطح پذیرفت در چشم ما عکس و اگر چه بجهت جمال افق و ماه چنانکه
 هست تواند دیدن ولیکن بی نصیب نیست و نفس کل شرفی از آن گوشت پیش ما شرفی از هواست
 و حس بصر از جهت صفا و رونق خویش آنچه می بیند از نفس دارد چه اگر نفس بودی بنی چشم چگونه بودی
 مثال نفس پس کل که آب مثال مردم هوا مثال چشم حواس و عقل که اگر می شناید که هوا از آنچه از هوا
 پذیرفت از سطح اول سطح دوم همان بار نماید نفس ناطقه را و لیس باشد و واجب الوجود گواه است که
 این مثال دیگر نشانما که گفتیم درین کتاب هیچ جای ندیدیم و این جا بدین صفت با نمودیم و اگر انصاف
 داده آید این بدیهه و اندانیم هم از نفس شد پس نفس بدین مقدمات معلوم شد که هر نفسی که عالم
 است آما و رجوة و نور او هیچ شکی پس از روی انصاف که شغنی عظیم باشد که چنین نفسی اگر شخصی است
 که مبداء تو را کجا است یا معاد تو را کجا است نداند و با انهمه دعوی علوم کند تا گوئیم مبداء مردم از
 بهر اختلاف مردم برخلافست اول بقول متین و مسلمین مبداء نفس از امر واجب الوجود است معلوم
 شده است که در کتب که امر واجب الوجود عقل است و بدین دلیل ما می بسیار است بر قول کلی
 حکما چون افلاطون و ارسطاطالیس و فالس و فیاض غور من حکیم و بقراط و مثل ایشان که سخن ایشان حجت
 حکماست نفس مردم را جوهری بسیط است و ان جوهر است که برده عالم کار میدارد آجا لیسوس
 طبیب مگوید جان نجایست و بضادتن بضاد میشود و باقی نباشد و برزگان در کتاب خویش این را
 جواب داده اند و ما گوئیم جالینوس طبیب بود که بقراط و افلاطون و ارسطاطالیس هم طبیب

بودند و هم حکیم و طبیبان مقررند که بهر طریقی که بخواهند در حق نفس خیال عالی بود که
 گفت بنام سخن حق است و لیکن نگفت همه کسی را یا بعضی پس این قول جالینوس درست و حکما درین
 بدان که این نفس جوهری بسیط است این قول را باطل کرده اند پس نفس حق جوهری بسیط بلا بعد از انوهم
 از جوهر خویش باشد پس گوئیم معاد از دو وجه خالی نباشد یا بسعادت منسوب باشد یا بسعادت چنانکه در
 رساله المولدت گفته ایم و دانستیم که اگر مرد مردم تنی و جان نیست و اگر تنی کرده باشد و بدی
 بشارکت رفته است و اینها چندانکه بوده اند بر یک لفظ متفق بوده اند که اجسام را بهشت است
 و روزی باشد که بازگشت هر خلقی بدان روز بود و حکما المیون متفقند که اگر سعادت بی باشد یا شقاوتی
 در حق نفس است و تن فانی را راست و بر غافلان واجب باشد که میان برد و جمع کنند و حقیقت آن طلب
 کنند و گوید آنچه انبیا گفته است راست است از آنکه هر کسی خوش هزار سال عالم گردیده باشد چنانکه همه بین
 و نبات و حیوان و معاد آن شده باشد و باز بقا بوده و باز خاک بوده و زمینا که در آن مردگان بوده باشد
 گشت زار و درختان شده باشد و غذا و حیوان شده باشد و از آن غذا همچنان شخصی که در آن خاک
 پذیرنده باشد پدید آمده و پیغمبری خود در هزار سال ممکن است خاصه صد هزار و سی و شش هزار سال
 و این نکته که ماسی و شش هزار سال گفتیم اگر کسی صد هزار یا دو بیست هزار سال گوید بدان هم بعثت
 باشد بی شک از آنکه بحث بر تکلیف باشد و چون تکلیف در سست خواهد تا صد هزار سال و خواه تا بزرگ
 سال تا بعثت ارواح بی آنکه شکلی یا شبتهی او در نماند بعثت و حکمت در سست که هر جائز را بعثت است
 و بعثت بعثت عرب بود و او را سه تفسیر است یکی آنکه گویند بعثت رسولان و نبیست و پیغمبری
 و دیگر گویند بعثت انبیا هم بر آنکه خفته را و همچنین گویند بعثت المیت زنده کرد مرده را و این
 هر سه در حق نفس لایق است اول نبیست و آن نفس عالم سفلی و سیمین سیاست و دوم بر آنکه خفته او
 آن باشد که از تن بر آنکه نشود و زنده کردن همچنین معلومست که مرکب تن زادن جان است و زنده
 تن مردن جان و بعثت در حق نفس همان طریقه العین که تن میرد باشد که پیغمبر با علیه صلوات الرحمن
 میفرماید مؤمنان قاتل قاتل قیامت معنی آن بود که قیامت آنکس آنحالست که برود و هر چه در
 تن جا کند و خفته باشد ناچار بعد از مرگ باروان خواهد بود و افضل و جمل و حیر و شر و آنچه انداخته
 باشد جاودان با و می خواهد ماند و بسبب آنکه بر چه جوهر اند و زدن صورت او باشد و صورت

چو هر را بشکلی بود از آنکه چو هر نفس از عالم است که صورت او از مادت جدا نخواهد شد پس اگر صورت
چو هر بعد مغایرت تن نه بر وفق عالم علوی باشد و صورت که دارد عصبی باشد یا شویانی هیچ
حال عالم ملکوت در قبول نخواهد کردن پس در عالم سفلی ماند و باید که بدین دفعه ما و امی و باشد حقیقه
شرعیست همین است

رساله ششم از قسم بیوم در حرکتها

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حکما متفق بر آنند که حقیقت جایز است نه تن را که اگر در تن حرکت
پدید آید آن از جان باشد نه از تن و آن حرکت تن را عاریتی بود و حرکت جان را ذاتیست نه عرضی
و هر چه ذاتی چیز بود تا بقدر آن چیز بود آن صفت با دمی بود مثلاً حیوانی که در محدوی گویند حیوان
ماهی حساس است پس حساسی ذاتی حیوانیست و مادام که حیوان جن با وی بود و همچنین خاصه تا آن چیز بود
بیر که از آن چیز بزرگتر و ذایل نشود چون بدوی پای فن مرغ را و مرد را و بیگل و شیخ اسب خرد را
پس حرکت ذاتی جان را باشد و تن را بعضی بود از آنکه بعد از مفارقت جان از وی ذایل میشود
میشود و در خاکت بجز حرکت بهمانند پس حرکت جان یک حرکت بود و لیکن محل مختلف شود چنانکه
نفس بدن عالم که جمله یک نفس بدن است این جمله حرکتها که در علوی و سفلی میباشد آن یک
جوه و یک حیوان است و گاهی محل او محیط باشد و گاهی در کرهای فلکی باشد و گاهی در اجسام جمله
زمین و همه حرکتها از آن حرکت است و مثال این در محوسات بسیار است مثلاً شخصی یا پایا
یا بسینه یا بهست چرخ آسمانی که اندان از گرداننده یک حرکت است و حرکتها می دیگر در
وی چوبسته باشد یکی حرکت چرخ آسمانی دوم حرکت ستون آسمانی و بیوم حرکت آسمانی
و چهارم حرکت کندی و این بنده هم شود و هر قسمی دیگر بار بنده می شود و پنجم حرکت از و ششم حرکت
مرد و این عرض است و اصل همه حرکت جوه نفس یا آن مرد یا آن شخص است که سبب این جمله شده است
پس حرکت جوه شخص ذاتی بود و این جمله عرضی بود و بسیار گاه بود که آسمانی یا چیزی دیگر که در
چون آب و باد و حرکت این جمله عرض باشند و سبب ایشان چیزهای دور بود پس همچنین است
آنچه در عالم سفلی است تا آنچه در عالم علوی است سبب آنکه مادت وی از صورت وی نخواهد
شد و حرکت او ذاتی او شده است از آنکه سبب جدا شدن صورت از مادت آن است

که ماوت متغیر شود و کند شود و طبیعت او را فرموده کند و در افلاک و کواکب طبع و فرسودگی نیست
و تغیر و فساد نیست و آنچه او حرکت کند آن به تغیر است که در کون و فضا است بلی تغیر او ان بود که کرد
خویش میگرد و کواکب کاهی درین برج باشند و کاهی جانبی دیگر و این همه بران دانسته شود که به تغیر
باشد و این شرح اینجا است نیاید از بسیاری پس هر حرکت که در عالم سفلی است تغیر می است و سبب
این حرکتها نفس کل عالم علوی است و آنچه درین ساله جوایم گفتن از حرکت و سبب حرکت اولیست آنکه
در علت و معلول دانسیم و در سالهای دیگر گفته ایم چون کون و فساد و سما و عالم دایمیت و طبیعت و
داخلی و ادوار و کوار و حرکتی که از حرکتی آید دیگر اول اسبب حرکت بیشتر از ان بوده باشد و حرکت
دوم را سبب حرکت اول بوده باشد و سبب علت است و سبب معلول پس درین رساله
دیگر بگویم که در اینجا سخن بسیار است

رساله پنجم

رساله پنجم از قسم سوم در علت و معلول

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه سنی جمله اهل انش که معرفت الله مشوب اند شناختن جهان است
و چگونه چیز با آن چنانکه هست بقدر طاقت بشری و چندین انواع و اجناس و خاصیت نوعا جدا
جدا و سوال بران و جواب آن بدین پیوند روانه است قل هو الله لم یکن له شیء و
کیف هو این هو متنی هو لم یکن من هو و ازینها هر سوالی را جوابی خاص است که هیچ بگوید بگوید
مانند و در چیزی از موجودات که شکل شود این نه سوالی بودی است پس اگر در حقیقت جواب
داده آید و از فضل ذاتی سخن رود و مخالطه نکند آنچه معلوم شود صدق و دربان بود و اگر فضل ذاتی
بنویسد چون کجائی باشد یا دروغ بود یا دل خوش کننده که از ان اقصای گویند و اول گویند که عالم هست
یا نیست و ما با هم عالم این میگوئیم که هر چه جزو واجب الوجود بود شاید که هر یکی را جدا جدا عالم
خوانند چنانکه عالم عقل و عالم نفس و عالم ملکوت و ارواح و عالم افلاک و عالم علوی و عالم سفلی
و عالم کون و فساد و عالم نبات و عالم حیوان و عالم انسان و همچنین شاید که جنس را یا نوع را بر سبیل
عاریت عالم خوانند و آنچه گویند پیچیده هزار عالم از اینجا است با اگر گویند عالم مور و عالم ذره و عالم
باشد پس برای العین می بیند که عالم هست و اگر بدین سنی عالم ارواح گوید از ما معلوم است بلی انجا

که جسم از اینجا که جسم است نمیکند و نبات برزیده و افلاک بی نفسی چنانچه بگوید و کبریا و اگر تن حیوان را
 نفس را برزیده و مرکز حرکت و دلیل برین مرکز حیوان است و مرکز چیزی دیگر نیست حرارت جدا شدن
 جان از تن پس بران درست شد که بهم عالم ارواح است و بهم عالم اجسام و بوقتی از یکدیگر جدا اند
 و بوقتی یکی یکدیگر پیوسته و چیزهاست که نفس و بدن ایشان مرکز از یکدیگر جدا نشود و ان عالم علویست و
 افلاک و کواکب پس جواب ای موبران داده آمد انا آنچه بگوید ما هو جواب ای او ان بود که عالم
 گویند یکتوح است بیک بدن پیوسته و بر سهیل سیاست و عنایت و رحمت بدینان میکند
 و این برای العین بدید است چون دوران فلک و حرارت شمس افعال کواکب چنانکه در رساله
 العالم انسان کبر گفته شد پس چون ما بود درست باشد و شرط جواب ما هو آن بود که از جنس اقرب
 جزو بد چون بعالم بیکدیگر داده اند و از جنسی دیگر نیست که این نوع او باشد پس جواب درست
 باشد اما آنکه کم مو یعنی عالم چند چیز است گفتیم نفسی است و بدنی انا تفصیل این یعنی و بدن در
 رساله کون و فساد و شمار عالم و غیر آن گفتیم انا ای شئی مو یعنی کدام چیزی است برای العین همچون
 و حصول معلوم است که از دورای فلک محیط تا مرکز خاک که ایمی است و تفصیل نفس و عقل و افلاک
 و کواکب و عناصر و معادن و نبات و این حیوان است این هم جواب کم مو باشد و هم جواب
 ای شئی مو انا کیف مو یعنی چگونه است و بر حسب طبیعت است که بد پیوسته است در ملک
 و بوی طعم که حس است از کیفیت را بر موجب طبع عالم بود اینجا که طبع مردم مرکب بود چون حرارت
 و رطوبت و یوست و برودت و حرارت و رطوبت و برودت و حرارت و رطوبت و حرارت و
 یوست و برودت و یوست و معتدل و طبیعت خاصه یعنی آنچه در فلک و کواکب است
 انا این مو یعنی کجاست و در میان نفس کل ایستاده است چون در شکم مادری انا متی مو یعنی
 تا کی باشد و همیشه باشد از آنکه فاعل این فعل و قاصد این قصد نه طبع است که فرموده شود و هر
 فاعلی که فعل کند یا از امری کند یا از طبیعی کند و یا از رحمت کند و لا بد که عالم فعل فاعلی است از
 آنکه نه واجب الوجود است و گفتیم که فعل واجب الوجود رحمت محض است و فعل و شفقت باشد
 بر مملکت و وجود پس اگر فعل نفس کل ما را واجب الوجود است انا منقطع نخواهد شدن از آنکه
 انقطاع رحمت و شفقت از واجب الوجود و انا باشد از آنکه شفقت واجب الوجود چون باشد

و واجب الوجودی بود باشد بر کز پس منقطع شود و اگر گوئیم از طبع میکند نفس و اخلاق و کواکب طبع
 نیست پس هم حجت باشد و نفس از حجت کردن انفعال باشد و حجت عقل بر نفس از واجب الوجود است
 و حجت واجب الوجود از واجب الوجود است ان هرگز منقطع نخواهد شدن پس همیشه خواهد بود و اما
 الموعود یعنی که این از بهر چه است از بهر آنکه آثار حکمت حکیم به پدید آید و همچنین باید اناس موعودی از
 بهر که است در علت باز گوئیم تا مگر نبود و همچنین بر سخن و بر حالی باید که از حقیقت آن خبر برسد و آید
 و گوئیم لفظ حکماست که ان الطبیعه انما تفعل شئنا باطلا یعنی طبیعت هیچ فعلی نکند که ان فاسد
 بود و اگر چیزی در حقیقت فاسد نماید ان از قبل ما بود و اگر نه از بهر صلاحی بود پس حقیقت است که در
 عالم فساد نیست اما آنچه از فساد نام نهاده اند یعنی کون و فساد ان فساد عرض باشد و خبر را
 و جسم را و هیچ فسادی در جسم انسان ظاهر بر اثر قتل نیست و اگر اندر وی حیف بینند آن فساد را
 بلکه زنده کردن جانست و زنده کردن جان صلاح محض است و درین سخن بجای خویش بهتر که گوئیم
 پس علت گوئیم که هر چه وجود و بختیستن بود و در چیزی دیگر اندی بود ان چیز اول علت گویند
 و این خبر دوم مایه وی در موجود است چیزی هست که از ایک علت است چنانکه عقل را پس در
 چیزی باشد که او را دو علت بود چون اخلاق و کواکب و چیزی هست که او را چهار علت باشد
 چون معادن و نباتات و اهلی موجودات و حکمت واجب الوجود است و حجت و شفقت
 وی و عقل معلول کس است و عقل علت نفس است و نفس معلول ای است و نفس علت مایه وی است
 و مایه معلول او است و مایه علت جسم مطلق است و جسم مطلق معلول ای است و جسم مطلق علت
 اخلاق و کواکب است و اخلاق و کواکب معلول ای اند و اخلاق و کواکب علت غائی اند
 و غنا معلول ایشانند و غنا صر علت معادن و نباتات و حیوانات و کفیم درین رساله که هیچ نبات
 نیست که از نبات بغایت چنان لیل بود که در مثلث آتاکلی اول که در راست از ان بهر
 که علت دو است و روشن تر ازین گوئیم که علت ان است و لیکن طبیعت است که حد وسط است
 از آنکه نشاء یکشن که در واجب الوجود در حزن صورت انسان کاشت باید که در میان حزن
 حزن و مری و لیکن صورت آن کاشت که بر بسبب علت واجب الوجود میرسد مثال این چنانکه
 یاد کردیم است علت است بود و است علت است بود پس است علت است بود و اگر میان او

ح علت است بودی خود در آن هیچ بودی دعاقل قرار دادی که الف علت است و در عدد
چنان بود که گوئیم یکی علت و دو است و اگر علت سه باشد بواسطه دو باشد از آنکه تا دو نباشد حرکت
سه نباشد یکی بواسطه دو علت سه باشد چنانکه با سه علت آسیاب و لیکن اگر چرخ نباشد حرکت
آسیاب هم نباشد و این مثالی است روشن باشد خاصه کسی که اعتقاد دارد که واجب بود که خدا
از بهر آن آفرید که انسان را خورد و این که محض است از آنکه نه است که علت ده است و حاکمیت
نه جدا باشد و خاصیت یکی جدا پس یکی علت نه نباشد تا بهشت در میان بود پس واجب بود
شیر را بیا فرید که شیر را شیر فلک آفرید و شیر خواه انسان خورد و خواه بره چرخ روزه که اگر انسان خورد
سبب شکستن دندان جان بوده باشد و چشم عقل بر فسانه بود و همچنین بره و دلیل بر قربان از بیم
همچنان علیها السلام و قربان کردن دیگر همچنین کاه و کوه و آنچه بدان مانده خاصه است تحت
صلوات الرحمن علیه پس عاقل نیز گوید که یک علت ده است بل گوید اگر یکی بودی ده بودی بی
هیچ شکی و دلیل دیگر آنکه مثلاً زید خانه بکشد و اسنادی خویش در آن بید کند مقصود آنکه باند کند که
او قادر است بر بنای خانه بمرحمتش و از عمر میراث بگیرد و بکشد و شعله به بنده سیار و
تا دندان کند تا علم ظالم بسیار است آن دندان پسند کند و باند دارد پس نهانی گوید زید سبب
و علت غدا بمن بود مثال خانه زید و فعل واجب الوجود و مثال خانه عقل و مثال عمر و نفس و مثال سپهر
عمر و هیولی و مثال شعله شیر فلک و مثال بنده شعله شیر زمین و مثال ظالم دندان با مظلوم که بظلم او را
در دندان کند آنکس که او را شیر بخورد و اگر انصاف بدین مثال تحت روشن است و اینجا
دقیقه دیگر است مثلاً علت خانه بوقت کردن زید بود و آب و گل و مکان و زمان و حی خانه اگر زید
نباشد فاعل خانه نبود و چنان بود که کتاب بی کتاب محال بود و اگر مکان و زمان نبود خود نه زید بود
و نه خانه و اگر هیولی بود که خاکست خانه هم نبود از آنکه زید خانه از بهرشت کند خواه از بهرشت
و خواه از بهر کسی دیگر پس چون زید از خانه خارج شود علت خانه زید بود از آنکه علت خانه فصل شست
و چوبست که خانه را پای میدارد زید علت هستی خانه نباشد بل علت کردن خانه باشد پس اگر بره کند
کسی بدان خانه فرو داید یا کاروانی یا جماعتی بعضی از حیوان و آن خانه از علی چون از آن یارین زره
یا فرو شود که روزگار سفید و آن جماعت را هلاک کند زید علت هلاک جماعت نبوده باشد چه

علت ملاکت جماعت نیستی و بود و محقق و باران بودند زید پس نقل خاند و فرمودی بر میزان اطمینان
ارفعند و بدینچنین انگش که کسی کرد از نهر راحت خود تا به برکت خلق و هر که از این معانی روشنایی داده باشد
برین نذر کفایت باشد و بود که او را خود بدین حاجت نباشد و الله اعلم

رساله حکیم

رساله دهم از ششم سیوم و در حد و دار گفت متقدمان

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه ما در جمله کتاب منطقی کتاب پنج گانه گفتیم که حد چه بود و این چهار رساله
آورده است در حد و مفرد و لیکن چنان تمام نبود که منطقیان را شاید نیز شریخ بر این اسم مانده بود
و اگر حد بود خدا قاضی بود نه برائی الا الله کی پس ما از کتب بزرگان یافتیم اشارت و قیاسات که ابو
علی کرده بود و کتاب تفاوت الحکمه که حسن بن جریر از صفهائی کرده بود و کسانی که بعد از ابن جریر طلب
کرده بود جمع فرزا آوریم از حد و هر چه منطقیان را بکار آید و ما در اول این کتاب یاد کردیم که
اینچه خواستار باشد یا نگیرد و یا بی بران بود و هیچ با و نگیریم و اینچه باید فلسفه و اینچه زیادت باید کردن
زیادت کنیم پس این جمع حد و از بهر آن آوردیم تا اینچه ضرورت تر باشد و درین کتاب بیشتر باشد
پس گوئیم بعد از واجب الوجود هر چه است از محیط تا مرکز بدو ششم است یا بسط است یا مرکب
و بسط محقول باشد و خدا و الاحمال یا اینچه در خوا بود نشانید کرد و باشد که بعد و رسم جواب او
نشانید داد و مرکب یا بحسب بصریده آید یا بدینیا بدو هر دو را حد باید نهاد تا در علوم بکار برند و از این
مخالطه نباید و در نهادن حد بسیار راجح است خاصه حکیم را از دو چیز اول که حد نهادن سخن او را
راه که باید کند و هم حکیم را از آن برساند که تا لیفها در آورد و اما چون از جسم پرسید که حد فلان چیست در
حال معلوم شود که مرد و اناست یا جا بل است و حاجت نیاید با سخنانهای بسیار اما اصل حد جز
آنکه در صناعت منطبق نباشد و آن بهندازین آن طلب کنند که چه چیزی از آن چیزانوی به اند چه حقیقت
و ذات آن چیز در اینجه نامحسوس دانی فرو گذارند الا که در تحت آن حد و در خوا بقوت ماده و خوا
بقوت فعل با جمله زیر این سخن در آید تا نگاه که او اصل کنند و اجزاء آن به بینند جمله معانی و دانی اینجا
یافته باشند که آن چیز خاص باشد یا غیر که خاص نیست بسبب وی ثابت شده است و دیگر که عالم باشد که این
و جمع در حد نیارند و خواه لفظی موحود و خواه سخنهای بسیار چه اگر لفظ موحود سخن تمام نشود و سخن را حاجت

سخن در حد
سوره که کند

این برادر

باشد بمقتضای حد علم است یعنی که ماه و اول تقصیر در حد که از لفظ موجود خبر دادن بود که چون برسد که
 حیوان باشد گوئیم جسم که حس دارد و ازین حقیقه حیوان معلوم نشود و آنکه در حیوان بسیار چیزی هست
 از حس تا آنکه باید که در حد بود چنانکه گوید که حیوان حسی نامی است که جان دارد و غذا یا به و حساس بود
 که بر او پیش حرکت کند پس ازین حقیقت حیوان معلوم شود و بیشترین قصد حکما در نهادن حد آن بوده
 که حقیقت بدانند و هم نیز میان ذاتی و عرضی کنند و نشاید که حد کنند چنانکه تمیزها بود و حقیقت معلوم
 نشود و ازین بجای بسیار مثلا چون حد مردم کنند گوید مردم جوهری مطلق است جوهرش اجناس است
 و حیوان گفت که جنس اقرب است حرکت و نمو و جسم و حیره فرو گذاشت و در حقیقت شرط آن است
 که هر چه در حد و باشد چون صورتی شود و در نفس جمیع که اگر آن چیز را از جنس هیچ چیز دیگر نباشد الا
 آنکه در تحت آن حد در آمده باشد چنانکه حد مردم کنند گوید مردم حیوانی مطلق است هر معنی که در مردم
 است و حیوان است الا لائق و آنچه زیر وی است پس بدین مدحی نیست که انصورت بجا
 فرو گذاشته است و آنکه در مردم دو وصف است یکی حیوانی و یکی کویایی چون حد حیوانی و کویایی
 دانسته اند و از حقیقت هر دو پدید می شود هیچ وصفی از آن مردم نبود الا که ظاهر شود پس لابد است
 نگاه داشتن جنس اقرب تا جمیع ذاتی در آن باشد و آنکه در جنس اقرب همه جنسها بعد محصور باشد
 و جنس اقرب همچنین سورت مقدمه و آنکه جنس اقرب که همه جنسها بعد در آمده باشد مثلا چون
 گفت حیوان دروهم نامی است و هم حیره و هم حرکت و غذا و جسم و جوهر این جمله در تحت حیوان
 اند و چون گفت مطلق نفس انسانی و نیز و استنباط معقولات و خاصیت با چون خنده و گریه
 و ضنا عبا و از ثبوت که نایه شرف انسانست باید توانی که او دون انسانست در تحت کویا
 کویا آمده بدانند که حکما و بزرگان عاجزند از حد کردن بجهت که آنرا هیچ حالی در نمی شنایند یافت و
 اگر در یافته می شود عبارت در آن نیز سه و زبان ترجمان آن بوصف حقیقی نمی تواند کرد و ما چنین
 شرط بگوئیم تا در حد و خطا که افتد تا خطا در حد یا از جنس افتد یا از جنس فضل افتد از جنس هر دو
 آن باز نمایم تا آنچه از جنس جنس باشد چنان بود که گوید مردم جسم است کویا و آنچه شرفی از جسمی است
 و آن جو نیست بگذشته جسم بچسب کرده و آنچه از جنس فضل بود چنان بود که گوید مردم حیوانی تمیز ازین
 خطاست از آنکه کویای فرق تمیز است و تمیز تحت کویای افتد و کویای تحت تمیز بقیه از آنکه

تمیز باشد و جوان را تمیز بود و همچنین بسیار جوان است چون اسب که آب ناپاک نخورد و در خوش
نمیز کند و دیگر آنکه کا و و خر و کبوتر شجاست نخورد و چون خاک و سبک که خداوند خویش را نشناسد
و آنچه از جنه جنس و فضل بر دوا افتد چنان بود که گوید مرزوم جسمی است متحرک و جسم جنس بعد است متحرک
اگر چه ذاتی مردم است جمله صفات زیری می افتد و از جمله قد با ما است آن باشد که ماده چیری
سجای جنس نهند چنانکه گویند شمشیر آبی است بر نه و این ماده شمشیر است از جنس شمشیر
باینکه گفتی که شمشیر آبی باشد از این کرده پس و نیز می آید چون نیزی کار داند بهر جاک پس این است
الکست بناد و در آن خطا بود و باشد که جزو اسبهای کل نهند چنانکه گویند ده پنج باشد و چندی دیگر و این
خطاست از آنکه پنج دانه جنس ده است پس باید گفت که ده عددی باشد چون ده بار یک از
وی غلطی هیچ نماد و یا عددی است که از دو و پنج آید و اگر چه این فضل ذاتیست لیکن بین حای
ده شناخته و همچنین باید که چون حد کنند گاه دارند چنانچه حد تراف کنند و تراف آن بود که نام
بگردانند چنانکه گویند زمان چه باشد گویند می باشد یا گویند هر چه باشد گویند و از انسانی اسد گویند
و زمان و در دست یکی باشد و بشیر و اسد همچنین یکی باشد و دیگر آنکه بعد حد کنند چنانکه گویند قدرت
چه باشد گویند آنکه حد بخیر است پس هر دو محمول بود و معلوم نشود و حد بخیری باید کردن که معلوم شود
نه محمول شناخته بودند نه شناخته و همچنین حد بخیری که اصل چیزی باشد بفرج آن خیر کند چنانکه گویند
چه باشد گویند آنکه از شمشیر کنند و یا چنانکه ابوعلی سیکوید افشایب که ام ساره است گویند
روز بر آید و اگر نیک اندیشیده کرده آید درین حد بها که لغتیم هیچ شکی مشکلی ننماد و آنچه با غلیم
از کتب از جمیع حدود از آنچه بوعلی آورده بود و دیگر حکیمان آورده بودند یا ویریم حد حد کفای
باشد که دلالت کند بر حقیقت چه چیزی و که ام چیزی از چه و بسیار چیزی بود که اورا فضل ذاتی
بنود ملی اورا خاصه باشد و بدان حد او کنند و از رسم خوانند و رسم جنس قرب بود و خاصه
خیر چنانکه اسب از فضل ذاتی نیست چنانکه بدان فضل و از تمیز کنند لایسته که در هیچ جوانی نیست
و الا اگر تان گوئیم سبک بهتر از او باشد و اگر نشستن گوید کا و و سر و خر و شتر به جای سبک
و همچنین بسیار به خیر است که اورا رسم شاید و حد نشاید و رسم از دو گونه بود اورا تمام خوانند چنانکه
گویند حد کفاری بود سبک یا کز آورده اگر جنس قرب خیر و عرض لازم بود و چنانکه گویند رسم کفاری

بود که چیزی را بدان نشناخته اند از روی ذاتی صفت اسم باری واجب الوجود است و او را احد
 نماند از آنکه او افضل نیست و او را ترکیب نیست و هیچ چیزی بر وی پدید ندارد و اگر انبیاست و می چرخد
 اینها فیض خود وی گویند و او هستی است که بعد و بسیار نشود و متجری نشود و متغیر نشود و این شرح
 نام او باشد حد عقل معنی است مشترک معنی بسیار دارد اول آنکه گویند عقل قوتیست که بدان
 تمیز کننده میان کار با و نیک و بد و اعتقاد نیک را از اعتقاد بد و دیگر گویند عقل کسب است از تجربه
 آنکه مردم تجربه میکنند در آن حد این قسم آن باشد که گویند که عقل معنی است که ابتدا طرقات
 کند بر آنچه خواهد که بداند حاصل است بدست آوردن و طلب عرض خویش و حد کنند و دیگر گویند
 عقل معنی پسندیده است در مردم که از آن سخن گفتن و حرکت و سکون و جهت کارها آید این
 حد و در گفتیم در حد عقل معنی اسم عقل است اما حکما او را حد کنند گویند عقل تصور با قصد نهی است
 که در نفس مردم حاصل شود از آفرینش اول و بعدی دیگر گویند عقل دو قسم است نظری و عملی اما عقل نظری
 حد کنند گویند قوتیست و نفس که جلوه کلی کلیات را در یاد و مبسوط و عقل علی قوتی باشد در
 نفس که ابتدا قوتی کنند شائق با اختیار کردن جزیی که حکمان بدانان کجایان در فعل او و دیگر
 عقل هیولانی گویند و او را حد کنند که عقل هیولانی قوتی باشد مستعد بود چیزی را که از مادت مجز و
 بود و دیگر بفعل خواهند گویند عقل بفعل کمال نفس است در آن صورت که خواهد تا چنانکه خواهد
 آن چیزی را تصور حاصل کند و انقوت بفعل او و دیگر عقل مستفاد گویند و او را حد کنند و
 گویند عقل مستفاد قوتی مجز باشد از مادت تا از پیرون تحقیق چیزی را بی کند که نفس را اما عقل کلی را
 که عقل فعال گویند و او را بدو وجه حد کنند اول گویند عقل فعال جوهری بود که صورت همه چیز را در وی بود
 و یکت چیزی را است او بود مجز از مادت و اصل همه موجودات باشد و وجه دوم گویند عقل جوهری
 باشد کلی که عقل هیولانی را از قوت بفعل آرد و دیگر بروی تا بد حد نفس نفس اسمی باشد مشترک که مردم و
 حیوان و نبات در آن مشترک اند و بعضی دیگر انسان و ملائکه سیر کیست درین نفس اول اعداد
 بود که گویند نفس کمال جسمی طبیعی است که درین جسم خداوند جیاست بقوت و بعضی دوم گویند
 نفس جوهری است جدا از جسم و آن کمال جسم عینده است که او را می جنبه با اختیار و گویانی در
 با فعل یا بقوت و عقل کلی گویند و نفس کلی گویند اما عقل کل و نفس کل است که در می محیط است

و نفس کلی عقل کلی است که بر اشخاص اند یعنی انسانند یعنی عقل فاعل و نفس فاعله و همچنین بدو عقل نشاء
گفت که نفس و عقل و زید و عمر یکی باشند پس این نفس و عقل کلی گویند یعنی عقل و نفس هر یک را یکبار گفته اند صورت
صورت را بسته و جدا کنند گویند صورت را حدی باشد بر چیزی های بسیار در جواب ما بود آن نوع
بود یعنی صورت نوع نوع بود و بود و گویند صورت چیزی بچیزی دیگر استاده نه چون عرض علی
چون علم نفس و عقل و فضیلت های هر دو را بود و گویند صورت جوهر باشد بسیط که جمله اجسام بودی
قائم باشد و اگر چه بسیار گویند که صورت کنند جمله تحت این سه حد فاعله و مفعوله و هیولی و هیولی و هیولی
بود بسیط که وجود او فاعل بود و مفعول صورت کند و همه حد با که هیولی را کند تحت این حد فاعله و مفعوله
موضوع چیزی باشد اول چیزی دوم را که یعنی و صورت آن چیزی اول انقیدیم باشد بر دوم چون
هیولی که تقسیم داد بر جسم حد ما دست نامی باشد جمله هیولی چون هیولی اول و هیولی دوم و هیولی
سیوم و هیولی چهارم اول چون جوهر فصل که جسم مطلق از آمد و هیولی دوم افلاک و هیولی سوم عناصر و
هیولی چهارم چون زمین و هر چه بر زمین است جز از حیوان و منی را درین جمله آمد حد عناصر و عناصر حیوانی
مشترک چیز را چون نفس هیولی را و هیولی جسم و عناصر اجناس سه گانه را و خدا و آن بود که گویند عناصر
ماده باشد که وجود چیزی دیگر از وی باشد حد تقطیس تقطیس جسم اول باشد همه جسمها را که اولی باشد و بنابر
تکلیف جسمها باشد قدر کن کن جسمی بسیط باشد و ذاتی عالم باشد چون افلاک و عناصر و طبیعت
طبیعت مبدا و است بذات از جهت حرکت و سکون که در ذات او باشد و بذات عالم سفلی
بدوست خاص جسم جسم جوهری بود مرکب که طول عرض و عمق دارد و خواه عالم فوق خواه عالم
سفلی اتحاد جوهر جوهری بود که در شش صفت بود اول آنکه قائم بخوابیدن بود دوم آنکه اشارت
در نشاء یافت و مقصود از وی حاصل شود و سیم آنکه در هیچ موضعی نباشد و چهارم آنکه هیچ چیز
او نباشد از جوهر جسم آنکه صفت جوهر بود و با اختلاف صورت نکرد و قدر عرض عرض چیزی
بود که بخوابیدن قائم تواند بود و او را باجلی حاجت بود و محمول بود در جوهر حد ملک ملک جوهری
بود بسیط که او را حیات و نطق باشد و عقلی بود و نمیرد و او واسطه بود میان واجب الوجود
و اجسام راضی اما بعضی از آن عقل باشد و بعضی نفسی باشد و بعضی جسمانی حد فلک فلک جسمی بود بسیط
کردی که قبول کون و فساد نکند و بطبع متحرک بود و حرکتی کردی کردی که در یک نقطه حد کوب کوب جسمی بود

بسیطه گوی که جامی طبیعی اود است فلک باشد و قابل گون و فساد نبوده و نورانی بود و حرکت می کرد
 بود حد اقصای اقصای کوکبی باشد بزرگتر از همه کوکب و نور او بیشتر و جامی طبیعی او در فلک چهارم
 حد ما نیاب ما نیاب کوکبی باشد که جامی طبیعی او نخستین فلک بود و نور او از اقصای کبر و دلو و آ
 او سیاه بود و حد جن جن جوانی بود و هوایی ماطن شفاف و رسم او بود که بشکله مختلف دارد و هر
 و چندی نام وی است و شاید که هم رسم باشد و هم معنی نام او بود حد تشریف جرمی بود بسیط که
 خشکی و گرمی و حرکت و نور دانی و است و حرکت وی از میان بود و قرار او زیر گوی ماه بود حد هوا
 هوا جرمی بسیط است و طبع خاص او گرم و تر است و شفاف و جامی او زیر کره آتیش است و لطیف
 حد آب آب جرمی بسیط است و طبع خاص او سردی تری بود و شفاف و حرکت او اگر ساکن بود
 این معنی ساکن بود حد زمین زمین جرمی بسیط است سرد و خشک و در طبع حرکت بر کوه خیش و اگر جرمی
 از وی بر دارند طبع کجای خویش باز بود حد عالم عالم جمله موجودات است جز اوقات واجب الوجود
 و گویند عالم طبیعت و عالم نفس و عالم عقل حد حرکت حرکت کمال و است به آنچه در قوت است تا
 بفعل آید و حرکت کل گویند و آن حرکت آسمان است و هر چه در میان وی است بهفت جهت
 حسی و معنوی حد و هر دو معنی معقول بود که او را اضافه کنند بعضی زمان و حد زمان زمان مقدار
 حرکت باشد از اوقات از آنکه گذشت و آنکه نیاید و این را الآن خوانند و باری اکنون خوانند
 حد اکنون اکنون دو کناره باشد و در هم اندازان گذشته و آینده و حد نهایت نهایت محلی باشد
 یا معقول یا محسوس که در این باشد حد نقطه نقطه دانی بود که شصت پذیرد و نهایت خط باشد
 حد خط خط مقداری باشد کشیده که از جهت نهایت پذیرد و نهایت سطح باشد و شاید که از جهت
 دراز پذیرد حد سطح سطح طولی و عرضی باشد که شاید دو قسم بر وی افتد که از اقامه گویند و نهایت
 جسم باشد حد مکان مکان مطلق جسمی جرمی دیگر در آمده باشد و شاید که یک جسم را یا یک جرم را
 در دو چیز مکان باشد چون آب که سطحی از مکان او زمین باشد و سطحی هوا باشد حد ششگون ششگون خالی
 باشد بعد حرکت و این معنی اسم است حد سبکی سبکی بریدن مسافت دراز باشد بر نانی اندک
 و بهتر آن باشد که زود می اندک سبکی بد معنی باشد یکی آنکه صد ثقیل شده و دو میسر و دو گردن پس
 آن اولیتر باشد که گویند زود می رفتن در مسافتی دراز باشد بر نانی اندک حد دیری دیری یعنی بطول

بپایری و بر رفتن بود و گویند و بر رفتن حرکتی بود که مسافتی اندک بزمانی دراز برود و حرارت حرارت
 جلونگی و در جرمی جسمی که جمیع گندمیان آنچه جسم باشد و آنچه بر خلاف جنس باشد از آن متخلل کند و متخلل باشد
 قدر و دوت بر دوت جلونگی باشد و در جرمی با جمیع گندمیان جنس و با جنس قدر و طوبت رطوبت
 کیفیتش باشد و در جرمی جسمی که اگر قوت ماسکه باوی باشد از وی بکلی آید و زود متخلل شود و حدیو بست
 پیوست جلونگی باشد و در جرمی که بر کسب جمع شده باشد و شاید که این بر چهار درسم خوانند و شاید
 که معنی اینم خوانند قلت قلت وانی که وجود ذات چهری دیگر از وی باشد و این چیز اول وجود
 و سلب نه از دوم باشد و این وجود فعل باشد نه بقوت حد معلول معلول وانی باشد که وجود او از
 چیزی باشد و نسبت به چیزی آن وجود فعل باشد حد ابداع ابداع ماتی شکرست که دو چیز از هم
 توان کردن یکی بنام دادن چیزی باشد نه از چیزی و نه بواسطه چیزی چون نهادن علمها و علمها و چون
 عقل که از بار میانی آید و دوم چیز که بسبب چیزی دیگر باشد یعنی که چیزی بی سببی بواسطه و چون آن سبب
 نباشد این چیز نباشد چون کردن چرخ از آب که اگر آب نباشد چرخ نکرده و حد احداث احداث از نو
 به پدید آوردن بود و حد او چنان بود که گویند احداث بدید کردن چیزی بود و بعد از آنکه نبوده باشد
 و این از زمانی خوانند یعنی در زمانی بوده باشد و نوع دیگر بود و از این زمان می گویند چنانکه گویند احداث
 وجود فایده بود در عقل که در آن بقوت بوده باشد پس فعل آید و این از زمانی نشاید خواندن حد قدیم
 قدیم دو گونه بود یکی بقیاس و دیگر مطلق قدیم بقیاس چیزی بود که زمان بیشتر از زمانی دیگر باشد اما
 قدیم مطلق بدو وجه بود یکی قدیم بود بحسب زمان و دوم قدیم بحسب ذات اما آنچه قدیم بود بحسب
 زمان چیزی بود که وجود او در زمانی یافته شود و نامشای چون وجود عقل و قدیم بحسب ذات آن سببی
 باشد که وجود او را نبند و آن واجب الوجود است و علای حد جنس جنس کناری بود و چیزی را
 بسیار که بنوع مختلف شود از جواب ما هو حد فضل فضل کناری بود و چیزی را نیکی بنوع مختلف
 شود از طریق ای شی حد خاصه خاصه محمولی باشد بر چیزی را نیکی شخص مختلف شود و بصورت متفق
 باشد حد کم کم صفی باشد خاص چیزهای را که بقدر و عدد باشد حد کیف کیف صفی باشد چیزی را
 که مفارقت نکند از آن چیز چون عرض عام باشد چون سفیدی جامه را بی چون بر دوت آب را
 حد فعل فعل تاثیر باشد در موضع از حرکتی که از نفس حرکت کنند آید حد روح روح جمعی بود و هوای

شع
 صفت
 باشد
 بنوع
 مختلف
 در
 جواب
 مع

نسخه
ماهی طلس

لطیف کرد و اعضا نمود کرده باشد و بقوت خویش با وی فعل نماید هر سهوه انکیرش بود که در بدن
و خداوند بدین اندک طلب شوق و عرض این جوانی بود و عشق و عشق سخن بسیار است و جمله بر
علاقه یکدیگر از احدى نهند الا انکه نامسطن حکیم عبارتی بگوید آن سخن نزدیک بود و چنانکه گوید
عشق مثلاً که در معانیست بسبب جهانی بسبب غلبه شوقی که بر او می باشد حد حسن حس فانی باشد نفس را
که محسوسات بوی دریافته شود و حواس الکت وی باشد حد تحیل بخیل ایستادن صورت محبوب
بود و نفس بود انکه صورت جدا شده باشد و این در پیش و مانع باشد حد فکر فکرت نقص کردن باشد
و اجتناب از آنی که بدان راه معرفت چیزی رسد و آن در میان و مانع باشد حد ذکر ذکر کا بهر شستن
چیزی که داشته بود و ناوقت انکه نفس او را یاد خواهد بود بر چه زبان و بهر حد خلق خلق عالی بود و نفس را
که مرد در بدن خوانند که فردی کشیدی اختیار و نزدیک من این بخوم تعلقی دارد و بجای عطار
و فکر حد غضب غضب خوشتر است در وقت انکه انتقام خواهد کشید حد کون کون پرو
این چیز نیست از قوه بعضی حد فنا و فنا و سپردن شدن فعل باشد یا بقوت کون چیزی دیگر
شریفه از آن یا کمتر حد علم علم صورت معلوم بود در نفس عالم بسبب بعضی چیزهای کلی حد معرفت
معرفت ایستادن نفس بود بر چیزهای چنانکه هست بحقیقت حد قیاس قیاس سخن بود و مجموع از
سه حد و دو مقدمه که چون پذیرفته آید سخن از آن لازم شود حد بران بران قیاسی بود یعنی که فایده
شناختن هستی چیزی و هستی بسبب چیز بود حد تصور تصور حاصل شدن معقولات بود و نفس
مردم حد ظن ظن کشیدن دورای بود پس مردمانی انکه حقیقت دانند که بر کدام اعتماد است
حد و هم و هم موافق ظن باشد الا انکه و هم بسیار چیز است آورد بدست و لیکن بران باشد حد
و هنر دهن نیکی و تیر باشد میان چیزها حد رای رای غایت پرسیدن قوه فکری باشد حد شک
شک رد کردن یقین باشد بدانکه این مسئله را فیض نیست یا نیست و ابویض فارابی گوید شک
ایستادن نفس انسانی بود میان دو چیز که متساوی باشد در حق و باطلی حد باطل باطل رای بود بر
احتمال نه آنچه عقل پسندد حد خیر خیر رای بود پسندیده عقل که میل بدان باشد حد شر شر رای بود
که عقل او بر بد پسندد حد خوف خوف باور شدن باشد بکلیه نیست از بهر ضرری که بوی
خواهد رسیدن حد رجا رجا شوقی باشد بچیزیکه در آن نفع خواهد بود حد ادا ادا شوق

نفس ناطقه باشد بچیزی که در خودی بود حد نیست نیست اینچنین نفس باشد بچیزی که طالب می بود حد عزم
 غم است و آن را می باشد حد قصد و قصد غم کردن بچیزی بود که نفس فرماید حد هست یا اختیار از رو
 نفس ناطقه باشد به آنچه بهتر بود حد جو جو زبان کردن بچیزی که عقل ناپسند و حد عجب عجب هستی
 باشد نفس که مردم در بندگی ناکه مستحق باشد یا بیشتر از ناکه یا حد تمام تمام چیزی بود که چون مردم از آن
 حاصل شود به هیچ چیز حاجت مند نشود چون عدل حد محبت محبت میل نفس مردم بود بچیزی که تا بان یکی نبود
 حد جملات محال است رسیدن نفس باشد از آنکه نقصانی در وی آید حد رحمت رحمت رسیدن نفس باشد
 از آنکه او را رنجی رسد حد حیا حیا رسیدن نفس باشد از آنکه بنا کند از او روشنی بدید آید حد بلاغت
 بلاغت سخنی باشد که اول او از خواستش نماند و ظاهر او از باطل او بداند و اندکی از آن فایده بسیار
 باز دهد و سخن در آن بکار نیاید حد کبریه کبریه نفسی بود که در دل آید از عجبی در طوایب است و در بدین
 تا از آن بکار در دماغ بدید و از آن بکار در چشم نظر پدید شود همچون بادان حد زیدکی زیدکی در فتن
 عقل باشد بر دوی حد فاد و فاحر می بود سبب چیزی را و آن چون در نفسی بود حد شجاعت شجاعتی شجاعتی بود
 نفس باشد بچیزی ناپسندیده حد لجاج لجاج استمیدن و ستیزه نفس بود بچیزی که عقل را نفس از
 آن باز میدارد حد حرمتی حرمتی راحت یافتن نفس باشد از چیزی که بدان آرزو دارد و حد سیاست
 سیاست تدبیر کردن نفس باشد در صلاح جماعتی حد جو جو بداد و بشیر و بهتر چیزی باشد از آنچه
 بودی آنکه طلب مکافات کند حد قوت قوت آشکار کردن فعل باشد از فاعل حد قدرت
 قدرت تمامی ظاهر کردن فعل بود و قوه خاصست حد محال محال ای بود میان دو چیز نامناسب
 باطل حد تیز تیز جدا کردن باشد میان چیزی بای شکر در یک معنی حد عزم عزم اجزاء بود از چیزی
 که بر دیگران باشد حد سعادت سعادت یافتن نفس باشد آنچه طلب او میکند حد حد ششم
 بود که زایل نشود چون حقد ما بر مردم تمام الحاد

فصل چهارم و آن ده رساله است که بدین لایق باشد

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که اینجاده رساله بیاورده است در دوازده مذهب مختلفه و همچنین در
 اعتقادات و عسرت و نهاد یکدیگر و یاری یکدیگر کردن و در این رساله ایالات و تقصیب و میل و خلاف

بنود پس صواب چنان دیدیم که مایک باب بیاوریم به فضل و در بعضی آنچه بفضلهای آن ده رساله
لایق باشد بیاوریم از اعتقاد و نهاد و طریقت حکما و آنچه ایشان از اول عمر خویش تا آخر عمر بدان
مشغول باشند و آنچه درین رسایل بیاوریم جمله بی رنرست و هر چه در این کتاب بود بروی اعتقاد
اول حکمت بود بیاوریم و اگر چیزی بود که بجای دیگر میل داشت البته بدان التفات نکردیم

رساله اول رستم چهارم در اعتقادات

سازمین

بدانکه ما درین رسایل بسیاری از اعتقادات حکما با کفایتیم و لیکن به نظم است و اینجا بطریق کلی باز
گویم اول گوئیم اعتقاد طریقی باشد که مردم بدان باشند و بدان راه جویند بعد از خویش و این
حقیقت معنی اعتقاد است و دای و مذہب و دین و کیش و شریعت همه بچنین بود الا با آنکه بعضی
نهاد و پیغمبری مرسل باشد و بنی بدین دین و شریعت همه این خواهد که بیاوریم و ابتدا این اعتقاد
نظری صحیح باشد و در نهاد جهان و آنچه از استخوانند از دون تا اشرف و از محیط کره خارج
تا مرکز خاک و این نظر نشاید کرد الا بعد از آنکه مردم هر اعتقادی که دارند از خویش بیرون نهند
از چرخه را بهما بخور شوند اگر علم طب دارند خود نیات آمد و لیکن نه استادی طبیب معتمد بدست
آرد و خویش را بر او عرضه کند تا در جمله اعضا او و دریشی و غیره تصرف کند و بنگرد و اگر دام حلقه
غالب است از اخلاط چهار گانه خاصه سودا و خون سوخته و آنچه فضلا را اطباء از امانت لیا خوانند
تا بعد از آن علت و غلبه آن اخلاط یکماه یا کمتر بر اعانت من مشغول شود و چنان سازد که هیچ گونه
او را میل به بخت و غضب نباشد و از اندرون خویش با خلق صلح کند و همه اعتقادی شریعتی
و حکمتی از خویش بیرون نهد پس چون بدین صفت شده باشد آنکه نظردی صحیح باشد و اگر خواه
که حقیقی بدین حقیقت بدو راه نماید و نظر الا بدین طریق نشاید کرد و این یک طریق است که از
دوم نیست البته پس اگر چنانکه در آن ایام استادای باید که بدین صفت باشد که بیاوریم و بدین
استاد پیوندد و از وی طریق مبداء و معاد خویش باز داند خود همه سعادت باشد تا صفت
استاد تمام آن بود که مرد را باید نیکو خلقت نیکو روشی متواضع عالم بحکمه علوم آنچه بشریعت تعلی

و آنچه بحکمت جمله معلومش بود و در وی باشد بی خصوصیت و از ازل خلق بخود و منزه بود و اگر کسی بوی بد
 کند بجای آن بی نیکی کند و مکافات آن بدی نکند و میل جمیع دنیا ندارد و از شهوات کنار دارد
 و خویش را در بند عیال و موت و نیکار قرار نکند و از خلق خدای سبب علم و دانش هیچ قبول نکند
 و اگر ناچار باشد بقدری غذا طلب کند و چون چنین مردی بود شامل او را خود بدین احتیاج نباشد
 و باز صفت نیامیزد و بناستحق علم نیامد و از شح باز ندارد و هرگز بدی کسی نکند و خوشود پس چنان این
 خصلت را در یک شخص دیدی شاید که او را استاد گیری پس اگر مرد ریاضت کرده باشد و چنین استادی
 بدست آرد و روی اعتماد کند بر چنین استاد حاجت بر ریاضت نباشد پس اگر استاد نباشد
 بر ریاضت محتاج نباشد از آنکه هر خلطی که بر مرد غالب باشد اعتقاد او بر آن موجب بود و شرط آنکه
 خلط غالب کدام اعتقاد و خواهی یا بیا و نشاید کرد و این قدر ریاضت که فرمودیم سخت مختصراً
 و الا بجز و تواتر معلوم است که یونانیان علم چگونه حاصل کرده اند و کثرت ریاضت ایشان آن
 بوده است که از طعام بریده اند و بندرج خنانکه هر روز سه درم کمتر کرده اند از غذا و اصل تاسی درم
 باز آورده اند نگاه قدر یکماه بر آن سی درم فرو گذاشته اند و از آن سی درم هر روز یکدرم کم کرده
 تا بده درم باز آورده اند و این غذا ایشان بخود بودی یا روغن بادام جو شاییده پس چهل روز
 قناعت کرده اند هر روز بده درم درین چهل روز هر علم که خواسته اند استیلا کرده اند چون
 اقلیدس حساب و موسیقی و طلسمات و خواص جوهر و علوم دیگر که عالمیان متفق اند که جمله اینها
 ایشانست و این ریاضت که ما یاد کردیم در جنب آن ریاضت هیچ نیست پس بعد از این
 جمله نظر صحیح بود و الا اگر برخلاف این بود از میل خالی نباشد و چون نظر خواهد کرد و سبب
 نظر در است منطقی کند و بعد از آن نظر در حساب و هندسه و علم نبات و هوا و عالم علوی
 و سفلی بدست آوردن و بر حقیقت واقف شدن و بعد از آن در علوم حکمی شروع کردن و از
 علت چیزی پرسیدن و انشاء و مبداء و معاد و از چنین و در هیچ اعتقاد نظر کردن و حقیقت روی
 نماید و حکماء الهی همان چنین اعتقاد کرده اند که البته سبب نبات مردم بود پس گوئیم بدانند که نظر
 در خویش نباشد و در جوار خویشین مردم چون نظر در خویشین کنند تنی بنده و جانی پیوسته بوی لیلیا
 بسیار فیتیم که تن از عالم خاک است و جان از عالم ارواح و آن میداند که بنود پس بود و همچنین

اگر انصاف به باد برهان خود هم بود پس خود است از آنکه اگر پیش ازین بودی امروز چون خوشتر را
 شناخت که پیش ازین کجا بوده است و چگونه بوده است پس چون بچندین دلیل که میداند از خوشتر
 ابتدا خوشتر نمی تواند یافت الا آنکه وجود جان این یکدیگر بوده است و گفتیم که انسان عالم صغیر است
 و عالم انسان کبر است پس وجود عالم همچنین وجودین او باشد پس هر دو محدث باشند و هیچ حجتی
 بی محذی نبود و محدث عالم صانع عالم بود بر که بد که عالم صانع است پس مصنوع کجا بود و اگر کو بد مصنوع
 صانعی باید از آنکه صانع بی صانع هرگز نبود چنانکه کتابی که کتاب هرگز نبود و هر که کوید عالمی بدین بزرگی
 با چندین بدایع و عجایب بی صانع باشد لازم شود که کوید کتابی بی عبادت و علم بی کتاب باشد
 و این محال محض باشد پس ازینجا بداند که چنانکه پیش ازین در رسایل لغتیم که هیچ چیز نبود و واجب الوجود
 بخوشتر بود نه بخیر بی و دیگر و خیر بای دیگر که هستند جمله خوشتر از وی و بی قول ممکن الوجود ندانند که
 علت جمله اوست و علت واجب الوجود خود نبوده است از آنکه شاید گفت که دو از یک
 آمد و نشاید گفت که یکی از خبری آمد یا یکی دیگر بیشتر از یکی بوده است از آنکه همه معدوم الا ما لا یقتضی
 از یک آمدند و یک از خود همیشه بود و یک بر همه سابق است و هیچ یک سابق نیست برین
 و لیل بداند که همه موجودات جز از واجب الوجود هیچ نبوده اند پس نبوده و واجب الوجود همیشه بوده است
 بی اولی و چون گفتیم معدوم در انهایت نیست و همه از یکی اند و یکی را اخر نباشد و همچنین همه موجودات
 از واجب الوجود است پس وجود در انهایت نباشد و واجب الوجود را اخر نباشد و چنانکه یک
 هیچ پیوسته نیست و چنانکه یکی حافظ همه معدوم است واجب الوجود حافظ همه موجودات است
 و اگر مسئله ازین مقدمه تا یوخر مشکل شود که مایا و کرویم استنباط شاید کرد و بداندی حاجت نباشد تا اختلاف
 بدایع حکما بداند که اختلاف ایشان نه در اصول است و اگر در فروع خلافی کنند آن نه خلافی بود که از
 گفت آمد و نزدیک ایشان اصول شناخت واجب الوجود است و فروع نهاد عالم تا باطلاتون
 در شناخت واجب الوجود آن توحید با گفته است که هنوز نزدیک است اهل دانش بکبر است و از علوم که تعلق
 باصول فروع دارند آن علمها اشکار کرده است که هرگز کسی نگرفته است اما در فروع چنان کوید که لغضا
 سخا بد شد و در نشدن فنا و قیاس برای کوید چنانکه کوید واجب الوجود لازم نیست که چیزی کند
 از آنکه محتاج نیست و آنچه که از نیست کند و انجو و محض باشد تا آنکه اور اضلی لازم نشود از آن سبب

که لازم شدن فعل درسته و جع باشد اول آنکه از طبع کند چون بوضوح آنش او حرکت جوهری است و نشاید
که فعل واجب الوجود این گونه باشد و ما خود متفقیم که خلقت هر فعلی که میکند بجا حقیقی میکند نه طبع از آنکه
او را طبع نیست پس چگونه روا باشد که واجب الوجود در فعل از نیکی بود و وجه دوم آن بود که کسی نگذرد
الزام کند و بقرین برآید تا آن کار بکند چون خداوند بنده را و پادشاه رعیت را و پدر فرزند را و استاد
شاگرد را و واجب الوجود علت همه موجود است و بر او هیچ چیزی نیستی ندارد که او را الزام کند یعنی وجه
سوم آنکه محتاج باشد بدان فعل این را و وجه بسیار است از آنکه احتیاج از فاعله که فرق بود چون احتیاج
شاگرد با استاد و از بهر نموت بود چون مردود و بسیار وجه دیگر هست ولیکن چون احتیاج گفتیم در
شده که واجب الوجود در احتیاج کس نباشد و فعل او از روحی احتیاج نبود و اگر وجه دیگر بیاورد جمله زیر
این هر سه افتد پس فعل واجب الوجود چون بود که چیزی دیگر وجود بدو قسم بود یا طبع مکافات بود
چون بدل شدن و مرد و سپاس و مدح و شاد و کاد کا می طبع که چون با کسی بنکی کند و طبع ندارد بدل
و مکافات و فرخی و طبع آنکس بدید آید پس ما دام تا فرخی بینه از طبع هم مکافاتی یافتند باشد و این
هیچ در حق واجب الوجود نشاید گفت و باطل باشد اگر پس جو در حمت مطلق باشد و حکما از محض
جو و کو بد پس بدین قیاس درست شد که فعل واجب الوجود نه طبع و مکافات و احتیاج و الزام
باشد ولیکن از حمت باشد و این قیاس شرطی منفصل است پس گوئیم نهاد عالم از دو وجه بیرون
نباشد یا واجب الوجود باشد معنای پای واجب الوجود باشد و عالم بعد از زمانی معلوم آن فعل
کند و بدید آید اگر گوئیم معنای بود عالم همه واجب الوجود بود و این نشاید اگر گوئیم بعد از زمانی
معلوم بدید آید همچنین فعل را دوست باشد و ارادت حالی بود که بر کسی بدید آید بعد از آنکه بوده بود
و این چنین حال واجب الوجود لاین نباشد و بیان این در اعتقاد حکما گوئیم و الله اعلم

رساله دوم از قسم چهارم در بیان خدا عتقا و

بسم الله الرحمن الرحیم اما تفسیر در قسم دومی آنست که مردم طریق بابست آوردند که معاش و نیا و
آخرت بدان آراسته دارند و در شریعت پیغمبران و طریق حکما بران بردند و ان فعل کنند که در
دنیا و آخرت زیان کار نباشد تا بیان اعتقا و حکما بدانکه جمله اهل حکمت متفقند که عالم پس نبوده است

اینکه در مرتبه از حقیقت
صواب باشد پس
آنکه واجب الوجود
خود بگوید بهر از اول
و از آخر الفاظ هر
و باطن حق
رساله چهل و دوم

و اورا صانعی هست حتی عالم قادر حکیم است جسم نیست و جوهر نیست و عرض نیست و نتواند بود
 و تحت فعلی که از وی پدید آید بر سبیل حرکت عقل بود و در علم او چنان بود که این جوهر پدید کند و علت
 عقل خود او بود نه چیزی دیگر و فعل او باری همان بود و دیگر چیزها فعلهای فعلی اند و نفس فعل عقل بود
 و هوای فعل نفس بود و آسمان ماد که کسب فعل نفس و هوای است و در نفس از او که صورت آن در
 عقل باشد و در آسمان آن رود که صورت آن در نفس باشد
 و کواکب و افلاک زنده اند و حرکت بارادت کنند و فساد نیستند و غاصرات وقت فلک است
 و زمین و هوا و آب و آتش از حرارت و برودت و رطوبت و یبوست پدید آید و حرارت
 و یبوست از حرکت پدید آید و برودت و رطوبت از سکون پدید آید و حیوان و نبات
 و معادن از وقت غاصرات و افلاک پدید آید و آنچه در افلاک رود و فعلی باشد و آنچه در
 زمین رود انتقالی باشد و از مرکز خاکست تا محیط فلک حامل جمله ممکن الوجود است و صانع این جمله
 واجب الوجود است و نفس ناطقه از عالم علوی است و از نفس کل است و از اینجا آید باز اینجا شود و اگر
 نیک باشد و اعتقاد ایشان در حق نبیا است که پیغمبری ایشان اجابت و شریعت ایشان حق
 و باید پذیرفت و هیچ پیغمبری نگارنگند و کتابها که پیغمبران آورده جمله کلام خدا تعالی اند و گویند
 معرفت پیغمبر موجودات همچون معرفت نبیا باشد بالوان کونا کون و معرفت فیلسوف موجودات
 چنان بود که معرفت کورمبوس ناچیز آید و چنانکه حکما بقیاس بر بان حاجت دارند پیغمبران را
 بدان حاجت نباشد و هر چه در عالم سفلی خواهد بود از چیز شرعیان صورت آن در عالم ملکوت
 می بینند چنانکه کسی برای العین بیند و ثبوت ایشان بوحی باشد و ان بالهام بود و واجب بود
 یا آمدن رسول بود و چون قوه عظیم دارند ملک بر صورت مردم بر ایشان پیدا شود و آنچه کار آید
 ایشان را می آموزند و معراج ایشان نفس بودند به بدن و همیشه چون خواهند در معراج باشند و هر که نسبت
 ایشان را درست باز در اهل حکمت او را معطل بدیجست هر دو جهان دانند تا حدیجست اما حدیجست
 گناه زدن نبیا و رسول قتل و زخمی و فساد و زنا و لواط است و در عقیده حکمای هیچ گنای تبار آزار
 خلق نیست یا اگر کسی در حق واجب الوجود باطلی گوید و آزاری با خلق کند ناجی باشد و نزدیک
 ایشان آزار تبار کفر است بهر درجه و اگر چه مرد عالم باشد و بدرجه ملکوت نزدیک بود آزار

رساله سیوم

خلق اورا کما عظمیٰ عظیم است اغفاد حکما و اگر ما چیزی نگفته باشیم از آنچه گفتیم استخراج شاید کردن

رساله سیوم از قسم چهارم در چگونگی علوم بدست آوردن

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که حکما در علوم جمیع کردن نظریات اول همه است که فضل
اوان را که دریم از یاضت روز و دشمن و کسی بود که از انخواند یا اورا بناید اصلا اما نیکو تر یا ضعیف
مرد حکیم را یا ان کس که طالب حکمت بود است که علم حساب را نیکو بداند باید پیش از آنکه جو خری
و دیگر شروع کند و آن چهار جنس است که تحت آن نوعهاست اول ضرب است دوم قسمت است
سیوم نسبت است چهارم جذر است و ممکن نیست که مرد حکیم نگیرد خویش را بانی حساب هیچ آموزاند
و آن را در همه علمهاست که در هیچ عالی از چهار نیست خاصه در علوم حکمی چنانکه چون علم حساب بداند
هیچ قلم در نیابد و اگر در یاد یک بکند از آن برسد و از آن بهم نماند بجا نه بود و اگر علم حساب بداند از علوم
تثنی داند و بعد از علم حساب شروع کند در علم اقلیدس از آنکه بهیت و نهاد عالم و اخلاک بدان تلقین
دارد پس در محیطی نگاه کند تا بهیت دانسته آید و بعد از آن بعلم نجوم برسد و عالم ملکوت شناسد
پس بعد از آن در علم منطقی نگاه کند تا ان حقیقت کیفیت آن برسد و باید که منطقی را چنان ضبط کند
که اندیشه بر بدیهه نتواند کردن پیش از آنکه اندیشه کند پس نظر در امور طبیعی کند و طب و آنچه تعلق به
دارد از تشریح بدن انسان و معرفت او و دیه و ترکیب آن و سبب علمها که در آن پیدا شود بداند و
بعد از آن نظر در امور کلی کند و از طریق محسوسات طلب کلیات کند پس بران نظر در جوهر حرکت کند
و بمسائل معقول اوست و صورت را از یکدیگر جدا کند تا مادت و مجرد و هیولی اصلی و نفس مجرد و عقل را
شناسد و از آنجا بمعرفت واجب الوجود رسد و بداند که طریق حکما است که سعی بیشتر در علمی کند
که انسان را در معاد بدان حاجت باشد و مانند علم نجوم و طب و تاثیر او و دیه و خاصیت آن در دنیا
و آنچه در زمین از آنست که نفس را در معاد بدان حاجت نیست و بچنین علم بغیر خواب و لیکن
شناختن این مرتبه علم او را و دشمنی و دشنا حق علم ملکوت و نزکیات اهل حکمت علمهای بسیار
است که بیشتر پیش عامه خلق آن محال است از خوبی عامه نه از نابودن علمها مانند علم تحریر و قوه طبعها
و خاصیت آن و سخن دیو و پری در وحایات و علم طبیعت که از اهل کیمیا گویند و علم احکام خردی

سجده هم ازین جمله باشد که حکما را ندانند ازین حرفی پیش عالمی بگانه گویند و ازین جمله علمهای استخدام علوم و
مکونین حیوانات است که اگر دانند و اگر ندانند دران خاموش باشند و ازین جمله علمهای سیمین بوده است
و اگر بر کسی قدری پیدا شود اندکی باشد و آنچه باشد پندارند

رساله چهارم از قسم چهارم در حکم کلی انبیاء و کرامات ایشان

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حقیقتی از وجود خویش و غایبی تنه ام چوهری سبط را بیافرید و برای
عالم افعال مردم از بوقی عقل فعال خوانند و بوقی نفس خوانند و بوقی جوهر مضر خوانند و بوقی طبیعت
خوانند و ان بافعال مگرد پس از وجود این جوهر نفس آمده و از نفس مهوری آمده و آسمانها و ملکوت آمده
و عناصر و زمین و آنچه در وی است به یکدیگر ترتیب چنانکه چندی جای گفتیم پس ابتدا حرکت که از
ان طبیعت خواست و از میان نفس مهوری آمده و حرارت پیدا آمد و پیوست از حرارت
پدید آمد و بعد از حرکت سکون آمد و از سکون برودت پدید آمد و از برودت رطوبت پدید آمد
و ازین چهار چاه عناصر پدید آمد و این چهار انکشافت زیر فلک قمر باشد و خاک از بهیسه نقل تراست
برگزیده آب گردوی در آمده و هوا گرد آب در آمده و آتش گرد هوا در آمده و از تاثیر هر چهار و حقیقت
در زمین حیوان و معادن و نبات پدید آمد و طبیعت که ابتدا و حرکت بود تدبیر کردن گرفت و زمانها
بسیار بگذشت و انسان نمود فلک بخاصیت خویش و طبیعت بطافت نفس کل مزاجی به پدید
کرد و نبات اعتدال از ان مزاج انسان پدید آمد پس مزاج او با اعتدال بود و نفس کل و عقل فعال در او
تدبیر کرد و در طبق پدید آمد و مثل انسان پیوسته کرد و از ایشان خاص عام پدید آمد و قبلیهای بزرگ
بزرگت برخواستند و از تاثیر کوکب و خاصیت ایشان که در قرانها و دورها پدید آمدند طلب
پادشاهی کردند و عالم گرفتند و چمنین پدید آمد و دعوت کردند و خلق را سجده ای خواندند و
شرعها بنهادند پس بدانکه هیچ وقت پیغمبری نبود الا که از خاندان بزرگت بود و جمله پادشاه زاده
بودند یا پیغمبر زاده و اصل متیله ان باشد که در قرانی مایه دوری شخصی برخیزد و ملکی بگیرد و خلق را دعوت
خویش کند و از مردم خراج ستاند و هر که بفرمان وی نپوشد و او را قهر کند و بچگونگی او بستیزد بتایید پس شخص را
صاحب قران خوانند پس سلسله این شخص پرانگند شود چنانکه در دورها آدم بود پس فرزندان او هر چنانکه
ماوی گرفتند سلسله ایشان پیوسته شدند و از فرزندان ایشان بزرگان پدید آمدند و باز سر دوری

رساله چهل و چهارم

آمدند و قرآن و سراسرین و در چنان افضا کند که وجود پیغمبری بود پس شرفی خالی و از شرفی بی بر طالع در آن
 شخص آید و اثر آن قرآن بوی بدیدار و آنکه چرخها می دیگر چرخ برین طالع زاده باشند همچون او نشاند
 از کتب بخوبی بیاید و بدین که بخار و شن است و اینجا یاد نشاید کردن پس از شرف و کرامت که
 این شخص را باشد واجب الوجود بوی پیوسته شود و خود را نه سبب دیگر را نه مقیم و نه طالع و خداوند است
 قوت تمام دارد این شخص امین خدای و غلیظه حق تعالی شود و در زمین و قوت نفس می چنان شود که در
 چهار عنصر فعل کند و نیک بر صورت آدمی بروی بدیدار و قوت خداوند در آن ملک باشد نزدیک
 و نهاده و سنت و شریعت در وی بدیدار و دبا و می سخن گوید و آن سخن خدای بود و خلق عالم در سخن
 شوند و دین وی پذیرند و صاحب دولت شود و قوت و خاصیت خلقت در او دانی شود و آن
 او سلطان تنها شود و نفس او سلطان نفسها شود و دولت او مدتی بماند بر حسب خداوند طالع و
 سعادت ایشان تا مدت آن دولت سپردن هر که خداوند خاندان باشد یا زکات دی کند
 زبان روزگار بوی باز کرد و در ویش و حقیر و بی بخت شود و هیچ کار وی راست نیاید و نهاده باشد
 درین عذاب بود و چون میرد و نفس او مفارقت کند کار بر خطر باشد چنانکه در فضل و بعد الموت
 یا و کنیم پس اگر حکیم بود و اگر فیلسوف بود چنین شخص آید و نقد دوی شود و طاعت او کنید و مرا
 باریکی از بزرگان روزگار مناظره بود و چگونه سخن و نقد کردن و از شرفست سخن رفت
 که نه در روز جواب پیغمبری باشد این شخص جواب دهد که دیوانگی کن که اگر در خیال ساحری یا مشعبدی بدید
 آید و خلق او را به پذیرند و همچون او باید بود و جواب دی بماند و چون عاجزی مفادری شدن
 خاصه پیغمبری صاحبقران و این سخن روشن نشانی است و در نهاده و چگونه می آن سخن با نیست
 بران قاطع و لیکن سخن دراز شود و آن خود هر جای هست

رساله پنجم از ششم چهارم در شریعت نهادن بسیار

بسم الله الرحمن الرحیم چون واجب الوجود عز و علا چنین شخص را انبیاء و خدایان خلق کند
 و غلیظه برین سیاه و ضرورت دعوت خلق کند و خلق را بخدای خواند و بران دعوت شریعت
 و سنت دهند و چون خداوند این شخص آنچه آورد باشد منجمله و آباءست می تواند پذیرفتن بران انکار کنند

در این پنجم

و گویند این شخص سحر و کاهن و در دفع زن است و اگر سختی آورد گویند شخص آبرده است و نیز دین
 میانه سحران باشند که چون کار بخت شخص کنند بجز و محذور متغول شوند و هر گونه چیزی آوردند
 حق این است که ما میگوئیم نه آنکه بنی میگوید و حکما را و جواب ایشان چنین است دوش از آنکه مرکز
 پیغمبر را خاندان دوان بوده است یا آنکه دوان را خود خاندان بوده است یا آنکه دوان را
 خود خاندان نباشد و دیگر آنکه پیغمبر مرکز زشت روی نباشد و فعلها که ناپسندیده عقل خلق بود
 چون در روی و عیاری و خون رخن و خنثی و در دفع کفایت و زنا و لواط و آنچه بدین باید البته پیغمبر را آنکه
 پیغمبر خواهد بود کند و در خاندان پیغمبر هرگز این جنس مردم نباشد و پیغمبر نیکو روی و نیکو قامت و خوش
 خلق و کریم نسب و بزرگ منش باشد و هرگز پیغمبر جاهل و ظالم نبود و از هر صفت نیکو که در مردم بود در
 پیغمبرش از آن باشد و پیغمبر طالب دنیا نباشد و بمال گران طمع نکند و بزرگی از بزرگان دینان در علامت
 پیغمبر آن میگوید که اگر در روز قاضی پیدا آید که نسب دی شریف بود و از فعلهای مذموم که در خلق
 باشد دور بود و بخصلههای نیک آمده است باشد و در هیچ خویش از خلق باز دارد و در هیچ خلق از یکدیگر باز دارد
 و بر روی و قامت و منظر نیک باشد و سخن نیکو ادا کند و دعوت پیغمبری کند و این شخص بر دفع منسوب
 نباشد من بی پیغمبر نبوت او پذیرم و بهر امانی که چنین شخص نباید از طریق خدا بود و هر که درست و درست
 دی منکر شود خون دمال انگس و انگس حلال بود پس بداند که طریق خدا بدو واجب باشد یا بموجب شریعت
 یا بموجب حکمت اما بموجب شریعت ظاهر است که بر احدی پوشیده نیست اما بموجب حکمت
 هم تبع شریعت است چنانکه فلاطون دانارد و انیس گفته است حکمت در جنب پیغمبران است
 و حکیم در جنب بنی پیچان است که کور در جنب بنیان آنکه بقیاس و حد بعضی علوم دریا بد و پیغمبر
 شب و روز نفس محذور در ملکوت سیر میکند و میداند که چه چیز است و چه نخواهد بود و اگر انصاف
 داده آید و ناچار مردی و کفر پیشه نکند و دانسته آید که انگس که بره بریان بر آلوده پیش او در
 سخن آید بر انگس که اگر زهرور کاسه کشند از روغن باز نداند چه شرف دارد و انگس که بره پیش او
 سخن کند پیغمبر بود نه جاهر و انگس که زهرور دفع کنند و از روغن باز نداند حکمی است این زبان
 پس روشن انگس که پذیرد پس بداند که هر چه چنین شخص آورد از طریق خدا بود و اگر بران
 و نه فیلسوفی

شماره
چهارم

رساله ششم از قسم چهارم در بیان آنچه بعد از مرگ خواهد بود

بسم الله الرحمن الرحيم اما آنچه بعد از مرگ خواهد بود و چیز است اول شریعت بسیار باطنی است چیزی بسبیل مزد چیزی بسبیل اشارت و اشارت هم رفر باشد ولیکن روشن تر بود و ما در رساله های حکمت گفتیم که در دنیا تن مردم است و زمین است و مرگ تن را از جان است و همچنین گفتیم جای هر جنس از جوهر و اجسام کجاست و جای تن خاک است و عذاب دمی است که تغییر آن در گناه بسیار کرده اند و اشارت ما درین فصل هم بتن است و هم بجان آن عذاب جان آن باشد که بعالم خاک باز ماند و در بند مجولی بماند و ما در مشاق عالم کبر می باشد و آتش قیوش و حسرت او را میسوزاند و هر چند هیچ آتش بر جوهر نفس کار نکند و نتواند سوختن ولیکن آنکه جوهر نفس است اگر تن بودی سوختی و بکیار باز رستی و اکنون که جوهر نفس است هر روز هزار بار در حسرت آن که چرا گناه کردم یا چرا نیک نکردم میسوزد و آتش حسرت بدتر از آتش این جهان است مثال آنچنان که که شخص در یکخانه شرکیت بود و هر دو پایه تمام دارند و با یکدیگر اتفاق کنند و گویند ما را از دنیا نماند نیست و خورش و پوشش تمام داریم الا آنکه ما را و معصوفه بایستی نیکو روی ما را را میخواست و سناکت با ایشان پیش ما تازه تر و زنده گالی ما خوشتر بودی و چنانکه خورش و پوشش هست و همه اسباب معدوم داده است انواع لذت و اصناف اجتماع با معصوفه نیز غیبا ساخته کرد و جمیع نیز حاصل شود اکنون ما را بسبب این مهم و از به حصول این عرض مغزی باید کرد و از شهر نیکو رویان بدان بهما که باشد معصوفه خرد و هر یکی از اجداد گانه بشهر خویش باز آمدن و همیشه بغرض دل مشغول شدن پس برین اتفاق هر دو بشهر نیکو رویان شوند و ازین هر دو رفیق یکی بتماشای باغ شوند بر عادت مردمان و در آن باغ جوی میسند از دیوان و جوی از حوکان و همچنان از بهایم و حسرت چون ما در کرم و سگت و خرس که در یکدیگر افتاده باشند و هر یک طلب در خویش همی کنند و بعضی یکدیگر را همی خورند و هر یک طلبی می کنند پس این مرد در ایشان بماند و سبب آنکه ایشان با او خصومت کنند آن بایه خویش بطنه ایشان صرف میکنند و ایشان بسبب آنکه او ایشان را مراعات میکند بوی اموصفه میشوند و کردوی کردند و از به روی باری میکنند و این مرد خویش را بدان مشغول میدارند

و این رفیق مکرر در بسیارید و بار خویش را گوید که ای برادر من که این یاکه تو دانی بازی در خوردن و دیوان و دوان و بی و ایشان با تو بشهر نیایند و از آن محشوقه که شرط کردیم بازمانی و نور احسرت باید خوردن و رفیق هرگز در سبک وید خاموش که این جانوران که تو می بینی هر یک ازین کارها عظیم کنند و من ایشان را بشهر خویش بر هم و جمله محشوقه من باشند پس آن رفیق دیگر از وی نا امید شود و از هم که ای و منطقی با بی جرای تواند کردن برود و محشوقه بدست آرد و بشهر خویش باز رود و این رفیق دیگر را دیوان و دوان میباشد و این دیوان بزبان حال می گوید که هرگز از تو برنگردیم و با تو بشهر تو ایم و برین حال میباشد ما میوهچ نمائیم پس این مرد این دوان را گوید باید نهاد مرا بشهر خویش باز باید شدن شما با من پاینده چهل با بی پاینده تا در باغ چون مرد از باغ بیرون آید و در باغ به بندند و باز گردند و این مرد تنها ماند و ناچار بشهر خویش باز باید رفت چون بشهر خویش باز شود آن رفیق ابدید با محشوقه چون صد هزار کار و بایه و هر چه او را باید پس می سکین بر ساعتی در آراشکی که رفیق و محشوقه وی مکرر و هزار دفع بود او را و ادا داد و ابدید بر ساعتی از عجز و رنکی و کسکی و بی لای و بی پای و بی محشوقی گوید که کاشکی من بود می و نسبت شدی و هیچ فایده نباشد و در آن حسرت باشد اکنون دور رفیق زید و عرو خانه اصل عالم علوی و شهر نیکو زبان دنیا و محشوقه نیکو علم و عمل و دود و دیو و حیوان و شمش و آذر و حرص و حقد و کینه و سبیل و جبل و کناه و مثال باغ عفت و عذور و در باغ کور و در بسن باغ و وقت مرگ اکنون بیند که این حسرت تیر است با صد هزار آتش و دفع و در ما بعد الموت این حال خوب روشن است خاصه کسی دریابد

رساله نهم و بیستم چهارم در سیاست

بسم الله الرحمن الرحیم اما مشغول تواند شدن و نادام که دل تقاضای شهوت و غضب مشغول بود و نفس ناطقه را بی علم و عمل سیاست بدن بداند که ممکن شود خلق را بغایت این گنجی که یاقینیم است الا بجل نیک و علم درست و بفرغت دل و سیاست تن در نتواند بودن و نادانان را غایت باشد نفس ناطقه بعلوم و عمل گذارد و پس نخست تدبیر یا صنعت بدن باشد تا دل فارغ شود و نفس در کار بود بداند که خلق عالم از انسان و دو قسم اند قدیمی اند که هیچ گونه طبع ایشان قابل آن نبود که از بهر

رساله چهل و نهم

شیاطین جدا تا بدان غایت که شاید که هر روحی از ذات زحل مرئج بیایند و در زمین تصرف کنند
از شیاطین خوانند و شاید که هر روحی از مشتری و زهره که بر زمین آیند و تصرف کنند آن را
ملائکه خوانند نشاید و نیز نشاید که همه شیاطین خوانند چنانکه ارواح مرئج که جبرئیل یکی باشد و از
ایشان نشاید که شیطان خوانند و بعضی دیگر را نشاید که ملائک خوانند از آنکه هر یکی از ایشان فضل شیاطین
و فضل ملائکه بکسند بر فعلی وقت و مثال این چنان بود که جبرئیل که او را ملکی بزرگ و انبی بزرگترین ملکی
است از مرئج و از همه خرد بود و روحی از آسمان بشیر و قها او گذارد و لیکن در وقت ملائک شترها
و مردمان و زمین از صاعقه و طوفان و آتش بهره کند پس آن پیغمبر که مرئج این فضل از بهر وی کرده باشد
او را جبرئیل خوانند گویند فلان شهرستان زیر و بالا کرد و لیکن آن قوم شهرستان و آنچه بختند
ایشان باشد از او خوانند و شیطان گویند و این نام بسبب فعلی بگرد و گاه گاه بود که روحی از روحها
مشتری بکشته آورد و آن بر موجب مذکور باشد با مرئج و عالی پیغمبری و با مثال ما و پریم که همه
معلوم شود سخن در آن مذکور و از کواکب دیگر بران قیاس کنند بدانند که افق کوی است
بزرگ حد او بر صد و شش بار و چند ربعی از زمین است و او جان بخش است و همه را روح است
و او را ملائکه باشند چنانکه عدد ایشان چهل و سه اند از حق تعالی و هر قومی را از ملائکه وی سلطانی و برکی
باشد و از آن بزرگان کی اسرافیل است و این هر قومی بر موضوعی و هر قومی بر جایی سالار و متولی باشند
و حکما این جمله در حایات را افق کبیر و هیچ بقیه و بخشی از آسمان و زمین ازین روحانیات
خالی نباشند و هر چه در آسمان و زمین قسمت این افق است ازین روحانیات در ایشان فعل بشیر
کنند و ضعیف ایشان بشیر باشد و فعل ایشان با بر افق باشد و فعل اخیرا کنند از آنکه افق
حیوانیست با نطق و مختار است و ملائکه در حایات وی با بر او باشند و این مثال است

در حق همه کواکب میدانند

رساله نهم از قسم چهارم در اموحیث علم

بسم الله الرحمن الرحيم اما اتفاق حکما با یکدیگر بدو وجه بود یا از وجه علم بود یا از وجه دنیا تا
وجه علمی بر وجه حکمای الهی بود که پیغمبر ما علیه الصلوٰه و السلام میفرماید که العلم لا یصلح متبعه خواره

سازد چنانچه

عادت

یعنی هر که خواهد که علم آموزد و تو او را منع کنی باینکه زیادت تو باشد و از دوری و بی علم بر تو حرام است
 و عیسی بن مریم علیه السلام میگوید که علم از سخن باز دارد و بدو بناسخ میاموزد از سخن باز گرفتن همچنان
 که بناسخ میاموزد و بدو در حکمت چنانست که بزرگتر طلبی است که علم از سخن باز گیرد و ازین بدو
 است که بناسخ میاموزد پس بدین مقدمه نوشتاید منع علم کند از هر چه باشد به تحصیل از سخن و چون چنین
 باشد چگونه شاید که از ابل حکمت یکی استغنا کند بعلوم با اشارتی و استاد یا دوست آن از وی دریغ
 دارد و از این دلیل بعزت طلب کند چنانکه بعضی از بندگان است که خدا بندگان که علم بخت نموند
 و سوال کنند که چون در این جهان نمانند که ما خود دوستیم چون چنین باشد که چه سخن باشد تعلیمی
 را نشاید و شرط انبیا وی و شاکردی در حکمت بسیار است و این سخن در مقامیست نه در چیزی
 و دیگر پس بداند که بعضی که او طلب انشی کند از دو وجه بیرون بود یا بجزیری از علوم عالم بود و این
 طلب محال میکند و یا از آن علم هیچ نداند آنرا بیکند اگر بعضی از علوم میداند و طلب چیزی دیگر
 میکند بر استاد و حکیم و فاضلی است که از وی هیچ سودی و دانشی در هیچ ندارد پس اگر مبتدی بود لابد در
 طبع مولود مسقط النطفه دالالت قوی آن بودن عطاء است در طالع بودن بلا حاجی افتاب بود
 که اگر بودی انکس اطلب علم بودی و توانستی بودن و چون با دلالتی چنین طالع قوی باشد مزاج
 او قبول نفس ناطقه بهتر کند چنانکه در رساله ما پیش گفته ام پس ناطقه فعل خود بهتر تواند کرد و در کس سعاد
 نزدیکه بود حرام از چنین کس علم دریغ داشتن افتاد است بدینانیا بد که دریغ دارند بداند که بر
 همه کس واجب است نه بر حکما تنها که بدینا افتد که توانند و آن زیادتی از خیر از حکما و از طلبان
 باز گیرند و این معنی لایق این کتاب نیست بدین متدرک فایست است که گفتیم و الله اعلم

رساله دهم از قسم چهارم در نوادر کلام حکماء

بسم الله الرحمن الرحيم نوادر حکما برانند که انبیا بزرگت ذکر نوادر حکما کرده اند و بزرگت
 نموده از کلمات ایشان شگافی باشد نفس را پس ما چند سخن که لایق این کتاب و لایق مضمون بود
 اینجا بیاوریم از قول حکما بمقراط گفت ما دام در طلب شرف بودم نفس من را
 نگذاشت که بدین من دمی بیا ساید و بهر جرحه که نفس خود را دام در شکنی بفرود تا واجب الوجود

رساله چهارم

شناختم و هر علمی که میبایست از اینجا باز کشودم تا میرشدم (دیگر گوید هرگز را با کسی خلاف
 نبود از آن سبب که آنچه ندانستم نگفتم و هر چه بدخ و ذم و مناظره بود و خلاف بود از او
 هیچ بر آن معلوم نشاید کرد و دیگر گفت که چه نیکو نهادیست
 ناموس شریعت سبب منع کردن از لذتها و لاکن درین
 معنی حکمت قوی تر است از آنکه در حکمت لذتها
 با کراهت منع میکنند و در شریعت لذتها را بتقلید منع میکنند
 یعنی بزرگه تقلید است یعنی بدون علم و حکمت بعلم

هو المعین و المستعین

معروض رای اینجمن آیی جز دودانش میدارد که این کتاب اخوان الصفا و خلان المروءة و الوفا
 مشتمل است بر چهار قسم عقلیات و طبیعیات و ریاضیات و الهیات و تحویلات
 بر پنج و یک رساله که تفصیل آن در و پیاچه مسطور است تالیف شریف علامه فهامه
 احمد بن عبداللہ بن اسماعیل بن امام المغارب و المشارق خضره جعفر صادق علیه السلام و
 حال این سید اجل از ریاض الجنان تالیف ملا اشرف بن عبدالولی سمیع علی جان بوضوح
 انجاسیده که هرگاه امام زاده اسماعیل و بروی والد ماجد خود رحلت کرد پسرش محمد مکنوم در
 ظل ائمت جد خود پرورش یافته و در دین منوره مستر الحال میریست تا آنکه زنده خاتون
 بیرون از رشید مخفی به محمد نوشت که بیرون در فکر قتل شاست بسیار باشید محمد با برادر خود علی
 مدینه برآید و مدتی در کوفه متواری باز عیال خود برداشته به شهر می رفت و پیش خج بن
 عباس حاکم ری حل اقامت انداخت و این کس خالی و چه محمد مستما فاطمه اتم عبداللہ بن محمد
 مکنوم بودند چون بیرون رشید خبر یافت که محمد پیش خجی است او را طلب کرد و اتحق محمد را بقلعه
 نهادند فرستاد و رشید را ندانند بیرون ازین مافرا نی بر شفت و سخی را حسن نمود سخی
 در زندان برد و باز رشید خبر یافت که محمد در زندان است محمد بن علی خراسانی را با دوست

بن محمد مکنوم

بجایه نفر غلام زکریا برای کشتن محمد فرستاد چون خراسانی نهادند رسید محمد را در محراب دید که
 نماز میکرد و در همین و بسیار او دو مرد و همسایه سواره اند خراسانی از بیست دست و پا کم کرد
 و عرض حال و به محمد بود محمد از نهادند بر فرغانه رفت و در آن شهر بخوار رحمت الهی پوست
 و عهد الله بجای پدر صاحب ارشاد شد و چون عباسیه در پی قتل آل محمد متصرف بودند بعد از شش
 و نیم رفت و باز آنکه که خدا کردید و شهادت احمد بود و باز در یازدهم شهادت و در شهر سلیمیه
 انتقال نمود و سید احمد صاحب رسایل اخوان الصفا بر و ساد و فضیلت نشست و در سلیمیه
 از نجبا بجای کجج آورد و سید حسین سپهری اینجا بود آمد که پدر عید الله الهیست ملوک
 فاطمیه مصر از اولاد او بودند الحال بعد از شهادت امام رضا علیه السلام مامون عباسی علوم
 فلاسفه یونان ملقت شد احمد بجایه و یکت رساله اخوان الصفا نوشته بدون نام خود زب
 مامون فرستاد مامون دانست که روی زمین از علمای آل محمد عالی نیست و احمد در حال
 خود کوشیده لباس نجران گاهی در کوفه و گاهی در سلیمیه و گاهی در تبریز ای میبود و آنکه در سلیمیه
 وفات یافت و احمد حاصل این بجایه و یکت رساله در یکت رساله نوشته مامون جامعه گذارشته
 در رساله دیگر موسوم بجامعه نوشته و این هر دو رساله غریز الوجود اند و در عهد امیر میبود
 که در کان لب لباب رسایل اخوان الصفا بفارسی ترجمه کرده بدی بود که در جستجوی آن ماند
 تشنه لبی که چشمه آب شیرین جوید شلاشی بود درین وقت که یکی از باریان فنگان بجهنم حضور
 سرکار عدالت مدار جهان عدل و سخا سپهر فضل و عطا بخشیده بنیدریغ امین گرم جهان داری
 که وجود پاکش بود عصمت است و گوهر باده ایش مملو کردین و دولت سایه اجلالش مری فضل
 هز است و افتاب قبلالش مروج شمع انور و لیکن شیعه اللدین و اق و لیکن نظیره
 للملک ختام فکرت لعل منه فی ادفعاع و اسو الملک منه فی انتظام دست کوهر ایش
 در بزم عبرت بحر کان و مصدقه بل بکده مبدو سلطان حامی امصار الاسلام نو آب کبیا
 کا سکار مطهر حال جمال حضرت کرد کار الامیر الملک الذی خضعت له صید الملوک
 مشا درقا و مغا دریا نوات والا جابه سید محمد صدق حسن خان بهادر
 حکمران بلده بهو بال لارایات نصرته و شوکت مرفوعه که مروج هر گونه علم و احسن معد است

تلفیق نسخ
 عتیقه آن که خاندان
 قیامیه بنویخته اند
 سبب قیاس نظام
 سبب قیاس نظام
 سبب قیاس نظام
 سبب قیاس نظام

علی

آخرت را دمی که باید بیند و ندانند چنانکه با ایشان گویند بگویند قول ننوایند کردن و این از دو وجه
 باشد یکی بخارجت و از این جهت الاغیای حق تعالی در دیگر مشغول شدن شتوت
 و غضب بر ریاضت بر خیزد و اگر مرد قابل بود دوم آنکه دست از غضب و شهوة باز دارند و
 نفس را طایفه را فرو گذارند پس آنکس را که شتوت و غضب غالب بود چنانکه او را بفریغ دل انگیزد
 لابد از کبر ریاضت و سیاست تن مشغول نمودن بالکمال باشد پس چون خواهد که ریاضت کند او را
 دو طریق باشد یکی آنکه اول کفایت و نقصان کردن طعام بند برچ و یکی مفری که بدین دور ریاضت تمام
 علمی حاصل شود هم علم طلب علم در فصل سوم کفایت که چون کنند تا طلب علم اند که چون علم حاصل
 علی ایمان آید و بدلیل سخن سمیع که فرموده تفکر ساعتی من عباد الله سبعین غلام و بسیار آیات
 و اجابت درین باب ولیکن ما را معنی سپایه نه صورت و این معنی است که چون حکیم ریاضت کرد
 سیاست تن از دور کردن غضب و شتوت را و علم ریاضتی را از زبان ساخت و بعلم الهی رسید
 عبادت و فکر باشد و جلالت عظمت واجب الوجود و حکیم چون در خیال باشد بعشق
 زودیکتر باشد که عبادت در خیال چون در طاعت و عبادت کردن از آنچه نهاد مشرعبا باشد
 تقصیری رود و واجب الوجود از وی در گذرد و داند که آن نه عصیان است ولیکن مشغول علم باشد
 و علم فوق عبادت است خاصه که عالم عشق باشد و آنکس چنین شخص شتم کند بفرمودن طاعت و عبادت
 چنان بود که معشوق بی نیاز از خدمت های عاشقان و او را عاشقی بود که بخیر وی هیچ معشوق ندارد
 و شب در روز و ظاهر و باطن با معشوق باشد پس معشوق او بفرماید که باین بی نیازی من بگوشتی از بهر
 من نیاکنی و سنگ نموده از ناخن بکنی از کوه پس اگر چه عاشق نمیداد باشد از یکطرف معشوق سخت کردن
 نباشد و چون این مثال از معشوق جهانی روا باشد و حق واجب الوجود چگونه روا باشد و حکیم را این
 معنی آنکه مسلم شود که شب و روز در حضرت واجب الوجود حاضر بود و هیچ علایق در تنع خود را
 مشغول ندارد و از همه دنیا رویه کریند و غذای او علم بود و مشاهد معقولات است توفیق این
 و شهوة و غضب چنان غرق باشد که ساکت در آب پس اگر کسی از غرق شدن در دنیا و شهوة
 و غضب باشد و ترک عبادت بکند با آنچه شریعت گفته باشد دست باز دارد و کما یحضر
 باشد و هیچ در دو جهان نصیب ندارد و از روی وی شیطان نزار باشد و دلش نبیند که ستمیزان

مرسل آیدیم که علم ایشان علوی بود و لدنی نه کسی قیاسی چنان حکم را بود و جدی نبخت نکرد و بیک
 طریقه لعین از عبادت واجب الوجود نیاسود و دنیا که عینی بجای موسی علیهم السلام و اگر نادانی
 که او نمغنی باور نکند و گوید که پیغمبران این چنین تصنیع از بهر خلق میکردند و اگر کور دل بدیست نباشد این
 عبرت از حکمای بزرگت بگیرد که با چندان حکمت که جمع کردند نفسی از عبادت واجب الوجود نیاسود
 پس سانس حکیم و لقمان حکیم و حکیمان دیگر و پیغمبران و مانند ایشان که نزدیکت حکما درست است
 پس سانس لقمان و افلاطون از دنیا چون کرانه گرفتند عبادت واجب الوجود کرد و علی الاطلاق هرگز
 دنیا را جمع کردن آن و غضب و شهوة مشغول نشدندی و هر کس که طاعت و عبادت واجب الوجود
 ندارد و حکیم است بلکه اوست و در بهشت جاودان که هموست هیچ نصیب ندارد و در دنیا
 الوجود هرگز رسد و ابد لا بدین در دنیا جاودان که مرکز خاک است بماند و هرگز از سرگی و
 اگر گم مادی و گردمی زهد و بداند که علی الاطلاق در شریعت هر کسهای را توبه بهست چون نادر فرغ
 و عصیان و آنچه بدین ماند و در حکمت گناه را توبه نیست چه کما فعل باشد و فعل بد چون نفس
 باطله صورت پذیرفت هرگز آن صورت از وجود انشود و نفس که نفس صورت او باشد
 هرگز بموات رسد

رساله هشتم از ششم چهارم در بیان روحانیات و شناختن یو و پری

بسم الله الرحمن الرحیم حکایت روحانیات و شیاطین و دیو و پری میکند اما آنچه لایق
 به حکمت بود و بر بیان بران ماطن اجم و بیاوریم بدانند که در شریعت و حکمت وجود ایشان
 ضرورت و بر صنفی را از ایشان موضوعی خاص باشد و بر فوقی و طایفه کوکبی تعلق دارد و از آن
 روز بر مذهب باشند و هر چه بپویند بدان پویند که خواص کوکب باشند اقول گویم هر کوکبی که در
 کامکار مظهر جلال خیال شخص بر موجب طبع آن کوکب از وی ملائکه دیو جدا شوند و در همه عالم
 مشا و دقا و معاد در سالهای پیش گفتیم که جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل جدا باشند و کدام
 حکمران بلده بهو بالالت که ام کوکب میباشد و اقول گویم روحانیات جدا باشند و قوتهای

UNIVERSITY
 حقیقت آن
 قفسه است
 قفسه است
 قفسه است
 قفسه است
 قفسه است
 قفسه است
 قفسه است
 قفسه است
 قفسه است

و بمن گزشت ملک بهوپال و ضمه ارم است بدست خاکسار میرزا محمد شیرازی ملک الکتاب
افتاد چون کسی را می ملاحظه اهل علم در بندر بمبئی بر نور طبع در آورده و نظر بوظیفه سابقه در حرم
نواب معظم الیه که همیشه جانب دوستان و وزیر دوستان دارند کتاب سطرلاب انام نامی
حضرت الاجای می مخموم نموده و ضمنا خود را مفتخر و امیدوار حضورش دانسته امید که نظر غفلت
مخدود باد و حاصل عمر سواره یاری کردم شادم از زندگی خویش که کاری کردم و مخفی مباد
که از دسایل اخوان الصفا حضرت سناظره بنان و بیوان طبع کشته و عبرتی دارد و متنجم
کر دیده که در دیار هندوستان شایع و ذایع است طایع در مقدمه رساله عربی نوشته است

که اخوان الصفا را ابو الحسن بن رایناس محمد بن مسعود المقدسی ابو احمد الهذلی ریدین
قاعه علی بن بارون این پنج کس از اهل بصره با هم متفق شده تألیف کرده اند و طایع
در دیار چرجه اردو می نویسد که ابو سلمان ابو الحسن ابو احمد و غیره ده کس از اهل بصره
بف کرده اند این همه روایات اصلی ندارد و تحقیق حال مولف اخوان الصفا اینست

که خاکسار برانم آورده و الله اعلم بالصواب الیه المرجع

والمآب

غفر لآمره و بانیه و کاتبه و ساعیه به محمد و آلک الاطهار صرره میرزا محمد علی شیرازی

ابن مرحوم میرزا محمد سمیع شیرازی طباطبائی
بجزم ربیع الثانی ۱۳۱۱ مطابق بهفتم قمروری ۱۸۹۴
در کافحه و شوق
نیز نیکو پنهان

14.

CALL No. { 10 14 } ACC. No. 3112

AUTHOR الوالحين

TITLE رسائل اخوان الصفا -

Class No. 14. Acc. No. 3112

Author الوالحين

Title رسائل اخوان الصفا

Book No. 14

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ED AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

